[redacted]

گلشنِ بے خار

اتر پردیش اردو اکادمی
उत्तर प्रदेश उर्दू अकादमी

نواب مصطفیٰ خاں شیفتہ

اُتر پردیش اُردو اکادمی، لکھنؤ

سلسلۂ مطبوعات ۵۱

گلشنِ بے خار

مولفہ

نواب مصطفیٰ خاں شیفتہ

اتر پردیش اردو اکادمی، لکھنؤ

قیمت : ۱۰/۵۰ روپے

سیما آفسٹ پریس

پیش لفظ

مرزا غالب کے معاصرین میں نواب مصطفیٰ خاں شیفتہ کا نام کئی حیثیتوں سے ممتاز ہے۔ وہ اچھے شاعر تھے اور شاعروں کی مرتبہ شناسی میں ید طولیٰ رکھتے تھے۔ اردو شعرا کے بہت سے تذکرے لکھے گئے لیکن شیفتہ کے "گلشنِ بے خار" (سال اختتام ۱۸۳۵ء / ۱۲۵۰ھ) سے تذکرہ نگاری کے ایک نئے باب کا آغاز ہوتا ہے۔ یہ پہلا تذکرہ ہے جس میں شاعروں کے کلام پر متوازن انداز میں اظہار خیال کیا گیا ہے اور مذاق سلیم کو انتخاب اشعار کی بنیاد بنایا گیا ہے۔ بعض شاعروں کے بارے میں شیفتہ کی رائیں آج بھی قطعی اور حتمی تسلیم کی جاتی ہیں۔ ہر چند قطب الدین باطن کے "گلستانِ بے خزاں" (معروف بہ نغمۂ عندلیب) نے 'گلشنِ بے خار' کی تصویر کو مسخ کرنے کی کوشش کی لیکن تاحال اس کے حسن قبول پر آنچ نہیں آئی۔

اردو اکادمی کے اشاعتی منصوبے میں یہ بات بھی شامل ہے کہ بعض کم یاب کتابوں کا عکس شائع کیا جائے۔ 'گلشنِ بے خار' کا زیر نظر اڈیشن اسی سلسلے کی ایک کڑی ہے۔

شیفتہ کی زندگی میں 'گلشنِ بے خار' کے کم از کم دو اڈیشن شائع ہوئے، جس نسخے کا عکس آپ کی خدمت میں پیش کیا جا رہا ہے وہ منشی نول کشور کے زیر اہتمام ۱۸۷۴ء میں لکھنؤ سے شائع ہوا تھا۔ امید ہے کہ اکادمی کی دوسری مطبوعات کی طرح 'گلشنِ بے خار' کے اس عکسی ایڈیشن کو بھی قبول عام ملے گا۔

محمود الٰہی
چیرمین، مجلس انتظامیہ

اتر پردیش اردو اکادمی
قیصر باغ، لکھنؤ
۷؍ اپریل ۱۹۸۲

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

گلستان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مقبولین جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

گل سرسبد سخن حمد چمن طرازیست که بجنبش شمال و صبا در گلشن گیتی گلهای رنگین بشگفانیده و آرایش گلدستهٔ خیال سپاس نخلبندیست که بغیر از آبیاری ابر بهاران در حدیقهٔ عالم نخلهای موزون نشانیده صانعی که وجود خاکی انسان را رنگ قبول فزون تر از شاهدان داده یکی سرو لب جو را با قامت دلجوی یار برابر نگیرد حکیمی که آدمی را تفرقه بدانه نیک و تمیز نه خار از گل در سرشت نهاده کسی سنبل پر پیچ و شکن را به زلف خوش خم دلدار نه پذیرد و نه اینهمه از خرافات است که حذافات را با حکمت منافات در یک ذره فروغ صد خورشید مضمر است و در یک برگ جلوه هزار گلستان مستتر بیت

وصف صنعت کز لب هر ذره میریزد برون
نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

فرد برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

حالیکه حال خسیس ترین آفرینش چنین باشد فکیف آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بود هم برین قیاس یکی را بر دیگری رجحان دادن نمایتی دارد و تنقیص احدی من الآخر رعایتی و همچنین لمعه امتیاز حسن و قبح مانند نور در چشم به بصر بصیرت افگندن نظر بمصلحت عظیم است و آفتاب دل در شبستان پیکر چون شمع بظلمت جلوه گر ساختن مبنی بر حکمت فخیم که چنانکه با چشم مخمور بر نرگس

بهار رنگینه نتوان نمود و با وجود گلرویی از روی گل قطع نظر نتوان فرمود همچنین بهوای لاله رخان برنگ عندلیب با گل آتش شوق نباید افروخت و در آرزوی شمعرویان پروانه وار از پی چراغ نباید سوخت که گلی رنگین‌تر جلوه ریز انست و قسمی فروزان‌تر نورافشان جامی باده سخن بکیفیت می‌بماید **فرد**

قانع نشوی بهر چه یابی * از خوب بخوب‌تر شتابی * با قصی کمال نارسیده دست از طلب باز داشتن از نقصان همت است و با وجود طوبی دست به نخل دگر دراز کردن از کوتهی فطرت در پیش باده طهور می انگور کشیدن نه روا است و در حضور یوسف روی زلیخا دیدن نه سزا از اعجاز مسیح گردیدن مدعیان دانش نیاید و با مسیح بفلاطون پیوستن جنون نماید سخن کوتاه فی الحقیقت چراغ دیر مجاز مشعله کعبه حقیقت است و در واقع صنعت علت معرفت صانع و اقع که غرض کلی از ابداع عالم است و مطلب اصلی از ایجاد آدم و غرض المعرفت معرفت در ماندن از معرفت است اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ الْاِدْرَاكِ اِدْرَاكٌ پس جویای متحیر الطریق چیست رهرو منزل ناشناس را خضر سبیل کدام نیابین نکته است بعثت انبیا و رسل که سرگشتگان تیه حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و در ماندن وادی غربت را بجد توفیق بجد وادی مطلوب فائز گردانند سلام الله علیهم اجمعین خصوصاً بر پیشرو قافله انبیا راه نماینده اصفیا عنوان مجموعه نبوت خاتمه کتاب رسالت گل سرسبد عدنان سید انس و جان ابراهیم حلم موسی جلال ایوب صبر یوسف جمال منعم و مکرم مجلی نور قدم مهبط فیض سرور عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که شبستان مهر از اشعه آفتاب ذاتش فروغ پذیر است و لمعه انوار صفاتش مانند مهر منیر عالمگیر سروری که گردن نهادگانش اوج فلک را بزیر پا آوردن از پستی همت شمارند عرش منزلتی که آستان بوسانش قدم به ثریا نهادن بر تحت الثری انگارند مهربانی که دشمنانرا از دوست‌تری نه خوشتر حال دوستانش باغبانی که حدیقه احسانش را دری فی آشنا و بیگانه گلچین بوستانش باشاره اصابع فلکسا بعش قمر دو نیم و از قمر و مهر شش مهر گاهی در امید و گلاهی دو نیم شب معراجش از شب قدر بلند قدرتر روز عرفات از بعثتش نه برابر روانی آب از انامل فیض شمائل او قطره ایست از ینبوع کمالش دریا دریا حاصل بحر و کان در جیب و دامان آرزومندان ریختن چشمه ایست از عمان نوالش و مذکور عدلش فکر نوشیروان نه انصاف است و در عرض سخاییش نام حاتم بردن از انصاف بدوم اعجازش نباتات و احجار بصفت انسانی مذکور و موصوف حکایت

شجر متکلم وحجر مسلم شنیده باشی که داستانیست مشهور ومعروف آب تیغش زورق هستی اهل بغی
وطغیان را بگرداب عدم انداخته آتش سخطش باستاع وجود ارباب شرک وعناد کار برق وخرمن
ساخته بعهد شمس بنیان کفرازپا درآمد کسر قصر کسری را بین بنیانش هنگامه شرک سردی یافت نمود
آتشکده پارس دلیلی است مبین وبرعترت وال وی که در رفعت وشان از همه برتراند ودر منزلت
وجلال با کلام خداوند متعال برابر وبریاران او که هریکی اختر برج هدایت وارشاد است وهمه گوهر
درج صدق وسداد آما بعد دیده وران را مژده که شاهد سخن بصد غنج ودلال مقنعه از رخ میکشاید و
وناظوره فکرت بهزار کرشمه وناز بجلوه می آید سلمای شیرین ادای نظم مستعد دلربائی است عندلیب
خودآرای نثر مشتاق تماشای شمع خامه خورشیدرا است وخورشیدنامه فروغ افزائی بیاضی صبح آمد
روشن تر از سپیده صبح صادق گلستانی آراسته شد رنگین تر از صفحه خیال عاشق تذکره ترتیب یافت
مشتمل بر اشعار منظومان فصاحت گستر وریخته گویان بلاغت طراز لغایت مختصر هدیه مهیا گشت از برای
یاران جان برور وحباب لنواز نهایت مختصر داد از خویشتن ناشناسیها شایسته قدر من آن بود که
طلسم تازه درین کهنه رواق بربستمی ولوح هیچدانی برفرق افلاطون وارسطو شکستمی من که از فرط کبر
وناز به شرار بونصر وبوعلی چشم التفات نمی کشادم وگوش غبت نمی نهادم باین ترهات چگونه سر وکارم
افتاد **بیت** من مرغ خوش ترانه باغ فضیلتم ٭ طبع مرا بزمزمه شاعری چکار ٭ همانا باقتضال
امر یکی از احبای روحانی که آرزوی جان وجان آرزو است ودل بیشتر از زبان بتسلیم کشاده این
بار ننگ وعار بر سر وگردن من نهاد فی الجمله شبی نشاط افزا چون صبح جوانی بهار گلشن زندگانی
خرم تر از موسم خنده گل جان نوازتر از هنگام نغمه بلبل هزار جلوه صبح از دل شب پیدا قمر وصد طعن
تیرگی بر خورشید شمع وبر افروختن چهر بدعوی همفروغی مهر فلک از انجم وکوکب بر زمین نور افشان
زمین از فروغ چراغان فلک نشان در چمنی شگفته تر از خلد برین گلشنی دلرباتر از کوچه گلرخان
نازنین که طیور شب خوان چون گویندگان خوش الحان زمزمه پرداز سرو وشمشاد بجنبش نسیم مانند
رعنا جوانان ورامشتر از کبک وتدرو بصد عشوه وادا در صحن باغ جلوه ریز خرام روانی موج انهار
حریف مستانه خرامی رندان می آشام رخسار لاله قبان لاله رویان از تاب باده برافروخته
نظارگی را تاب تماشا سوخته غنچه هم جلوه گل سنبل همدماغ کاکل تماشائیان مست ومدهوش نسیم

و صبا عطر فروش چشم نرگس از نظارهٔ رنگ بستان برنگ دیده باز مانده و سوسن بهزار زبان چون
عندلیب شوریده ثنای گلستان باز خوانده گل جعفری بصد برگ و ساز جلوه نما بنفشه مانند ریحان
عذار نوخطان دلربا بود با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد دلها برنگ گلها
شگفته و شاداب طرب و نشاط چون زر غنچه معدن معدن غم و غصه کیمیا یاب برشک گرمی محفل
شمع را هیچو پروانه با سوختن ساز و بحد رنگینی انجمن رنگ نوجوانان چمن چون هوش بلبل و پروانگی
غزلی از دیگری میخواند یکی از صدف طبع خود جواهر می افشاند یکی به ترنم دلاویز رونق بازار خنیاگران
می شکست یکی بحرف شکر ریز طوطیان را منقار می بست ع جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته؛ از ان
میان یاری عزیز و حبیبی دلخواه که شمع جمع احباب است و محبتش با جان برشته اند گفت چه شود اگر بیاضی
جمع شود و مشتمل بر ذکر اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار تا هر وقت چون تذکار گذشتگان انیس و همه
دم مانند دوستان همدم جلیس باشد سرو راقی که این زمان است سر بدوام کشد و نشهٔ این باده
بصد دو زبان مرارت خمار بخشد گفتمش ای مرغ دلم شکار تو طائر سدره نشین را به چوب مغیل
آشیان بند و شناور قلزم را افتاده در وحل میپسند سرت گردم من و سودای شعر و انگاه ریخته گفت
نه اگر در انتهای پشیمنت محیط دلم بودی فسوب بخوبت میمنودم و در اثبات این محتاج برهان و دلیل
نبودم که اینحرف نه اگر از هذیانست از جهت بنگر که بادی این فن کیست و آنچه بعض اخبار بطریق وعید
وارد شده معارض است با اخبار آخر که دلالت بر مدح وارد و مثل ان من الشعر لحکمة و ان
من البیان لسحرا و سخن همانست که اگر کلام مشتمل ستایش اهل ذم و ذم اهل ستایش است
مذموم ورنه بدلیل و عملوا الصالحات محمود خوش گفته آنکه گفته فرد بدان رتبه شعر را سر سری
بود شاعری بعد پیغمبری ؛ و اما ریخته را که محترز شعر دی و این زبان را دون گمان بردی ندانی که
غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ طلاقت فزا که بسته شود ستودنی است و بگوش دل
و جان شنودنی لاسیما درین زمان که گرامی نتیجه سه لغت فصیح است و هر زبان او را باعث شوق
و تفریح چون حرف دلنشین خاطر نشانم شد و دواوین اساتذهٔ سلف و خلف بدقت و انصاف
ملاحظه و از ان التقاط کردم و دیوان کسیکه بنظر رسیده و دست بهم نه داد افکارش از تذکره ها
و سفاین و هر انچه بخاطر بود بدستور به نقطهٔ انتخاب موشح و ثبت افتاد و چون مدنگاه از این تالیف

ومطمح نظر ازین تصنیف نو آوردن اشعار دل آراست نه شمار اسامی شعرا ازانکه سامعه فریب بینندهٔ
بنظر رسید عام تر از مجاهیل و معارف و احیا و اموات نامش درین سفینه چون ابیاتش درج گردید
اما از مشاهیر کم کسی است که شعری لائق نداشته باشد ناگزیر یاد همه شان لازم آمده من غیر الکلام
و باین علت اکثری از مدعیان کاذب را درین اوراق نه بینی جهل از حال شان بتقصیر نسبت نکنی
واگر یکی را با خیالات شیرین و افکار رنگین درین عجاله ذکرے نیست پنداری که بما نرسیده و از مهر و کین
احباب عاید انشاء الله چون دل اهل صفا درین بیاض اثری نیابی و ازان مختصر آمد تا بجلالت
نانجامد سوای اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لالی منثور منظوم است هر گوهرے
که بتعدید پیشکش جوهریان بازار سخن بنظر در آمد در انسلاک آن نعمت نرفت و در ایراد تراجم شعرا
به ترتیب حروف هجا حرف اول و ثانی از تخلص و در اشعار حرف آخر معتبر گشت و بدین تقدیر از
سبقت زمان و مرتبت قطع نظر و بعلت قلت فرصت و کثرت اشتغال غیر از اشعار غزل از دیگر
اصناف اعراض رفت و ابتدای این کارنامه در ابتدای سال هزار و دو صد و چهل و هشت از هجرت
بوده و انتها در انتهای هزار و دو صد و پنجاه لبسمله منتخب زیب تاریخ آغاز است و الحمد لله علی
حصول المقاصد و الشکر له تاریخ اتمام و الحمد لله علی ذلک امروز که اشهب تیزگام عمر روان بست
و ششم مرحله طی کرده از برای فوز منزل مقصود سرگرم تگ و پو است یارب بعافیت برساند و چون
این چمن دلاویز و حدیقه عشرت انگیز برنگ باغ بهشت از خس و خاشاک پاک است گلشن بیخار
نام کرده شد بو که بمذاق اهل ذوق شیرین و بچشم تماشائیان رنگین آید الآن اشرع فی المقصود
واسئل التوفیق من رب الودود و انا محمد المدعو به مصطفی ختم الله له بالحسنی و جعل آخره
خیراً من الاولی المتخلص به شیفته در ریخته و به حسرتی در فارسی الٰهی پسند خاطر مشکل پسند افتد

حرف الالف

آبرو تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد غوث گوالیاریست رحمة الله علیه
و از سکنای ... باسراج الدین علیخان آرزو نسبت تلمذ و قرابت دارد از زبان آوران نامی طبقه
پیشین است بصنعت ایهام مائل بود در زمان محمد شاه نجم حیاتش هبوط نمود از نتائج افکار اوست

کیون چھپا ظلمت مین گر اوس لب سے شرمندہ نتھا
کون چاہیگا گھمبے تجکو ◆
نہین تارے بھرے ہین اشک کے نقط
دور خاموش بیٹھہ رہتا ہون
سر سے لگا کے پاؤن تلک دل ہوا ہون مین
ندیوے لیکے دل وہ جعد مشکین
پھرتے تھے دشت دشت دوانے کدہر گئے
شور ہے اسکے اشک بارے کا

جان کچھ پانے مری ہی چشمۂ حیوان کے بیچ
اب مجسے خانہ خراب کیسی طرح ◆
کس قدر نسخۂ فلک ہے غلط
اسطرح حال دل کا کہتا ہون
یہان تک تو فن عشق مین کامل ہوا ہون مین
اگر باور نہین تو مانگ دیکھو ◆
وہ عاشقی کے ہائے زمانے کدہر گئے
آبرو چشم ترقیامت ہے

آتش تخلص خواجہ حیدر علی از مشاہیر شعرای لکھنو است روش رندانہ و وضع بیباکانہ دارد و مردم آندیار آتش و ناسخ را کہ از اساتذہ مسلم انجا است قریب ہم انگارند و ہر دو را ہموزن شمارند و قباحت این تحقیق لا یخفی علی من لہ حظ من الفہم مع ذلک در نکوئی طبعش سخن نیست
دیوانش ملاحظہ شد این اشعار انتخاب یافت

شب ہجران مین جو دم تھا وہ گویا واپسین دم تھا
دم آخر بھی بالین پہ میرے ہمراہ یار آئے
یاد آیا جو طواف کعبہ مین آتش وہ ماہ
سامنے ہوتی نہین اوس شمع رو کے اپنی آنکھہ
عرصۂ محشر مین جاتے ہی جہنم مین پڑا
گردش چشم بتان سے مل گیا مین خاک مین
آئے بھی لوگ بیٹھے بھی اوٹھہ بھی کھڑے ہوئے
لحد تیرہ مین مجھپہ جو لگا ہونے عذاب
چھوڑتا میرے گریبان کو نہین دست جنون
بڑا شور سنتے تھے پہلو مین دل کا ◆
پیچھے ہٹا نہ کوچۂ قاتل سے اپنا پاؤن

گمان تھا شام سے مجہپر چراغ صبحگاہی کا
رقیبون نے محل رکہا نہ باقی عذر خواہی کا
حال بدتر تھا کتان سے جامۂ احرام کا
ای صبا محفل سے پروانہ کے خاکستر اوٹھا
ادہر اوسے لٹے یہان ارادہ تھا مجھے فریاد کا
آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا
مین جا ہی ڈہونڈہتا تیری محفل مین رہ گیا
پھر گیا آنکھون مین عالم شب تنہائی کا
کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا
جو چھیڑا تو ایک قطرۂ خون نہ نکلا
سر سے تڑپ کے چار قدم آگے دھر گیا

گرہ تھی دل مین زبس حسرت ہم آغوشی
شب فراق مین مجھکو سلانے آیا تھا
ہماری قبر سے آئے گی یہ صدا تا حشر
اللہ رے شوق اپنی جبین کو خبر نہین
روز سیاہ ہجر مین میرے جلے چراغ
وہ نہین ہاں مومن کمائی سے جو مل جاؤنگا
عاشق اوس غیرت بلقیس کا ہون مین آتش
چال ہے مجھ ناتوان کی مرغ بسمل کی تڑپ
قاصدون کے پانون توڑے بدگمانی نے میری
اوس بلائے جان سے آتش دیکھیے کیونکر نبھی
آمد آمد اوس سراپا نور کی ہے بزم مین
دندان یار جب سے سمائے ہین آنکھ مین
کوچۂ یار مین سایہ کیطرح رہتا ہون
ای جذب دل بغل مین سمجھتا ہون یار کو
سجدۂ شکر خدا پامین کیے رکھتا ہون
وحشی تھی بوے گل کیطرح سی جہان مین ہم
لوٹ گنا ہ کوچہ کبھی آگیا ہے دھیان
مری ضد سے ہوا ہے مہربان دوست
اسی جان کے برابر تے مرتے ہمنی رکھا ہی
خاک مین ملکے بھی ہون گا نہ غبار دامن
نوازش ہجر مان عشق پہ جلاد کرتے ہین
برہمن آنکھون کو ملتا ہے جو پائے بت پہ
چمن دہر مین وہ سبزۂ خوابیدہ ہو مین

فشار گور کا راحت ہے مجھے عذاب ہوا
جگایا مین نے جو افسانہ گو کو خواب آیا
یہ مردہ آیا کہ مجھپر کوئی عذاب آیا
اوس بت کی آستانہ کا پتھر رگڑ گیا
پروانون کو نصیب ہوا دن وصال کا
آج جاتا تھا تو ڈھونڈ سے تیری گلی جاؤنگا
بام تک جسکے کبھی مرغ سلیمان نہ گیا
ہر قدم پہ ہے یقین یہان رہ گیا وہان رہ گیا
خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کوے دوست
دل سوا شیشے سی نازک دل سی نازک خو سی دوست
شمع اوڑ جاے جو ہاتھ آئین پہ پروانہ آج
لیتی ہین موتی جوہری اپنے نگاہ پہ
در کے نزدیک کبھی ہون کبھی دیوار کی پاس
جاتا ہے دھیان جب تیری امداد کیطرف
پاؤن پہ یار کے سر کو ہی جھکانا شب وصل
نکلی تو پھر کے آئی نہ اپنے مکان مین ہم
غوطے لگائے ہین عرق انفعال مین
مری احسان ہین دشمن پہ ہزارون ان
ہماری قبر پہ رویا کرے گی آرزو برسون
کمر یار سے اوٹھتا نہین بار دامن
خدا اجڑا او نکو دے اسکا اسیر آزاد کرتی ہین
رشک آتا ہے مجھے سنگ در یار نہو
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

جس تو دمین شریک ہوئے اپنی خاک اوہی | حسرت ہی رہ گئی لب معشوق پیتر کے
سنگ در پہ کسی محبوب کی دے ٹپکون گا | بدرماغی جو یہی ہے تو ہوا سد ٹکرے
جلاتی ہے دل آتش بلور کے طرح | کسی پردہ نشین کے لن ترانے
ایڑیون تلک تیری جو ٹکی رسائی ہوتی ؛ | کل جو آنے تھے بلا آج ہی آئے ہوتے
ہنسنے والا نہین ہے ۔ رونے پر ؛ ؛ | ہمکو غربت وطن سے بہتر ہے ؛
ہاتھ مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے | پیرہن تن پر مرے گر میکا بالاپوش ہے
منزل ہی دور ہے جو یہ پہونچے نہین ہنوز | دم لینے والے راہ مین عمر روان نہ تھے
افسوس ہی فرہاد کو پہلے ہی نسوجھے | سر توڑ کے مرجائیے اس کوہ کنی سے
پیامبر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا ؛ | زبان غیر سے کیا شرح آرزو کرتے
پہ پیادون کے کوچہون ہوئی ہین گرد آلود | ہمارے پاؤنکو دہوئینگے حورین آب کوثر سے

آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبرآبادیست حالش از فرط شہرت آرزومند آن نیست کہ راقم متصدی آن شود گاہی بنابر تفنن طبع بفکر ریختہ می پرداخت از دست

اوس تندخو صنم سے ملنے لگا ہون جب سے | ہر کوئی مانتا ہے میرے دلاورے کو ؛
جان تجہ پہ کچھ اعتماد نہین | زندگانی کا کیا بھروسا ہے

آرام تخلص شیر اسد خان نام تیر گرے بودہ از یاران صحبت نواب ظفریاب خان نہال حیاتش بحالت نوپژمردہ گشت

بہین یہ کہنا تو غبار آئی برشک گلشن چھوڑدی | خاک عاشق پہ جہٹکتا کیون ہے دامن چھوڑدی

آرام تخلص رای پریم ناتھ قوم کہتری بیشکارتن ستحلیق را بدرستی مینوشتہ و آوازہ شکستہ رونق بازار کفایت خان شکستہ در تیراندازی ہم وقتی داشت فکر ریختہ و فارسی میکرد این است

خون آنکھون سے نکلتا ہے رہا | دل کا فوارہ اوچھلتا ہی رہا
کون دلداری کرے آرام کی ؛ ؛ | ایک مجنون تھا سو جلتا ہی رہا

آرام تخلص مکھن لعل از کاتبان است مرد نیکی بودہ این بیت از و ناچار نوشتہ اند

ہمدم مجھے یہ کہتے ہو نہ تو یار سے مل | اوسکو سمجھا تو ذرا یہ کہ نہ اغیار سے مل

آزرده تخلص افضل الفضلا اعلم العلما قدوه العلماء ذوی الاحترام اسوه فصحای نالیمقام حاوی مناقب جلیله بکثرها و قلها جامع مناصب جلیله باسرها و جلها باحث ظهور فنون عجیبه مالک ازمه علوم غریبه ملک ملک بیان و معانی فرمان فرمای قلمرو سخندانی الذی کشف القناع من وجوه مخدرات الحقایق و الفهوم بالفاظ اذا تشنفها السمع و عاف سواها و رشف قلبه الزکی اثمار المعانی والعلوم بمعان ما اقتضاها من الفهم وما ابداها فاق علی اقترانه و برع ابنای زمانه حتی کانه فی ابیات بیت القصید و فی الکلمات کلمة لبید و فی الاطعمة طعام الثرید و فی الایام ایام العید و فی اللیالی لیلة القدر و فی الصلوات صلوة الفجر و فی المیاه ماء زمزم و فی التوار فوه المرزم و فی السور سورة الاخلاص و فی الاوحید و عار سعد بن ابی وقاص بل غیث هام لا تشکر ایادی غیوثه و فلک دایر لا ینکر ضوء نجومه فلیس الاحدان یبارزه فی میدان علم من العلوم اصلا و یجاریه فی فن من الفنون فرحا و اصلا شعر

	اعنی بدیع الکمال لا نظیر له	نفوسنا بالهوی فی خیر شغفت	
	یا صدر علم له فی الصدر منزلة	من دون عایا تها الافکار قد وقفت	

هو جلی الشان علی المکان مولانا محمد صدر الدین خان بهادر لا زالت انوار المعارف ما ظلة علیه و انوار المحاسن حاصلة لدیه و سحب الفیض الاقدس فی الباطن و الظاهر ما طرة حوالیه و اصناف الکرم و المجد بین یدیه اگرچه محامد ذکر شریف ایشان را درین جریده آوردن نشاید آما این خامه گرامی حرفی نام نامیش که تا قیام قیامت بر جریده روزگار ثبت باد در نظر اولو الابصار قبولی نیاید لاجرم بگزارش لختی از جلائل مآثر ایشان می پردازد و بدین همایون تذکره رونق این صحیفه افزودن تر می سازد بجسن شرکت چنین فاضلی گرانمایه مژده اعتبار باهل سخن میدهد و بدین خجسته تقریب منت بر همزبانان می نهد فی الجمله مولانا از دودهٔ بزرگ است بزرگانش از اهل علم و اعتبار بوده اند مولد و منشای وی همین بقعه مبارکست اعلی ترین مناصب فیصل خصومات که باصطلاح اهل فرنگ صدر صدور لشیش میخوانند و امروز در سلطنت ایشان بر ارباب هند شایسته تر ازین خدمتی نیست با ایشان است و مولانا آن ذریعه کسب معیشت دنیوی را وسیله نیل مثوبات اخروی گردانیده که همه همتش صرف روای کارها نام است و برکت نفعش

شامل خاص و عام باداعی اتحاد موفور والتیام نا محصور دارد روزی نیست کہ شہد صحبت ایشان چشیدہ نشود و باین قند مکرر کام جان حلاوت اندوز نگردد و باعتقاد من روزیکہ بی شرف مجالست ایشان بپایان اید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصور معانی اندیشہ را بہتر ازین نقشی نہ بر صفحہ خاطر است و نہ پیشگاہ نظر در فنون ادبیہ ثانی اخفش و جریر است و در مراتب حکمیہ ثالث باقر و نصیر رسیدن باندازہ فہمش نہ سہل است و دعوی ادراک علمش از جہل خیاط ازل باین خوبی قبای قابلیت بر بالای ندوختہ و روشنگر قضا باین روشندلی و آگاہی آئینہ ضمیری نیفروختہ باین فضیلت شاعری از ایران سر نکشیدہ و باین عظمت ساحری از بابل نرسیدہ باخیال شرح کمالاتش طوطی خامہ من باین قدرت گفتار زمزمہ سنج بی زبانی است و باہوای اوج مکانتش طایر اندیشہ ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی زمین باندازہ مدیحش نتوانم نمود کہ کس بشایستگی نتواندش ستود **بیت** انوری عاجز است و من عاجز طرح مدحش کہ در خور اندازہ ہ ناگزیر بایاد بیتی چند از کلام معجز نظامش جان و تن مردگان مید ہد

مرگ بھی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھہرا
کشتہ بھی ہوا تو بھی یہ سیماب نہ ٹھہرا

اس درد جدائی سے کہین جان نکل جای
آزردہ مرے حق مین ذرا تو بھی دعا کرے

ہو نہ دامن گیر کوئی جان کر قاتل بسے تجھے
تو بھی روتا چل جنازے کو ہمارے دیکھکر

برگشتہ بخت جذبۂ دل تجکو آفرین
اگر وہ پھر گیا میری بیت الحزن کے پاس

آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید
اندنون چاک کو پاتے ہین گریبان سی لانس

ناصح یہان یہ فکر ہے سینہ بھی چاک ہو
ہی فکر بخیہ تجکو گریبان کے چاک مین

گیا کون سا صید افگن ادھر سے
کہ خالی پڑے آشیانے بہت ہین

یہ چھیڑ دیکھ بجھسے شب وصل مین کہے
تو اجنبی ہے بند قبا کیونکہ وا کرون

گو اسیری مین ہون پہ مثل اسیر تصویر
نہ غم قید نہ پروای رہائی مجھکو

او مجھنی کو بلا ہین آپ بھی کچھ خیر ہے صاحب
لگا ہاتھ کس نے آپکے زلف پریشانکو

تیری مجروح کے سینہ مین کچھ گرمی سی باقی تھی
وہین بس ہو گیا ٹھنڈا جو کھینچا تیری پیکانکو

اوس شوخ سے مربوط بہت تھے سے ہوتے	گر ہم بھی سبک حرکت نا اہل سے ہوتے

آزاد تخلص شیخ امیر الدین نام تلمیذ غلام علی عشرت بریلوی بوده او راست

بن تری سیر چمن کو نہ گئے ہم ورنہ	خندہ گل نے ہمیں خوب رولایا ہوتا

آزاد تخلص میر فقیر الله از قدماست از کلام اوست

سب صنعتیں جہان کی آزاد دیکھوئیں	پر جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا

آزاد تخلص رام سنگھ مردی بود بزیور ارادت و اخلاق آراسته پس از تحصیل ضروری چشمش از حلیه نور عاری شد شوق شعرش از حد رقم فزون تر بود در مشاعره مہدی علیخان عاشق تخلص بکشمکش شوق میرسید او راست

اندنو لپیا رہے تری طرز تکلم اور ہے	طور خشم اور ہے وضع تبسم اور ہے

آشوب تخلص میر امداد علی خان خلف میر روشن علیخان فروغ از اہل شاہجہان آباد شاگرد میر نظام الدین ممنون است طرز کلامش بشیوه استادش بسیار میماند در ہر مجلس مشاعره شریک میشود غزل طرح فکر می کند با راقم آشنائی دارد جوان مہذب است او راست

ناوک غم سے چھنا یہان تک تن اس ناکام کا	استخوان پر ہے گمان میرے ہما کو دام کا
گنہ کے بوجھ سے محشر تلک پہنچ نہ سکے	اسی مین پرده رہا ہم گناه گارون کا
نہ آ تو میری بالین پہ تماشا جذبہ دل کا	دکھا دونگا تجھے گر آپ مین مین بھی کبھو آیا
کوئی دم خاک مین ہم خاک کے آسودون کو	اوسکے ہنگامہ رفتار نے سونے نہ دیا
پوچھا جو مین نے یار سے انجام سوز عشق	شوخی سے اک چراغ کو اوسنے بجھا دیا
دل کو نہ سمجھے تھے کہ اوس بزم سے ہی آئینگے	ہائے اپنا بھی ہوا وہان سے پھر آنا مشکل
عذر جفا کے کب تلک تم کرو ہم گلہ کرین	وصل کی رات کم رہی آؤ معاملہ کرین
پاس آلودگی دامن قاتل نہ گیا	کسقدر ذوق تپیدن سے پشیمان ہوئین
دل کہین دیدہ کہین صبر کہین تاب کہین	ہائے کتنا شب ہجران مین پریشان ہوئین
یہ دیدہ و دل اوس پہ مائل ہیں ہے دونون جو	دشمن میری دونون ہین قاتل میری دونون ہین

آشفتہ تخلص عظیم الدین خان نام عرف مجوری خان قوم افغان از شاگردان میر محمدی مائل است گویند مردی بود آشفتہ طبع وارستہ مزاج آخرہا باکتساب باطن مائل

وتوبہ از شعر نمود از کلام اوست

برگشتہ بخت ہم سی دیکھی ہین کم کسی نے
دیوانگی ہماری ہر لحظہ یہان ہے تازہ
نبی کو خاطر اصحاب کیون نہو منظور رہے

جب ہم ہوی مقابل وہ منہ کو موڑ بیٹھے
شیدا ہین اوس پری پہ ہم گرچہ مدتون سے
کہ زیب و زینت مجلس ہانبی چار یار دن سے

آشفتہ تخلص میرزا رضا قلی خلف حکیم محمد شفیع بعضی اورا از لکھنو و بعضی از اکبرآباد دانند بہمہ حال جوانی گداختہ و دردمند و در فن طب دستی ارجمند داشت ہمت بہ ترتیب محفل مشاعرہ می گماشت کلامش بنظر میر سوز درآوردہ است شعرش شستہ و صاف

وفکرش مطبوع طبع اہل انصاف این ابیات از و نوشتہ شد

جی تھا آنکھون مین یار تھا دل مین
مرگئے پہ بھی ہمکو خاک ندے
دم آخر جو ہچکی آئی تھی
فقط نہ اپنے ہی تم آن دیکھتے جاؤ
بجای اشک نکلتی ہین پارہ ہای جگر
دکھائی آئی تھی دامن کی چاک کی خوبی
اگرچہ ہووے گی تصدیعہ لیکن آشفتہ
اپنی کے ہوتی بھلا غیر کو صدقی تو نکر
چہرہ کچھ اندنون غم پنہان سے زرد ہے
چلا ہے کعبہ کو آشفتہ پارسا نکر
ہمیشہ آگ نکلتی ہے میری سینے سے
مرگیا ایک صنم پہ آشفتہ

یہان تلک انتظار تھا دل مین
آج تک یہ غبار تھا دل مین
وہ فراموش کار تھا دل مین
ادہر ادہر بھی مری جان دیکھتے جاؤ
تمہارے جیمین تھا ارمان دیکھتے جاؤ
ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ
کوئی گہڑی کا ہے مہمان دیکھتے جاؤ
ہم بھی جی سکتے ہین پیاری تیری قربان کئو
ظاہر مین کچھ مرض نہین پہ دل مین درد سے
خدا جو بیٹھے بٹھائی اوسے خراب کری
آلہی موت دی گذرا مین ایسے جینی سے
موت ایسی خدا نصیب کری

آشفتہ تخلص سید منور علی خلف سید علی نواز رضوی از سادات عالی گہر بارہہ لا دتش

در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ در فن طب دستی بلند و پایۂ عالے دارد استفادہ این فن از
خدمت حکیم غلام حیدر خان کہ از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ بتاثیر تخلص آشفتہ
مزاج و شوریدہ طبیع بکلی از شور عشق در خمیرش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار دارد خلاصہ کلام اوست

پرسش حال نے پھر یاد دلائے اوسکے ... گور مین بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا
اجل تو نے کیا کیسا مجھے شرمندہ قاتل سے ... تماشا تھا اوسے میری تڑپنے کے اذیت کا
آشفتہ تیری گور مین تڑپی ہے ساری خلق ... ہی بعید از آمد محشر کو جان کر
تم غیر سے ملی مین کسی سے ملا نہین ... سچ ہے کہ بیوفا ہو نہین تم بیوفا نہین
نہ قتل کا خیال اونہین اور نہ موت کو ... قسمت مین کیا خدا مری مرنا لکھا نہین
عاشق کو لطف ہی ہے فزون لطف جو یہین ... یہ خیر کی سزا ہے ہماری سزا نہین
جو نامہ بر گیا وہ گیا جان سے وہان ... آب جبین ہے رقیب کو ہم نامہ بر کرین
گر سنی ناصح کہ دشمن سی بنا ہی کسطرح ... ہی یقین تو بھی کہی وہ بیوفا کہنے کو این
آوارہ ہون آپ پہ جان کو ... مین خضر کی طرح رہنما ہون
ہی وصل مین سہی فراق کا غم ... ظاہر مین ہون پاس پہ جدا ہون
دیکھین آشفتہ ہمین مر کے بھی راحت ہوگی ... یار ہیگا یہ غم و درد میری جان کی ساتھ
خوش ہونگے ہم آشفتہ تاب رخ جانان سے ... پوچھیگا قیامت مین بیہوشون سی کیا کوئی
میرا ہے کیا قصور ہے بیتاب و بیقرار ... جو غیر اور کون نہین تیرے واسطے
ابھی دلربائے کو کیا جانتا ہے ... ستمگر کو وہ بد خوادا جانتا ہے
ہی جلاد کے سادگی مین بھی شوخی ... مری خون کو رنگ حنا جانتا ہے

آصف تخلص وزیر الممالک نواب یحیی خان آصف الدولہ بہادر داستانہاے محامد
و مکارمش افسانہ گوش عالم است و شرح بزرگیہاے ایشان خارج از حد رقم
در احسان جمیسم و ہمت فخیم بے نظیر و عدیل گوی ابر مدرار چشمہ سار فیض حضرت رب جلیل بود
دست گہر ریز و کف زر پاشش داشت ارباب نیاز و حاجت را خانہ از استغنامی انداخت
در تیر اندازیش دستی تمام بود و بشکار رغبتی تمام آرے **فرد** شہان را ضرور است مشق شکار

کہ آید سے مے صید ولہا بکار + مرغان ہوا را بر زمین می افگند واین اوست حرفی از قدر اندازی اوست با فن شعر مالوف بود واکثر ارباب این فن را بصلہ وجائزہ شایان نوا ختے چہل سالہ فوت کرد انا للہ وانا الیہ راجعون این ابیات از افکار پاکیزۂ اوست

ایک دن یار سے یہ مین نے کہا	ابتو ہم طاقت و توان سے گئے
ہنسکے کہنے لگا کہ اے آصف	یہی کہہ سکے لاکھون جان سے گئے
ملنی نہ ملنے کا تو وہ مختار آپ ہے	پہ ہمکو چاہیے کہ تکے دو سگے رہے
چارو بکش نے اوسکی نہ رہنے دیا مجھے	اگر وہان نسیم تشکل یہ کاہ لے گئے

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر مجاہد الدین شاہ عالم بادشاہ غازی انار اللہ برہانہ انوار حقائق ایشان چون آفتاب نیم روز بر ساحت خاطر عالمے پرتو افگن وشمع مکارمش کالبدر الدجے تابندہ و روشن نیاز مند اظہار و محتاج اعلان نیست پنجاہ ونہ سال رایت سلطنت برافراختہ امروز وفات ایشان رابست ونہ سال گذشتہ باسخن واہل سخن الفتے بسیار داشتہ بیتی چند از نتایج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح او ٹھے جام سے گذرتی ہے	شب دلا رام سے گذرتے ہے
عاقبت کی خبر خدا جانے	ابتو آرام سے گذرتے ہے
آئی جو خواب مین بہی وہ یوسف تھا تو بہر	اے آفتاب دولت بیدار سمجہیے

آفرین تخلص شیخ قلندر بخش ساکن سہارنپور سلسلۂ نسبش بامام الائمہ سراج الامۃ ابو حنیفہ کوفی رحمۃ اللہ علیہ منتہی میشود گویند کہ از صنائع شعر ست بسیار آگاہ بود رسالہ مسمی بتحفۃ الصناعۃ تصنیف نمودہ اوست و اصناف سخن مانند لغز و قصاید و مثنوی نظم فرمودہ خلاصہ فکرت اوست

نجا چمن مین تو اب آفرین کہ چون غنچہ	لبونمین اوسکے نہان ہی بہار خندۂ گل
بست ہین گرچہ تمہین اک ناز کرنیکو	برے تو ہم بہی نہین دل نیاز کرنیکو

آفاق تخلص میر فریدالدین ابن بہارالدین نسبت قرابت باشاہ سلیمان کہ از معارف اولیسا رد ہلی بودہ داشتہ از تلامذۂ نثار اللہ خان فراق است از اوست

ہاتھ کا اوسکے خط لکھا لایا ہے	تیرے قاصد مین ہاتھ کی صدق

آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع وحدت ذہن در چندین فنونش نیکو دستی است این بیت اوست

ہان تیغ کھینچ اے بت آتش مزاج تو	صرفے یہ آج یہ بہے گنہ گار گرم ہے

آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افاغنہ جز این دیگر از حالش آگاہ نیم او راست

منہ دیکھو اپنا سیکھو ابھی رسم چاہ کے	باتین بنا بنا کے بیچ نباہ کے

اطل تخلص میر عبد الجلیل نام از سادات گرامی قدر شاہجہان آباد دہلی بودہ است شاگرد معنوی جعفر زٹلی دا ستاد را بظاہر ندیدہ از وست

زلف ہے چہرہ پہ یا جنجال ہے	جنبش ابرو ہے یا بھونچال ہے

اثر تخلص حسین علیخان خلف الصدق مرزا حیدر بیگ خان تورانی شرف شاگردی شیخ امام بخش ناسخ دارد و غزلی از و کہ این اشعار از انست شہرت تمام دارد جز این شعری دیگر بنا مش گوش نخوردہ اوراست

بسکہ وہ آٹھون پہر نام اوس مہ تابان کا ہر سنکی نل شب تا در زندان وہ آکر پھر گیا ہ	بن گیا اختر مری تسبیح کا جو دانہ تھا شیون زنجیر خواب بخت کو افسانہ تھا

اثر تخلص سید محمد میر کمین برادر خواجہ میر درد علیہ الرحمہ مرد شکستہ و دل ریش است و از فدائیان ہمین برادر خویش بتقاضای وہمان خود از نسبتہای باطن ماہر آثار صلاح و تقوی از سیمای حالش ظاہر روزہا شد کہ این جہان گزران را گذاشت دیوان قلیل الحجم دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوری نہایت دردمندانہ و دلپذیر و مطبوع واقع شدہ مثنوی ایشان شہرت تمام دارد کہ بنای آن بر محاورہ بحت است وازین جہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دیکھین گے اوسکے سنگدلی کو ہم ای اثر اوس سنگدل کی دلمین تو نالی نی جانہ کی ہو جائینگے جو راوسکے معلوم	گر کوئی نامہ ہم سے سرانجام ہو گیا کیا فائدہ جو اور سکے جی تئین اثر کیا داغون کو مرے شمار کرنا

کیا کیسے اثر تو آپ ہی ٹک دیکھہ
جی اُٹھے بچا خدا خدا کر ٭
لگی رکھے نہ تو نے میرے ساتھہ
بیوفا تیرے کچھہ نہین تقصیر
یون خدا کی خدائی بر حق ہے
مر تو چلے کہان تلک اب در گذر کرین
جیمین ہے از سر نو جو تیرے یاد کرین
ہم اسیرون کی او سی چاہی خاطر داری
یہان تغافل مین اپنا کام ہوا
حال میرا نہ پوچھیے مجھہ سے ٭
نہ لگا لے گئے جہان دل کو ٭
ہر دن فزون ہین کجرویان روزگار کے
مانا اثر کہ وعدہ وفا غلط نہین
غرض آئینہ وار ے دل سے
تیری خیاریون کے باتین اثر
اور تو کوئے نہین دام و قفس انگیز
دلربائے و دلبرے تجھکو
دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا
حال پر اپنے مجھکو آپ اثر
آپ ہی نہ جل بجھی نہ کچھہ اوس دل مین راہ کی
چپ چپ کی دیکھنی کی مزی سب یہ اسی اثر
کبھی دوستی ہے کبھی دشمنی ٭
ہمین حیرت ہی آپ ہی تجھکو دیوین کیا جواب اسکا

یون حال اپنا تباہ کرنا ٭
پھر اور بتون کے چاہ کرنا
تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا
مجکو میرے وفا ہے راس نہین
پر ہمین تو اثر کے آس نہین ٭
یا ہم نہین اس آہ مین یا آسمان نہین
تو سُنی یا نسُنی نالہ و فغان یاد کرین
اور او لیٹے نہ کہ ہم خاطر جیاد کرین
تیرے ہم ایک یہ جفا ہے نہین
بات تیرے جو معتبر ہے نہین
آہ لیجائے کہان دل کو ٭
کچھہ سیکھتا چلا ہے روش میری یار کے
لیکن کٹے نہ آج یہ شب انتظار کی
تیرا جلوہ سب دیکھتا ہے ٭
سب سمجھتا ہے گو دوانا ہے ٭
تنگ آیا ہون فقط دل کی گرفتاری سے
گو کہ آتے ہے پر نہین آتے
دشمنی پر تو پیار آتا ہے
رحم سب بے اختیار آتا ہے
اس پر کھینچیگے آہ کہ ہمنے بھی آہ کی
معلوم ہوگی جو کبھی اوس نے نگاہ کی
ترے کون سے بات پر جائیے ٭
کہ تجھہ بن اب تلک کسطرح ہمنی زندگانی کی

آپ مین سے لینے لگون سو ہی کہان میری مجال	پوچھے تو احوال میرا یسے کیا تجکو پڑے
پھر وکین کچھ تو ہے تحقیق سے کیا کام مجھے	یون تو ناحق نہین دی بیٹھے ہین دشنام مجھے
کب کب تیری گلی مین ہم بقرار آئے	سو بار جی نے چاہا تب ایک بار آئے
تارے تو بنہ گئے شب ہجر	داغ اپنے مگر شمار کیجے
کب کب آتا ہی اثر کیون ب تجھے تنگ آتا ہے	آنکلتا ہے کبھو جے سی جو تنگ آتا ہے

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است در مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت ازو بدست آمدہ

مجنون کو اپنے لیلے کا محمل عزیز ہی	دلمین ہمارے تو ہی ہمین دل عزیز ہے

احسان تخلص حافظ عبد الرحمن خان از سخن طرازان عہد حضرت فردوس منزل شاہ عالم بادشاہ است سالہا بعہدہ مختاری سرکار مرزا ایزد بخش بہادر سرفراز ماندہ بشمار اعزہ این دیار مے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعرہ میشود اشعار عاشقانہ اش ناخن بدل زن است در صنائع لفظی مانند جناس و اشتقاق وطباق وغیر آن اصرار از حد افزون دارد دو بار راقم تعارفش ہست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار ازان انتخاب یافت

دو دن سی مین جدا ہون اوس سو کمر سی احسان	ایک سو طرح کا صدمہ اس درمیان مین کھیا
کہان وہ گریہ وہ نالہ وہ جان بلب رہنا	کسی کا کام ہمیشہ بنا نہین رہتا
گلی سی لگتی ہی بجھنے گلی تھے بھول گئے	وگرنہ یاد تمہین مجکو شکایتین کیا کیا
مین تو اوس نوجوان پر غش ہون	ہائے عالم ترے جوانی کا
سخت نادانی کے احسان جو کہا عاشق ہون	بہید کہتا ہے کسو سی کوئی نادان دل کا
ہی وہ مرید آبلہ پائے عاشقان	پانی پہ ٹھہری کیونکہ نہ بستر حباب کا
مرے آتی ہے بس نیند آئے تو اب	یہ اپنے چشم پوشے دیکھتا جا
یاروسینون کو میری گریبان کے فکر ہے	تا صبح کے منہ کو آنکہ کوئی نہ سے گیا
یہی مجکو رہ رہ کے آتا ہے ارمان	کہ پچھے نہ کچھ ہیمہ ارمان نکلا
بہیر نہ پیک یار سے کچھ خشمگین ہوا	نامہ بھی وا کیا تو وہ چین بر جبین ہوا

اسمین بھی دراندازون نے سو رخنہ لگائے
دامن کوہ کو تکتا ہے بحسرت مجنون
آخر کو لگے گور کے ہم آہ کنارے
خاک ہو کر بھی رہون تھا یہ وفا نے چاہا
مینائے بادہ ہاتھ سے یون میری لیگیا
جو کوئی جان بچا کر تمہارے در سے پھرا
دل آہن سرشت اوسکا ہے نے موم
فائدہ تم جو مجھے نزع مین یار آئے نظر
مجکو مت ٹھکراؤ بس چلیے سنبھل کر دیکھکر
دیکھیو میری طرف سچ کہیو ای اختر شناس
کوستے ہے یہ جیتا کر تو میری جان سمجھکر
گرد دل احسان غم معشوق ومی صد آفرین
کرتا ہے دیکھے مجکو تو اسطرح ظالم
احسان مین جسکی نام پہ دیتا ہون اپنی جان
غم ساتھ ہو اسکے سے تیرے پہ
مین جو مے پینے پہ آؤن تو سبو بچاؤن
مین تڑپتا ہون غم عشق بتا نہین احسان
کسی مہرو کی خاطر مجکو ایک جوہر بنانا ہی
مت گرد گرد پھر تو ہر دم مرے دعا کی
خفا مت ہو مجکو تمکانے بہت ہین
کہتے ہو کیا رقیب کو بھیجون بتا صلاح
کچھ سانس یہ کا آئی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے
اوس سے پوچھی ہی جو احسان وفا پیشہ کبھی

احسان نے جو اس رخنہ دیوار کو دیکھا
سنگ باقی نہ رہا دامن طفلان مین لیا
دریای محبت کا یہ ساحل نظر آیا
کیا کرون لیک نہ کمبخت صبا نے چاہا
خون محتسب کا آج تو پینا حلال تھا
یہ جانتا ہون میری جان خدا کی گھر سی پھرا
مدوائے روح عالی شان داؤد
ہی نہ یارائے سخن اور نہ یارائے نظر
چال سب چلتی ہین لیکن بندہ پرور دیکھکر
کیون فلک کو تو نے دیکھا میری اختر دیکھکر
پہ یان نہ اوتر آئین پرستان سمجھکر
پیر مرشد واہ یہ بدعت خدا کے گھر کی پاس
نہان نہ زبان پہ ہے الحمد و آشکارہ دریغ
وہ جانتا نہین ہے مرا نام اب فلک
ایک آ گئے تھے اور دو گئے ہم
گر محتسب منع کرے اوسکا لہو بہاؤن
حکما فصل لیے خفقان کہتے ہین
اگر بیچے فلک عقد ثریا مول لیتے ہین
ہم کوئے تیری منت تاثیر کھینچتے ہین
مرا سر رہے آستانے بہت ہین
لعنت ہے بھیجیے گا یزید لعین کو
قاصد نہ کہین راہ مین کمبخت رکا ہو
بیوفا کون ہے کہتا ہے وہ عیار کہ تو

حال دل حزین جگر خستگان یہ رسم
جنت مین مجھکو اوسکے گلی سی اہین لے چلے
کوئی فلک زدہ ایسا نہین زمین پہ کہین
چین تجھکو ہے نہ مجھکو ستانی والے
آشنا کس کے اہین بیدید اہین یہ دیدہ و دل
آنکھ روفے یہ ہنسی آتی ہی مجھکو احسان
بیٹھے اے آہ بس خدا نکرے یہ
یاد مسجد مین آئیگے احسان یہ
کچھ اپنی بغل دیکھ کے روتا ہے تو احسان
بس خاک قدم دیجے تکرار بہت کے
ہم لائق بندگے نہین تو یہ
ہم جان چلے کہ جان کے ساتھ
کمتی اہین پٹ گیا وہ رہ سے
کیا کام کسے سے ہمکو احسان
مجھکو مت چھیڑو معاذ اللہ میری لب تلک
ہی بخت تو جاگ اور جگا ہمکو کہ پھر ہم
زاہد مسجد مین یہ دیہ مگر بیٹھا ہی اور
یہ ستانے سی مری تجھکو ہی حاصل ظالم
مرنی کے بعد آنکھ کے کھٹو اہین بیڑیان

مین نے کہا تواب ہی ہمنے لگا گناہ
کیا جانیے کہ مجھسے ہوا آہ کیا گناہ
داغ آہ کا اسپہ بھی آسمان پر ہے
تو بھی ٹھنڈا نہ ہے جیکے جلانے والے
اہین یہی دیدہ و دانستہ ڈوبانے والے
دو ٹرے پانیکو اہین کیا آگ لگانے والے
تجھکو فرصت ہو سر اوٹھانے کے
کیفیت اہین شراب خانے کے
ہاں اوٹھکے گیا کوئی تو ہی پہلو سے تیرے
مٹی مری اہین خاک فنی ہے خوار بہت کے
بس خیر ہے بندگے ہمارے
جائے گی یہ جان سکنے ہمارے
تقدیر اور لٹ گئے ہمارے
ہم اور یہ بیکسی ہمارے
نالی گر آئین تو پھٹ جاہین جگر دو چار کے
تا حشر نجاگین گے جگانے سی کسو کے
گنج قارون یہ حسرت سے نظر کرتا ہے
تجھی سو دے کی خلقت سبھی ایذا پہونچے
آج آپ اپنی کشتے کی منت بڑا چلے

احسن تخلص و ہیکنش نام یکے بودہ از معاصرین آبرو و ناجی و بطور شان غزل سرایت او ست

نازک ہین یہ اپنی کرتے ہو تم جو غمزہ
مو سی کمر سے تمکو غنچہ دہن سا بنایا

مضمون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر در کلام شاہ مبارک بر دریافتہ شد
نا چون از صاحب ترجمہ شعر [illegible] آمدہ دانستہ باشد در نظر بود ناچار ثبت گشتہ

احسن تخلص مرزا احسن علی در سرکار نواب آصف الدولہ مرحوم بہ پیشۂ شاعری ملازم بود بحسن خط و نیکوئے بیان مشہور است و در تلامذۂ مرزا رفیع سودا معدود ہر چند در بدایت حال پرتوے از میر ضیا ہم گرفتہ اما ذرہ اش خورشید از و گشتہ اوست

نکرے اوڑ جائینگی سینے مین جگر کے احسن	تیرے نالون کا کوئی دن جو یہ انداز رہا
حسن پہ اپنے ہر ایک مہ پارہ گرم لاف تھا	گھر سے وہ خورشید رو نکلا تو مطلع صاف تھا
اشک گلگون کو نہین لعل و گہر سے پیوند	یہ رکھے سنگ سے نسبت وہ جگر سے پیوند
سجدہ گہ ہے خاک احسن اب تو ساری خلق کے	جان دی تھی اوس نے کس کی حسرت پابوس مین
بزم مین اوسکی جو ہوتی ہے کبھی سرگوشی	دل دھڑکتا ہے کہ میرا کہین مذکور نہو
تم تو دل مانگو ہو یہان جان تلک حاضر ہے	بات یہ بھی ہے کوئی آپ کی فرمانی سکے

احسن تخلص احسن اللہ خان جہان آبادے متصل دروازہ لاہوری در مسجد سرہندی میماند وقتی چشم ابروی زیبا صنمی را دیدہ سر بسجدہ فرود آورد و منبر و محراب را بر طاق نسیان گذاشتہ بجای خطبہ نالہ بنیاد نہاد و آخر بہ اندر رو اغطان فریفتہ گشتہ طریق کہن از سر تازہ کرد و عہد برہمن گسستہ ببیعت شیخ نمود و زنار از میان بکشاد و تسبیح بدست بپیچید این بیت نیاشس بنظر رسید و ثبت گردید

اوسکی گلی مین احسن شب چوری چوری جانا	یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہے

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است اوراست

گر سے ہین دست اپنے نارسا	اوسکے پاؤن تک رسائے ہو چکے

احمد تخلص احمد بیگ از طائفہ قزلباش جوانیست صبیح الوجہ قواعد سپاہگری را علی احسن الوجہ می دانستہ صاحب رسالہ سرکار مرزا ولیعہد بہادر بودہ از وست

غضب سے ہاتھ مین جب تو نے تیغ کین پکڑی	نہ اوٹھ سکا تیری بسمل سے یہ زمین پکڑی

احقر تخلص مرزا جواد سلے از قزلباش است ولادتش در لکھنؤ اتفاق افتادہ اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدر منیر گرفتہ در بدو سن شعور بزیارات اکثر مزارات فائض البرکات فائز شدہ بوطن برگشتہ این مطلع از و پسند آمدہ

بزم مین اوسکے جو شب چاہ کا مذکور چلا
اوٹھکے محفل سے وہین وہ بت مغرور چلا

اختر تخلص شخصی است از دودمان گورکانی طبعش بفکر شعر فزون تر از اندازہ رغبتے داشت از وست

نہ تیرے کوچے سی ہرگز اوٹھا قدم میرا
مجھی بہی ہٹ ہوئی ایسی کہ مر مٹا لیکن

اختر تخلص میر اکبر علی از مشایخ زادگان سر ہند است در صنعت آتشبازی ید طولے داشت از تلامذہ شیخ قلندر بخش جرات است از کلام اوست

تماشی کے ہے جا مژگان پہ جو لخت جگر نکلا
عجب یہ نخل ہی جسمین کہ شکل گل ثمر نکلا

ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ مشاہیر بلاد مشرق بودہ از تلاش آن گہے دست ندادہ از وست

چرچا ہوا ہے گہر گہر اب دیکھیے کہ کیا ہو
دو دن نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا مرا ہو
تا سر بالین اوسی آنا قیامت شاق ہے
یہ دل بیمار جسکا نزع مین مشتاق ہی

اسعد تخلص مرزا اسعد بخت نبیرہ شاہ عالم بادشاہ مقطعے از ایشان مسموع بقلم آمدہ

تو اسعد غضب ہے کہ ہاتھون سی تیرے
نہ تسبیح ٹھہرے نہ زنار ٹھہرا

اسد تخلص میر اماسفی از سکنائے جہان آباد دہلی است مرد شگفتہ و ظریف بودہ نسبت شاگردی با مرزا رفیع سودا داشت در راہ لکھنو حرامیان تبہ کار بسر انجام خونش ریختند از وست

جون تون اسد کو نا تی تھی اوسکی گلی سی ہم
خانہ خراب راہ مین آکر مچل گیا
بزم بتان ہو جام ہو خلوت ہو پھر تو بس
کافر ہون گر وہان مین خدا کا بھی ذکر کرون
اسد اس جفا پہ بتون سے وفا کے
میرے شیر شاباش رحمت خدا کے
پروانے پڑی جلتی ہین روتی ہی کھڑی شمع
یا رب نہ شب وصل ہو کوتاہ کسی کے
جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سامنی
الٹی نہ پائے ہونٹ کہ سو بات ہو گئے
مانی ہے کوئی وہ بت گمراہ کسو کے
گو آپ سفارش کرے اللہ کسو کے

اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تہانہ بمضافات سہارنپور است ادراسعت

ظلم ظالم کا پس مرگ بھی رہتا ہے بجا ۔ ہین یہ بازو ہی عقاب اب جو بنی تیر کی پر

اسیر تخلص تلبر ارنام نفرانی بوده از رفقاے ظفریاب خان جوان تنومند اصلاح سخن از شاه نصیر گرفته او میگوید

ہم اوس آئینہ رو کی ہجر مین یون زیست کرتی ہین ۔ کہ سکتی کی سی حالت ہی نہ جیتی ہین نہ مرتی ہین

آسفان تخلص غالباً نامش ہم چنین باشد نصرانی بوده اصلش از فرنگ ولاوتش بہند اتفاق افتاده از وست

خط کا یہ جواب آیا جو لکھا یہ پہر خط ۔ اکر ڈالون گا ایک دم مین تری آنکی پہ زری

اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کاندہلہ بوده از وست

آتش دل سی ہوا ہی مجھے یہ ڈر پیدا ۔ کہ مری سینہ مین ہو وے نہ سمندر پیدا

اصغر تخلص سید امجد علی اکبر آبادے ہمین برادر حکیم محمد میر کہ از رفقاے معتبر حضرت والد ماجد بوده از دودمان امجد است از شاه عبد اللہ بغدادی علیہ الرحمۃ خلافت یافتہ بوقع و وقار تمام و تورع و قناعت تمام زندگانی کرده از خیالات اوست

ہوا ہون بسکہ خفا ابتو اپنے جینے سے ۔ لگا ہی لونگا مین اوس تیغ زن کو سینی سی

اظہر تخلص غلام محی الدین شاگرد غلام حسین سروری تخلص کہ شاعر پارسی گو بود از اہالے جہان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر فرزند علی موزون گرفتہ بہ تعلیم اطفال بسری برد او راست

رکھتی ہی مری جان کو مضطر تپش دل ۔ دیکھلا دینگی ہنگامہ محشر تپش دل

اعظم تخلص اعظم خان از مردم دہلی قوم افغان مردے حریف و ظریف بوده کسب سخن از شاه نصیر کرده آخرہا این فن را ترک گفتہ بہ کسب علوم پرداخت او راست

اسی مضمون سی معلوم اوسکی سرد مہری ہی ۔ جو اوس نے مجکو نامہ کاغذ کشمیر پہ لکھا
درد دل از بس طبیبون سی نہان رکھتی ہین ہم ۔ شمع آسا نبض زیر استخوان رکھتے ہین ہم

افسوس تخلص میر شیر علی فرزند میر علی مظفر خان داروغہ توپ خانہ نواب قاسم خان عالیجاه از مردم نارنول است سلسلہ نسبش با امام ہمام جعفر صادق

علیہ السلام میر سید از مشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام پرداختہ در اوائل حال از منتسبان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بودہ آخر الامر در کلکتہ بسرکار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسی بزبان ریختہ بایشان بودہ اوراست

قفس سے چھٹنے کی امید ہے نہین افسوس
حصول کیا ہے جو مژدہ بہار کا پہونچا

کیا لکھون اوسکو مین احوال یہ کہنا قاصد
بجو اسکے سبب طاقت تحریر نہین

دیکھتی ہے اوسی حاضر ہوئی مرجانے کو
وہی اشخاص جو یہان آئی تھے سمجھانیکو

کیون نہو اسقدر گھمنڈ اوس بت پرغرور کو
صبر کسیطرح نہین اس دل ناصبور کو

اوسکی اوٹھتے ہی سج پہ آن بنے
دیکھیں آگے آگے کیا ہووے یہ

صورت تجھے حق نے دی پری سے
پر آدمیت بہے وے ذرے سے

کچھ بات تم سے کر نہین سکتی ہزار حیف
مدت مین تم ملے بھی تو غیرون کے گھر ملے

افسر تخلص غلام اشرف آبایش سر خدمت گاہ خانہ بادشاہی بودند از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی است بیشتر فکرش مقصور بر مراثی بودہ ازوست

جب دیکھی ہی مہ داغ سینہ اپنے جبین پہ
آتا ہے اوسی رشک تیری روی جبین پہ

اکبر تخلص اکبر خان کہین برادر اعظم بہ اکثر صفات حسنہ متصف است از کمتر ایام رفتنی بشغف پیدا کردہ از حضرت مومن استفادہ میکند ازوست

سوچے حضرت ناصح کوئی تدبیر وصال
حیف چارہ نکرے آپ سا دانا دل کا

خانہ غیر مین گر لگنے لگا جی تیرا
ہمکو بہے اور سے آتا ہے لگانا دل کا

ہوا نہ شوق سے اوس کوچے مین گذر اپنا
ہمیشہ پیچھے رہا ہم سے راہبر اپنا

جنون عشق کا درمان نہو کسی سے بجھے
کہو علاج کرے جا کے چارہ گر اپنا

دیا نہ رنج ستم سوز دل سے کام لیا
یہ خاک ہونیکا احسان ہی چرخ پہ اپنا

عدو کی ذکر ہی دی آتش جا بہین بیان مت آئی
مزاج اوسکی بھی نازک ہے کسقدر اپنا

قتل کر لاشہ اکبر کو چھپایا کسیدمین
بای اوس نے بھی جانے ندیا اور کہین

ہون صید دام دیدہ مین صیاد در گذر — غفلت مین وہم ہے کہ فریب کمین نہو
دوش ملک پہ دیکھہ کی نعش شہید عشق — حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہو
اکبر تباہ دیکھہ کے دشمن کو ہنس دیا — اوس بیوفا کو مجھسے محبت کہین نہو
کون رویا ہے تیری کوچے مین رات — کیون سفیدے اوڑ گئے دیوار کے
ہم تو یہین رہے جو خفا ہو تو خوش رہو — آئے نہ تھے طلب سی کہ رخصت کیا چلی

الہام تخلص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ طول از لکھنو است مرد وارستہ است بودہ و بعلت درویشے باعتبار میز نیست گویند کہ بزمرۂ اساتذہ معدود بود بجاے ہم کلام میکردہ است

اری بیکسی تیرے قربان ہوون — بڑے وقت مین ایک تو رو دے گئے
نگہہ وہ دشنہ کہ طعنہ کٹار پہ مارے — مژہ وہ تیز کہ خنجر کو دار پہ رکھے

الم تخلص محمد علی از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است مقطعی بدیہی علی سبیل التذکرہ بر زبان راندہ بودند دل قصیدہ درین تذکرہ ثبت گردیدہ

نہ تھا تحمل اگر اوسکے ناز کا تو پھر — الم فریفتہ کیون ایسی نازنین کی ہوئی

الفت تخلص یکے از باشندگان قصبہ مظفرنگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ از و بنظر آمدہ خالے از کیفیت نبود ثبت افتاد

ہمیشہ کہتی تھی الفت کو لوگ سیہ بخت نصیب — سو آج کوچے مین تیرے ہوا بہشت نصیب

الفت تخلص منگل سین از کائستان عظیم آباد است بجہت دہلی عزم رسیدہ اصلاح سخن از قلندر بخش جرأت گرفتہ ازین تپش کہ بزبان خامہ می گذرد تراود کہ طبع خوشے داشتہ

ہر قدم پہ یہان تلک آنے مین ہو سو ناز سے — کیونکہ گھر جانے سے آگے تھام دے وہ چار کی

امیر تخلص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بمرزا منجھلے پنجم پسر نواب شجاع الدولہ بہادر برادر کہتر آصف الدولہ مرحوم است از پیشگاہ خلافت خدمت میر آتشی داشت پیش از فتنہ غلام قادر خان بجہان آباد رنگ مشاعرہ بکاشانہ خود ریختہ بود انجام صحبت حاضران از سفرہ چیدہ و خوان نعمتہاے گوناگون پیش کشیدے از خیالات نازک اوست

یاس و غم و آرزو و جمع یہ سب چیز ہے
بلبلی ترا حوصلہ دل بھی عجب چیز ہی

امیر تخلص نواب علی محمد خان از طائفہ جلیلہ افاغنہ نسبت تلمذ بقیام الدین علی قایم دارد پیشتر از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزم مشاعرہ مے آراست اوراست

اوس شکار انداز سی لگ کر کوئی چھٹتی ہی آنکھ
کیون نہ ہو سوئی قضا مُنہ وقت رم نخچیر کا

بسمین آیا جو تمہارے اوسی چاہو سو کرو
کیا ستم آدمی سہتا نہین لاچاری سی

تیرے گھر جانی سی بس اپنا تو گھر جاتا ہے
ای میرے جان کی دشمن تو کدھر جاتا ہی

ہای سہنے تیری رخسار کی ہنگام عتاب
جتنا بگڑے ہی تو اتنا ہی سنور جاتا ہے

امیر تخلص امیر اللہ مردیست از اہل جہان آباد نہایت اہلیت و شکستگی با اوست مدفن در محل جہارستے درست دارد از تلامذہ شاہ نصیر است با داعی اثیم گاہ گاہ مے خورد از کلام اوست

اس تشنہ گلو پہ ہے پھر اد یکھہ تو قاتل
بی آب ترا خنجر بران نہ ہوا ہو

امین تخلص خواجہ امین الدین از ارباب عظیم آباد است و آنکہ نسبتش بمرشد آباد کردہ از و خطای عظیم آمدہ مرد قناعت پیشہ درست اندیشہ از نتایج فکر اوست

خورشید ترا دیکھ کے مُنہ کانپ کے نکلا
مہ چادر مہتاب مین مُنہ ڈہانپ کے نکلا

ہمکو کیا گر بجا بہ آتی ہے پہ
دل وہ غنچہ نہین کہ وا ہو گا

ڈرسی تیری نالہ بھی نکلتا نہین لب سے
ظالم ہے ترے ظلم کے تاثیر ہوا پہ

مرتے ہین ہم تو اوسکے لب آبدار پہ
گر آب زندگے ہو تو مارے ہین دما پہ

بوسہ دیا تھا جبین جو آوے تو پھیر لو
اتنا خفا ہو کس لیئے اس خاکسار پہ

[illegible] مین جوہر نمایان تیغ تیز یار پہ
لکھہ ہا ہے نام مقتولونکا اس تلوار پہ

دل خیال زلف مین بخواب بی آرام ہے
رات ہوتی ہے امین بھاری ہر ایک بیمار پہ

دل تو کیا ہے کہین جو آئے یار
جان آگے نکال رکھتے ہین

مجھی بی چین رکھتا ہے دل افگار پہلو مین
وہ سوئے کسطرح جسکی رہی بیمار پہلو مین

ہم آنکو مانع نہین غیر سے
پہ اتنا ہے خلوت مین ہر دم نہو

امین کے نزدا آرسے ہی بہے ہے / اسلیے یہ خون جگر کم نہو
جلوہ ترے حسن کا کہان ہے / یون کہنے کو آفتاب ہان ہے
دن کٹا فریاد مین اور رات زاری مین / عمر کٹنے کو کٹے پہ کیا ہے خواری مین کٹی
صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھہ پروا نہین / ہجر کے جب رات ایسی بیقراری مین کٹی
کس سے تشبیہ دین بھلا تجھکو / ایک یوسف سو تیرا ثانی ہے

امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی وحید الدین خان مردیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار بعہد نجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والدش بودہ وبندہ کہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا آنچہ بدست آمدہ این بیت است کہ در حضرت اخلاص روحانی گزرانیدہ

کون آتا ہے یہ کس کے پاؤن کی آواز ہے / ہر صداے پا مین جسکے سو طرح کا ناز ہے

امین تخلص محمد اسمعیل ابتدا متخلص بوحشی بودہ وجہ این تغیر و تبدیل پیدا نیست فی الجملہ جوان فرخندہ بود شرافت نسبی داشتہ از وست

اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمدم / ٹکڑا نظر آجاے لب بام کسی کا

امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سید یست پاک نژاد او راست

جی سے کہدو کہ آہ سرد کے ساتھ / ٹھنڈے ٹھنڈے سے چلے تو چل نکلے

امانی تخلص میر امانی شاہجہان آبادی فرزند خواجہ آسخی طریقہ اثنا عشریہ داشت وفاتش در سنہ ۱۱ ہجری اتفاق افتاد این اشعار از افکار اوست

گھبرا ہے مجھے غم نے عجب حال ہے جیکا / اے نالۂ دل وقت ہے فریاد رسیکا
سینے مین جدہر دہو ترا پھونک دی ای آہ / ٹک دل سے خبردار کہ یہ گھر ہے کسیکا
اثر ہو سنگ مین کیا کیونکر اونکو رام کرین / بتو سنگ دل ہو تو یارب یہ آہین کام کرین
نامہ بر کیونکر بتاوے کہ تڑپتے تجہ بن / شمع شب دیکھہ سکے صبح تلک روتی تہی

امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت بنامش ملاحظہ شد و ثبت افتاد

کسکے یہ خار مژگان دل مین کھٹک رہی ہین / جو چشم سے لہو کے قطرہ ٹپک رہی ہین

امجد تخلص مولوی امجد خلف ارشد مولوی ارشد مرد قناعت پیشہ بود پدر مولوی عبد الرحمن است کہ از تخلص احباب فقیر است اوراست

جس گھڑی آپکو دیکھوں ہوں میں جوں قطرۂ اشک
اپنے نظروں سے ہی امجد میں گرا جاتا ہوں

اسی تخلص روشن بیگ نام ہمین برادر حمید الدولہ منصرم کارسرکار ولیعہد شاگرد شاہ نصیر واز علم بی بہرہ بود نوجوان مرد اوراست

جان زنجیر ہم سنتی ہیں منگوا سول لیتی ہیں
تیری زلفوں کی سودے میں یہ سودا مول لیتی ہیں
جی دھڑکتا تھا کہ پہنچی میں نہ آجای لچک
ہاتھ سے چھوڑ دیا میں نے ترا جاتے ہاتھ

امانت تخلص امانت رای نام مدریہ کہ محلہ ایست در جہان آباد مسکن داشت ازوست

تشریف یہاں نہ لاؤ یہ نامہ بر تو بھیجو
مت لو خبر ہمارے اپنے خبر تو بھیجو

انور تخلص ولی محمد خان از مشائخ زادگانست آبائش داروغہ عدالت شاہی بودند بشعر ریختہ فارسی لب میکشاد اوراست

ایسی جان بخش ہوا موسم گل کی آئی
قصد پرواز میں ہیں بلبل تصویر کے پر
ہوا اشک خون میں بہار گریبان
رگ گل نے تار تار گریبان

استظار تخلص نامش معلوم حقیر گشتہ از معاصرین فغان آبرو ست اوراست

جو ہیں بہار گل کے قفس میں خبر گئے
بلبل یہ سنکے ایسی ہی تڑپے کہ مر گئے
کنج قفس میں جا کے بناتا ہوں آشیان
سیر چمن کی دل سے ہوس اسقدر گئے

انیس تخلص امیر الدولہ نوازش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون ہمشیرہ زادہ شاہ نواز خان مرحوم است کہ در زمان سلطنت حضرت شاہ عالم پادشاہ باوج وجاہ تمام صدر نشین وسادہ خدمت مختاری بودہ خودش نیز باین منصب جلیلہ سرفراز ماندہ بار اقتم الحروف طریق تعارف سلوک است اما گاہی حکایت شعر وسخن در میان نیامدہ بزعم فقیر اکنون بدین فن التفاتی ندارد دو سہ بیت در تذکرہ نیامش ملاحظہ شد ثبت افتاد

پرکالہ آفت تھا وہ رخسار آتشیں آہ
چہرہ جو غضبناک ہوا اور بھی چمکا

کشتی سے اپنی چرخ جزدار رہ کہ آج | رکھتے ہیں شک دیدۂ طوفان فشان نہیں

انجام تخلص عمدة الملک نواب امیر خان سلسلہ نسبش بمیر میران نعمت الاہی که باسلاطین صفویه قرابت داشته میرسد از امراے محمد محمد شاه بادشاه است از بسکه بزرگے ایشان در تواریخ مضبوط و مسطور و بالسنه و افواه مشهور و مذکور واضح از ایراد وے نیازست از نتایج طبع پاکیزه اوست

ساتھ اپنی سر کی تھا انجام پاس تمکنت | شکر ہے تڑپے نہ زیر خنجر جلاد ہم
نعش میری دیکھ کے مقتل مین یون کہنے لگے | کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہچانے ہوئے

انشا تخلص میر انشاء اللہ خان خلف حکیم میر ماشاء اللہ خان مصدر تخلص نجفی الاصل مرشد آباد مولد است از معتبران خدمت وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بہادر بود بحتی در فنون رسمیہ مهارتے داشت و در ہر فن کوس لمن الملکی به آوازه تمام می نواخت بر موزونان معاصر از اعتراضات و مطاعن قافیہ تنگ نموده دیوانے دارد مشتمل بر اصناف سخن و ہیچ صنف را بطریقہ راسخہ شعرا نہ گفتہ اما در شوخی طبع و جودت ذہن او سخنے نیست مرگ او را بست سال سپری شده دیوانش بنظر رسید و این ابیات از ان انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر راقم است والحق بغایت بلند رتبہ واقع شده

اوس سی خلوت کی ٹھہر جاتی تو مین اللہ سے | واسطے دو دون کے عرش کبریای مانگتا
جسوقت وہ یوسف سے ہم آغوش تھی اوسوقت | سنتی ہے ترا نام زلیخا کو غش آیا
بہ جلی تھی خرم کورہ مین ہوئی ایک صنم پہ عاشق | نہوا کہ اب حاصل یہ لیا عذاب اولٹا
آنجوہے بت کی انشا کو بھیجے آپ سے | اسکے یہ معنے کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا
گرچہ می پینے سی کی توبہ ہے مین نے ساقی | بھول جاتا ہون ولی تیرے مدارات کی وقت
امرد ہوئی ہین اوسکے خریدار چار پانچ | دی اور ایسے حق مجھے اغیار چار پانچ
گلبرگ تر سمجھ کے لگا پیٹنے ایک چونچ | بلبل ہمارے زخم جگر کے کہرنڈ پر
راتون کو نہ نکلا کرو دروازے سے باہر | شوخی مین دہر و پاکن نہ اندازی سے بام

کیا ہنسی آتی ہے مجکو حضرت انسان پر | فعل بد تو ان سے ہون لعنت کرین شیطان پر
کہہ تو ای چرخ بھلا تجھسے کسیطرح بن کیھے | دل کے ارمان ہماری بھی نکل سکتی ہین
پہ بھیڑا ای نکہت باد بہاری راہ لگ اپنے | تجھی اٹکھیلیان سوجھی ہین ہم بیزار بیٹھے ہین
گر یار مے پلاے تو کیون کر نہ پیجیے | زاہد نہین ہین شیخ نہین کچھہ ولی نہین
دلکو لے بھاگی کدہر ہاتھہ سی تیری انشا | کوئی کھڑکی بھی تو اس گنبد بیدر مین نہین
چھیڑنے کا تو مزا تب ہے کہو اور سنو | بات مین تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو
ہو جو انشا کو اجازت تو بھرے پھر نالہ | کبھی بلبل کے فرشتون کو بھی جو یاد نہو
بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑ باندہ | گر قصد بوسہ ہوی تو گرد اوسکی پاڑ باندہ
چند مدت کو فراق صنم و دیر تو ہے | چلو یہ کعبی سے ہو آئین بھلا سیر تو ہے
غیر کی ایک اشاری پر اوٹھہ گئی میری پاس سے | تسپہ یہ مجھسے پوچھنا بیٹھی ہو کیون اودہر سے
سچ یہ آفت تری یہ دھج یہ خوش اندامی ہے | کہ نظر بھر کے تجھی دیکھین تو بدنامی ہی
غصی مین تری ہم نے بڑا لطف اوٹھایا | اب تو عمدا اور بھی تقصیر کرین گے
گالیان سیکڑون دین پاون جو دابے ہم نے | محنتین خوب سے کین خوب سی انعام لیے
گر نازنین کی کہنی سے مانا برا ہو کچھہ | میریطرف کو دیکھیو مین نازنین ہے
کی مین نے شب جو سہوا تعریف چاندنی کے | میریطرف سے اپنے وہ مونہہ کو موڑ بیٹھے
صاحب کی ہرزہ پن سی ہر ایک کو گلہ ہے | مین جو بناہتا ہون میرا ہے حوصلہ ہے
دین گالیان ہزارون سن مطلع اس غزل کا | کہنے لگا کہ انشا اسکا یہی صلہ ہے
رونی سے اپنی دل کے تپش گرد ہو گئے | دو چار بوندیون مین ہوا سرد ہو گئے

اویسی تخلص شاہ محی الدین از مشائخ زادگان بریلی است رخت بدکن کشیده اوراست

باغ مین گلعذار ہو فصل بہار ہو نہو | مین ہون غزل سرا وہان بلبل زار ہو نہو

اوباش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زادگان لکھنؤ است شاگرد غلام ہمدانی مصحفی بوده این بیت ازو بدست آمده

دل وہ دیا اپنا جیا تھی سو درد و غم مین پھنسا گئی | ہمین جن سے چشم امید تھی وہی آنکھہ ہمسے چرا گئی

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدر آباد است گویند که در انجا علم استادی مے افراخت اوراست

رواہی کون سی مشرب مین یہ ای عشق تا شنیدن	دل پروینہ خوش ہو خاطر فرما دمحزون ہو
ٹپکا پڑتاہی خون دل مرے ایمان آنکھون سی	می گلگون کا جھمدم بزم مین ساغر چھلکتا ہی

حرف الباء الموحدة

بحر تخلص شخصی است کہ ماجرائیش بر گرداوراین سفینہ پیدا نیست اوراست

مانند اشک دامن دولت نچھوڑین گے	آنکھون سے تمنی ہمکو گرایا تو کیا ہوا
سو دولتین اوٹھا کے ہم آخر سمجھ گئے	تم نے نہ اپنا بھید بتایا تو کیا ہوا
اوس گل کے آرزو نہ گئے ہی نہ جائینگے	داغون سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

برشتہ تخلص مشرف نام از شاگردان بھوری خان آشفتہ است اوراست

رشتہ ٹوٹا برشتہ الفت کا	دیکھ اوس نے شکستہ حال ہمین

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتانہ است گویند کہ بیشتر بیارے زبان تکلم مے کرد اوراست

جلا یہان تک تپ غمسے دل غمناک سینی مین	اگر ڈھونڈہی کوئی دل کو تو پاوی خاک سینی مین

برکت تخلص برکت علیخان از اہالے خیرآباد است بسبب تقرب خدمت نصیر الدولہ جنرل اخترلونے ناظم دھلی مرجع ومآب اکابر دہلی بودہ یکچند بہ مختاری راجہ پٹیالہ بوقعتے ولخواہ فلک نشین ماندہ الغرض تمامہ عمر ھمسر اختر کیوان زلبستہ آخر از گردش گردون گردان ہنگامیکہ در وطن روز را شب می آورد نجم عمرش راجع السیر شدامروز سال وفاتش ہم شمارہ سیارہ است چون حطار خداوند عقل وہمت بودہ باسخن شوقے تمام داشتی و نیکو گفتے بسط بساط مشاعرہ کردے خلاصہ افکارش این است

اشکون کو بہا دیدہ گریان سمجھ کر	گھبرائے نہ عالم کہین طوفان سمجھ کر

موسم گل ہے قفس ہے مین نہ جان ہوا | مت نسیم سحر ے مرغ گرفتار سے مل
پہونچے آسیب نہ اوسکو کہین دلگیر نہو | نالۂ شب مین اثر لے مرے تاثیر نہو
دل بیتاب کسیطرح سی ٹھہرای کوئے | مجھی سمجھای کوئی یا اوسے سمجھائے کوئی
غم اوٹھانا مری اس دل کا ٹھکانی لگ جائے | ایکدم کی بھی نہیں پاس جو بہلائی کوئی
مٹی نہ سوزش دل اشک کے بہانی سے | یہ آگ وہ ہے کہ بجھتی نہین بجھانے سے
مجھکو رکار کا ساجو پایا تو یون کہا | پالے خدا نہ ڈالے کسے بدگمان کے
خط کے نمود چہرہ پہ معلوم ہو گئے | قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کے رسید ہے
قصہ مین تیری گر کوئی چھیڑی ہی تو کہتا ہون | ذرا دم لو کوئے آیا ہوا جاتا ہی تابوہی

پروانہ تخلص محمد بیگ نام انہو دہان خیرآباد است مطلق از دیدہ شد و بقلم آمد

قتل کرنا مت کسو کے قسم | تجھے قاتل میرے لہو کے قسم

پروانہ تخلص راجہ جسونت سنگھ ابن راجہ بینی بہادر است کہ از اعاظم ارا کین وزیر الممالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شگفتہ خوش شمائل بکمال جوانی جہان نزدہ او بود از شاگردان سرب سنگھ دیوانہ اش ہید انند از خیالات اوست

نسیم آو نے شاید کسے کی کے تاثیر | شگفتگی سے تیری غنچہ دہان رہی

بزاز تخلص حسین بخش از بزازان اکبرآباد است از فکرت اوست

کیون ہون جس سے مین اونکو بلا لا وہ یہ کہتا ہی | مجھے ناحق ہو رسوائی نہ آئینگے نہ جائینگے

بسمل تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڈہ مرد سلیم الطبع بودہ
بسرکار راجہ بنارس علاقہ داشتہ از خیالات اوست

یاد آ گئے مشت خاک اپنے | اوڑتے جو کہین غبار دیکھا
دل خس و خاشاک کیصورت اٹکتا ہی رہا | گو سدا دامن کو اپنے وہ جھٹکتا ہی رہا
ہر دم ہمیں خیال اوسے ناز ہے رہا | انجام کار عشق کا آغاز ہے رہا
تیری سے یاد ذکر تا ہی ہر آن ہمے | گویا کہ اسلئیے مرے موہنہ مین زبان ہمے

نشتر تخلص میر بشارت علی از مردم دہلی است بہ لکھنؤ رفتہ مین بازگشت

درعرض راہ وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از دست

دل بیتاب پہ ہم ہاتھ دہری بیٹھے ہین
دیکھتے ہین ہمی حسرت سی بھری مٹھی ہین

یارب نہ کھلے زلف گرہ گیر کسی کے
وابستہ ہے وہان خاطر دلگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقاء اللہ خلف حافظ لطف اللہ خوشنویس اصلش از اکبرآباد ونشا اران لکھنؤ خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت درگذشتہ سر بہجا کشیدہ شریک دورہ میر وسودا و با اینان بیشتر طرف شدہ وہجو ہا گفتہ ودر مراتب نظم طبعی شگفتہ ورنگین وطرزی بامزہ وشیرین داشتہ کمترک بقند پارسے ہم کام وزبان را حلاوت آگین سے نمودہ بپارسے شاگرد مرزا فاخر مکین ودر ریختہ از تلامذہ شاہ حاتم وخواجہ میر درد غفر اللہ لہما نوشتہ اند از شکر ریزے سخن قلم اوست

دست ناصح جو میری جیب کو یکبار لگا
پھاڑ دون ایسا کہ پھر اوسمین نہ ہی تار لگا

یار کو پہونچے خبر نالہ تنہائی کے
مدعی کون کھڑا تھا پس دیوار لگا

آہین افلاک مین ملجاتے ہین
محنتین خاک مین ملجاتے ہین*

ساقی کو دو نوید بہار آئے باغ مین
سودے نے پھر خلل سا کیا ہی دماغ مین

دیکھ آئینہ جو کہتا ہی کہ اللہ رے مین
اوسکا مین چاہنے والا ہون بقا واہ رے مین

ای عشق تو ہرچند مرا دشمن جان ہو
مرنیکا نہین نام کا مین اپنے بقا ہون

تونے اسطرح سی ای چرخ گرایا ہمکو
کہ موی پہ بہی کسی نے نہ اوٹھایا ہمکو

گر قتل کیا بقا کو خوبان*
اس بات کو مونہہ سے مت نکالو

پنہان ہے بہلا ہے خون عاشق
جانے دو اب اسپہ خاک ڈالو

رخ اوسکا صفائی تیری تلوی کی نمائی
خورشید ہزار اپنے تئین چرخ چڑہائی

آہ کی برق جو سینی مین چمکتے دیکھے
طفل اشک آن چھپے دامن مژگان کی تلی

عشق مین بوسہ ہے کب پائی کے
عاشقے جب سے کے خدائے کے

دل سی نکلی کہین پابوسی قاتل کی ہوس
کاش وہ خون کو مری رنگ حنائی جانے

یاد مین تڑپی ہی دل اوس ابروی خمدار کی | آج کچھ ناخن بدل سے آہ اس بیمار کے
کیا خط تجہی لکہیئے حرکت ہاتھہ سی گم ہے | خامہ بہی میری ہاتھہ مین انگشت ششم ہی

بہادر تخلص راجہ بینے بہادر از راجگان صوبہ بہار است پدر جسونت سنگہ
پروانہ کہ ذکرش بالا گذشت از وست

سیاہ ہوگئی گئے دل کے آرزو سے نگئے | ہمارے جامہ کہنہ سی می کی بو نہ گیئے

بیتاب تخلص شخصے از شاگردان شاہ حاتم بودہ ادرست

بیتاب بہی کیا جوان تہا اے وا ہے | ہو خانہ خراب اس اجل کا

بیتاب تخلص خدا وردی خان برادر کہین سعادت یار خان رنگین است
از میر نظام الدین ممنون باصلاح سخن پرداختہ از وست

مجہسے وہ ہردم کہی ہی اپنا خنجر دیکہکر | قتل کیجے تجہکو جی چاہی ہے اکثر دیکہکر

بیتاب تخلص سیوک رام نام کی بعرصہ آمدہ جز این ماجرائیش
ندانم شعرے از و در تذکرہ بنظر رسید ثبت گردید

محبت کی بہی کچہہ ہوتی ہین کیا ای ہمنشین راہین | کہ خوبان یون ہین نکہتی ہین ہم اونکو سطرح نباہین

بیتاب تخلص از نامش آگاہی ندارم یکی از پیشینیان بودہ اوست

نکلا خون مے کے گلے مین اے بیتاب | خاکیا ہے گلال کے مانند

بیتاب تخلص عباس علیخان بن نواب عبد العلی خان بن نواب غلام محمد خان
بن نواب فیض اللہ خان مرحوم والی رامپور جوانیست نیکو منظر زیبا شمائل
مہذب الاخلاق پاکیزہ سرشت ظاہرش چون باطن و باطنش چون ظاہر
آراستہ مدتے در لکہنو گذرانده اکنون چند سالست کہ مایہ نازش جہان آباد
ارم تزئین است • باعث زینت این فرخندہ سرزمین از تلامذہ خان والاشان
مومن خان است این ابیات از وست

بہاگیا اپنے زبس قتل کا ایما ہمکو | بعد مردن ہی نہ مرنیکی تمنا ہمکو
داد سی روز جزا کی بہی رہونگا محروم | یہ نظر آتی ہی طول شب ہجران مجہکو

پیدا ہوا رقیب کا غم دل مین اندنون	بیتاب غم سے ہے کہانے مین اب پکہہ مزا نہین
آخر فریب کہا کی کیا اوس نی مجہکو قتل	مین سنفی کہا تہا تم سے اوٹہائیگی سرکی تا
سونہ دیکھنے ہمکو نصیب ہو یارب	شب وصال بہی اپنے سیہ دعا ہوگے
اب کوئی کہان جای کہ گر سے ہے یہی کثرت	دیوانے تری وشت کو آباد کرینگے

بیباک تخلص میر نجف علی نژادش از عرب است ووہی در قصبہ کول متولد شد از اولاد امام ہمام موسی کاظم علیہ السلام بودہ از شاگردان مصحفی است در فن طب مہارتی داشتہ بدہلی آمدہ از وست

ایک دن ہو تو کوئی صبر کرے	روز کے انتظار نے مارا
مجلس مین اوسکی ہنسی تہمت کے ڈر کی ماری	سو سو جگہ سے اوٹہکے اپنا مکان بدلا
دادخواہون سے گہر گئے رستے	اوس کا جس کوچے سے گذار ہوا
صیاد یہ ہوس ہے دل داغدار مین	گلپوش کر قفس کو میری نوبہار مین

بیجان تخلص شیو سنگہ نامے است از مردم دہلی از کلام اوست

آسمان گر پڑینگے ٹوٹ کے ٹکڑے ہوکر	جب کہین آہ ہمارے مین اثر ہو دیگا

بیخود تخلص نراین داس در دہلی ہندوئے بود سفتہ پرداز از تلامذہ خواجہ میر درد اوست

می گلگون کو چشم کم سے تو مت دیکہہ ای زاہد	بنایا ہے یہ اعجاز مغان نے آب آتش کا

بیخواب تخلص از ماجرائیش اطلاع نیست شاعری بودہ از وست

مدعا تجہکو بیان نہ آنا تہا	روٹہنے کا ہے ایک بہانا تہا

بیدار تخلص میر محمدی اصلش از دہلی زمان بسر بردا ین ویانہ در جب سرا ہے کہ سر کردہ از جہان آباد جانب جنوب است اقامت داشت بارجہا اکبرآباد نقل کردہ طرح سکون انداخت و ہمدر انجا روح پاکش جسد عنصری را خیرباد گفت از شاگردان مرتضے قلی بیگ فراق شمردہ میشود کسب باطن از خدمت مولانا فخرالدین نمودہ خرقہ خلافت رسیدہ کردہ نسبتی بدست داشتہ مرتاض متقی

سخن بودہ ماہر ستے شایان بدست آوردہ صاحب دیوان است این اشعار ازان التقاط یافت

ناتوانی سی مری دیکھیو اے وحشت جنون — رہ گیا ہو نہ کوئی تار گریبان مین چھپا
بھرا نہ مثل نگین زخم یہ مرے دل کا — کہ تا ہمیشہ رہے نام میرے قاتل کا
بیدار راہ عشق کسے سے نہ طے ہوئے — صحرا مین قیس کوہ مین فرہاد رہ گیا
کرون ہون شاد دل اپنا ترے تصور سے — اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا ✦
ترے رخسار و قد و چشم کے ہین عاشق زار — گل جدا سرو جدا نرگس بیمار جدا
ہو گیا گرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پاک — اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پرکالہ تھا
عکس اوسکا پڑا جو دریا مین — آب حیرت زدہ ہو بہہ نہ سکا ✦
واہ واہ ای دلبر کج فہم یون نہیں چاہیے — ہم سے ہو نا آشنا غیرون سی ہو نا آشنا
پھونک دی یہ آگ کسکی حسن بزم افروز نی — اور ہی کچھ سوختن ہے شمع و پروانے مین آج
رکھتا ہی تو جس جا قدم ہوتا ہی لوہو کا نشان — پامال کرتا ہے کوئی خونِ شہیدان اسقدر
تھا یہی زور تری زلف دلاویز کا بس — خم ہوئی لا نسکے تاب گرفتاری دل
نہ یہ پرواز ہے بیدار نہ فصل بہار — کس توقع پہ قفس سے ہووین اب آزاد ہم
فتراک سے باندہ خواہ مت باندہ — اب تیرے شکار ہو گئے ہم
دامن کو ترے نہ پہونچے اب تک — ہر چند غبار ہو گئے ہم
جانین مشتاقون کی لب تک آئیان — بلبے ظالم تیرے بے پروائیان
خرقہ رہن شراب کرتا ہون ✦ — دل زاہد کباب کرتا ہون
ہم ترے خاطر نازک سی خطر کرتی ہین — ورنہ یہ نالے تو پتھر مین اثر کرتی ہین
جو ہم کلام اوس لب جان بخش سی ہوئی — کس سے او نہین دماغ کہ پھر گفتگو کرین
یہان تو جبے آنکھ ٹھہرا ہے لبون پر اپنا — آہ کیا جانین وہان اوسکو خبر ہی کہ نہین
کہان سے ہے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو — کہ سر دھرے مرے زانو پہ یار سوتا ہو
آج لگتے ہے کچھ بغل خالے — کون سینے سے لے گیا دل کو
ہای زمانی سے جدا روز و شب سوختگان — شام کہتے ہو جسے ہے سحر پروانہ

دیکھ اوس گیسوے مشکین کے ادا مین شانہ
شکوہ کم نگہی آنکھون سے اوسکے نکرو
آئینہ دیکھ تو اس مونہہ سی تجھے ای طوطے
خواب مین ایک بھی شب یار نہ آیا بیدار
بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے
زاہد اس راہ نہ آ مست ہین میخوار کیے
جام و مینا ہی مے و مطرب و ساقی ہمراہ
ربط جو چاہیے بیدار سو اوس سی معلوم
نہ گئے تیرے سرکشی ظالم ❊

دونون ہاتھون سی یہ لیتا ہے بلا مین شانہ
گفتگو خوب نہین مردم بیمار کے ساتھہ
وخوے ہم سخنے اوس لب و گفتار کی ساتھہ
اس تمنا مین کئی دن ہوئی سوتی ہوتی
ظاہر کے آگ ہووے تو پانی بجھا سکی
ابھی یہان چمن سی لیے جبہ و دستار چلے
اس سرانجام سے بیدار کہان جاتا ہے
مگر اتنا کہ ملاقات سے چلے جاتے ہے
ہم نے ہرچند جبہ سا سے کے

بیان تخلص خواجہ احسن اللہ دہلوی نژاد ست از تلامذہ مرزا جانجانان مظہر علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بیعت طریقت بخدمت مولانا فخر الدین قدس اللہ سرہ نمودہ آخر الایام بحیدر آباد رفت و ازان جا راہی عدم آباد گشت حدیثش شیرین و دلاویز سخنش نمکین و شور انگیز از شیوا بیانی اوست

قفس مین اسیر ہائی کی لئی کیا کیا نہین کرتا
کہتا نہین مین عرش پر ای نالہ جا پہونچ
یا تو نہین آہ کس نے لگایا اوسی بیان کر
ہوویگا ذوق حسرت دیدار مین خلل
کافر ہون جو زیادہ دیکھ اس سے آرزو ہو
جادو ہے کہ سحر تجھے بلاتے ❊
مت آئیو اے وعدہ فراموش تو اب بھی
بیان کون ہے اب تلک پوچھتے ہو
وصل کی شب کا ماجرا کیا کہون کسی ہمنشین

تڑپتا ہون ٹھہر کتا ہون کوئی پروا نہین کرتا
کانون تلک تو اوسکے تو اے نارسا پہونچ
یہ کہتا تھا کان تک مری فریاد کے طرف
شیرین گزر نکیجیو فرہاد کے طرف
ایک بی خلل مکان ہو بس مین ہون اور تم
ظالم یہ تیرے نگاہ دکھا تجھے
جسطرح کٹی روز گذر جائیگی شب بھی
تغافل کے قربان تجاہل کے صدقے
شام سی لیکی صبح تک نیند ہی نہین رہی

بیان تخلص شرف الدین علیخان اکبرآبادی از مشاہیر شعراے فارسی ست گاہی بریختہ سخن کرد و را

وستے کے کجکلاہ اڑ کون نے	کام عشاق کا تمام کیا
ایک عاشق نظر نہین آتا	ٹوپی والون نے قتل عام کیا

حرف التاء لفوقانی

تابان تخلص میر عبد الحی نام خمیر پیکرش از ہمین خاک جہان آباد بوده سلسلہ نسبش بحضرت علی موسے رضا علیہ السلام میرسد با حسن یوسفی اندوده یعقوبی داشتے و با جمال خورشیدی داغ حسرت وصال مہ رخان بر دل گذاشتی نہ ہمین میرزا مظہر را از دل گرمی شوقش تنور سینہ زبانہ زن بلکہ شعلہ عشق جہان سوزش باعث گرمی ہنگامہ فریاد بہر کو و برزن نالہ کہ موزون میکرد بگوشش سودا میرسانید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن بر خویشتن می بالید بعنفوان جوانی از جہان گذران درگذشت و داغ حسرت بر جگر عاشقانش گذاشت آزاد مردے بود و چون روی خویش طبع خوشے داشت صاحب دیوان است و این اشعار انتخاب آن است

اوڑا دے صبا خاک میرے اگر تو	تو کوچے مین اوس بیوفا کی ہے لیجا
تو دیکھنے مجھکو نزع مین مت کروہ کہ میری نعش	مجھسے بہت ہین ایک نہو گا تو کیا ہوا
کاکل کیطرح کیون نہ پریشان مجھی کری	تو جاتا ہے دام مین میری یہ آ چکا
بنائی خاک بہی تابان کی ہم نے ای ظالم	وہ ایکدم سے تری روبرو ہوا نہ ہوا
ہوتا نہین ہے ساقی اس ابر مین پیالا	آتا ہی مجکو تابان بے اختیار رونا
ہے سوز عشق مجمین یہان تک کہ بعد مرگ	پروانہ مرغ روح ہو شمع مزار کا
کس کس طرح کی دلمین گذرتی ہین حسرتین	ہی وصل سے زیادہ مزا انتظار کا
حرم کو چھوڑ رہون کیون نہ بتکدہ مین شیخ	کہ یہان ہر ایک کو ہی مرتبہ خدائی کا
گل زمین سے جو نکلتے ہین برنگ شعلہ	کون جان سوختہ جلتا ہی تہ خاک ہنوز
دیکھ قاصد کو مری یار نے پوچھا تابان	کیا مرے ہجر مین جیتا ہے وہ غمناک ہنوز

یہ زاہد بخبر کیون عاشقون پہ طعن کرتی ہین
کہ کہلاتا ہی پیغمبر کا امی تابان خدا عاشق

آتا ہے فاتحہ کو بہے گلرو رقیب ساتھ
لاتا ہے خار قبر پہ میری بجای گل

کہتی ہین اشرہیگا رونی مین یہ ہین باتین
ایکدن بہی نہ یار آیا روتی ہی گئین آئین بہ

غم وصل مین ہی ہجر کا ہجران مین وصل کا
ہرگز کسیطرح مجہی آرام ہے نہین

ہاتہ بیفائدہ زندانمین نہ دوڑای جنون
طوق ہی میری گلی مین یہ گریبان تو نہین

انجان ہو تو اوس سی کوئی درد دل کہے
جو جانتا ہو مین اوسہی آگاہ کیا کرون

بیان تک تپش ہے عشق کی ہممین کہ بعد مرگ
گل سب ہے مرے مزار پہ گل کر گلاب ہو

کس سے فریاد کرون مین کہ وہ ہرجائی ہے
آہ اس بات مین میری ہی تو رسوائی ہے

ظالم وفا کا میری جو لیتا ہے تو حساب
اپنی جفا و ظلم کا بہی کچھ شمار ہے

بیان کیا کرون ناتوانی مین اپنی
مجہی بات کہنے کی طاقت کہان ہی

کرون دعوے خون مین قاتل سے اپنے
کب آئیگی یارب قیامت کہان ہے

ہماری اوس بسنتی پوش کی آنی سی مجلس مین
پڑی ہی دہوم تابان اسطرح گویا بسنت آئی

تاب تخلص مہتاب رائے نام اصلش از کشمیر و مولد و منشایش ہمین
معمورہ دلپذیر این ابیات بنامش مشہور است

خو ہوتی ہمیشہ سے تمہارے اگر ایسے
تو کاہیکو نبہتی مرے اے فتنہ گر ایسے

یا تنگ نکر ناصح نادان بمجے اتنا
یا چل کے دکہا دے دہن ایسا کمر ایسی

تپش تخلص مرزا محمد اسمعیل المعروف بمرزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ بخارے الاصل است ولادتش در شاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسب او بسید جلال بخارے منتہی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است در سنسکرت فی الجملہ مہارتی داشتہ صاحب آداب و اخلاق بودہ باضلاع شرقی رفتہ نام آورشدہ اند است

آتی تو ہو کہین سے آخر ملے وے تم
کیا ہوا اگر مرے بہی لگ جاوینگے گلے تم

تم تو کہتے ہو کہ دم کے بعد آجاتا ہون مین
پہ خدا جانے ہمین دم کا بہروسا کچہہ نہین

کچہ تیری سلیقے سی پہنسی ہم نہین صیاد
لائی ہی ہمین دام مین تقدیر ہمارے

کسکی طرف سے آج تپش تمکو یاس ہے
سچ کہہ ہمارے سر کی قسم کیون اداس ہے

ہمین تو اشک کے قطرہ کا بہی ہی تہا منا مشکل
بہلی وہ لوگ ہین جنکی تئین دل تہام آتا ہی

ہر طرف آج ہے بسنت کے دہوم
سیر مین ہے ہر ایک تماشا سئے

کتنی گلرو جو ہین بسنتی پوشش پہ
چمن کہلتی ہے جنکی رعنائے

کہتی ہین آنکے مجہے ہنس ہنس
دیکہہ کر میرے ناشکیبائے

ہو مبارک تمہین جنون تپش
پہر نئے رت نئے بہار آئے

تجلی تخلص سید محمد حسین المشتہر بجاجے ولد میر محمد حسن کلیم خواہر زادہ میر تقی میر
در باغ بیگم واقع چاندنے چوک مسکنت داشت جوان خرم و خندان
و ظریف و نکتہ دان بودہ مثنوے لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خیالات او بنظر
رسیدہ پذیرا ے دل نشد او یہ است

مری وفا پہ تجہے روز شک تہا ای ظالم
یہ سر پہ تیغ ہے لے ابتو اعتبار آیا

آنکہین خدا نے دیکہنی کو دی ہین میری جان
دیکہا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا

یہ شوق دیکہو پس مرگ بہی تجلے نے
کفن مین کہول دین آنکہین سنا جو یار آیا

عشق مین کرتی ہین بدنام تجلے کو عبث
وہ بچارا کبہی اوس کو چمین آیا نہ گیا

تر دامن آگیا جو مین روز حساب مین
کہنی لگے ٹہاؤ اسے آفتاب مین

لوگ اوسکی تو جفاؤن کی خبر کہتی نہین
بیوفا مجہکو ہے کم ملنی سی ٹہرانی لگے

حال تیرا اونسی کیا کہتا تجلے مین بہلا
وہ تو تیری نام ہے کو سنکی شرمانی لگے

جب رات تہی در از ملاقات کم ہوئے
ملنے کے دن جو آئے تو اب رات کم ہوئی

وہ ابتو ہمین بہول گئے ہین یہ تجلے
جب ہم نہین ہونیگے بہت یاد کرینگے

تجلی تخلص شاہ تجلی درویشی است از حیدر آباد از کلام اوست

دامن کا نمکس کسکی پڑا ہی کہ آج تک
پہلا رہا ہے سر و لب جو یبار ہاتھ

تحمل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش جرات است از کلام اوست

کتاب قصہ فرہاد و دفتر مجنون
یہ دو ورق ہین مری عشق کی کہانی کے

تجمل تخلص شخصے بوده از ارباب لکهنؤ از نامش آگهی دست نداده آدمیانه سیرت نسبتے سخنے از علم بهره داشت از وست

جسکی گهر لیکے مین یہ دیدۂ تر بیٹھہ گیا   اوٹھتے اوٹھتی مری آخر کو وہ گهر بیٹھہ گیا

تجرد تخلص میر عبد الله نام حقیقت حالش معلوم نیست این مطلع از وست

اوس رخ مین لطف ہی سو ملک کو خبر نہین   خورشید کیا ہے اوسکی فلک کو خبر نہین

تحیر تخلص مصطفی نام فرزند حیات شاه رفیع الدین قدس الله سره العزیز بنابر نسبتش از شهرت محتاج شرح و بیان نیست عم بزرگوارش جناب مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراه بفنون شتی یکتای زمان وحید دوران بوده این کس اگرچه از علم بهره ندارد اما بفحوای الولد سر لابیه صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده است مشوره سخن از ثناء الله خان فراق کرده او راست

فکر اطفال کو ہے سنگ اوٹھالانیکے   آمد آمد ہوی شاید تیری دیوانی کے

ترقی تخلص مرزا تقی خان بهادر از روسای فیض آباد است و امیر عالی نهاد از وست

ساکنان کعبہ نے کے بت پرستی اختیار   وہ صنم نام خدا کیا اندنون جوبن پہ ہے
اوسنی تو دکہہ یہ دکہایا ہے کہ جی جانی ہے   یہ مزا مین نے یہ پایا ہے کہ جی جانی ہی

تسلی تخلص ٹیکارام خلف گوپال راے بخشی وزیر الممالک اصلش از اٹاوہ و ولادتش در لکهنؤ رو داده بروشش پسندیده و خلق گزیده زندگانی می کرد در فارسی فخر تلمذ فاخر مکین دارد و در ریخته مصحفی را از اساتذه می شمارد از وست

آنکہین سحر تلک مری در سی لگے رہین   کیا پوچہتے ہو حال شب انتظار کا
گو دلمین خفا ہے تو پہ اس بات کو نادان   کہہ بیٹہیو مت عاشق دلگیر کے موہنہ پر
اب بہی اس نیم جان مین کچہہ ہے   فایدہ امتحان مین کچہہ ہے *

تسکین تخلص سعادت علی نام سیکے از تلامذه میر قمر الدین منت است از وست

کیا خاک ہو صفائی بہلا ہم مین یار مین   خط بہی لکہا جو ہمکو تو خط غبار مین

تسکین تخلص میر حسین سلسله نسبتش بمیر حیدر خان قاتل وزیر فرخ سیر

صاحب فکر بلند واسلوب گفتارش دلپسند از حضرت مومن خان بدرستی اشعار پرداخته از احباب راقم است این اشعار زبدهٔ افکار اوست

دیکھیو خانہ خرابی غیر وہان قابض ہوا
ہمکو ہر دام مین لازم ہے پہنسنا دلکا
بی بال و پری کہوتی ہی تو قیر اسیر
ہر صبح وہ ڈہونڈتے ہی کوئی تازہ خریدار
چپ لگے مجہکو تو چرچا یہی ہر وہان ہوگا
اوس در سے بجا اوٹہونگا کبہی لاکہ کہو تم
یہان آنے سے کسو سے جلتا ہی ہماری
ہمکو ہی تو غیرون سی یہ اخلاص نہین ہے
گیا مجنون نکل صحرا کو یہ دیوانگی دیکہو
وحشت اب لاش کو مے بہاگے سے
بہول جائینگے وہ اغیار کو مین
گوچہ یار مین مین نے تسکین
خوبصورت نہو کوئی تو نہو بدنام
غیرون کو اشارا ہے مری قتل پہ ناحق
سہل سمجہے ہو اسکا آجانا
اوس گلیمین اثر دام اغیار کا یاد آگیا
گرم رکہی چہٹی دلکی تپش سے تو عزیز و
اوس کو مین مجہکو جانی سی کرتا ہی منع ہای
ای چشم سرمہ گین تری گردش نی کیا کیا
رو وی ہے مجہکو ڈبو کر چشم تر کو کیا کہون
دیکہون تو سہی جان ملک الموت کسطرح

جسکے گہر کو ہم یہ سمجہی تہے کہ اپنا ہوچکا
سیکہی ہین تیرے لگاوٹ سی لگانا دلکا
صیاد کبہی یہ لیکے یہان دام نہ آیا
صورت مری ہر روز بدل جائے تو اچہا
راز اپنا نہ خموشی ہی چہپان ہوگا
دشمن ہے سہی تابع فرمان تمہارا
عاشق تو نہین ہی کہین دربان تمہارا
جو ربط کہ اس دست دگر یان مین دیکہا
فضائی کوچہ لیلی کو اوس نی تنگ ٹہرایا
تنگئی گور سے گہر یاد آیا
مر گئے پہ سبہی اگر یاد آیا
پاؤن رکہا تہا کہ سر یاد آیا
سچ تو یہی کہ برا ہوتا ہے اچہا ہونا
یہ جنبش ابرو ہے تو سر کا ہیکو ہوگا
تمنی تسکین دل کو کیا جانا
دلمین جوش حسرت و یاس تمنا دیکہکر
تا حشر نہ نکلین گے کبہی گور سے باہر
ناصح کو کوئی جائے کری پاسبان غیر
راحت پذیر یہ تہی ستم آسمان سے ہم
وہی آتا تہا پسند اپنی نظر کو کیا کہون
تم وقت مرگ پاس سے اوٹہنا ذرا نہین

زلف پہ پیچ کو کہولا ہے یہ کسنی یارب ۔ کہ مرے پاؤن کے زنجیر کسی دیتے ہین
ایسی ہے بخبر کے خاطر کہ مری حال کو سن ۔ دلمین روتے ہین یہ ظاہر مین ہنسی دیتے ہین
یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہو سے گر گذرو گی ۔ پہ یہ ممکن نہین ہم پہ کبھی بیداد ہو
مجہ بیگنہ کی قتل پہ گر ہے خوشی غیر ۔ ظالم تو میرے واسطے اندوہ مین نہ ہو
کر سکی دفن نہ اوس کو مین جو احباب مجھی ۔ خاک مین دل سے کہ کدورت نی دبا داب مجھی
قاصد آیا ہے وہان سی تو ذرا تم تو ٹہرے ۔ بات تو کرنی دی اوس سی دل بیتاب مجھی
ہجر مین پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس ۔ زندگی موت کی بھی چرخ نی اسباب مجھی
نام تسکین وہ یہ مضمون تپش نازیبا ۔ تھا تخلص جو سزاوار تو بیتاب مجھے
کسکو جی جانی سے ناصح تو ڈرا جاتا ہے ۔ یہی جاتا ہے محبت مین تو کیا جاتا ہے
دل کی جاتی ہی چلی جان یہ جلدی کہ نپوچھ ۔ صبر ہے چند قدم پیچھے رہا جاتا ہی
عشق اور حسن مین ہی ربط ستم مجہ پہ ہی ۔ جون جون مین اوسکو چھپاؤن نمایان ہوتا ہی
وہ مسیحا لب اگر آئی تو جی اوٹھون ابھی ۔ ہاتہ اوٹھایا چارہ سازو تمنی کیون تدبیر سی
دیکھتی ہی شوق نی ایسا کیا بی اختیار ۔ حال دل کہنی لگے ہم یار کی تصویر سے
چین سے بیٹھی رہے محفلمین تسکین رات بہر ۔ اوس نے پہچانا نہ ہمکو رنگ کی تغییر سی
اب یہ حالت ہے کہ اون سا بیدرد ۔ میری بچنی کے دعا مانگے ہے
کیون ہڈیون پہ جنگ سگان ہر کو ہے ۔ وارث ہین یہ کیا عاشق مسکین کے تمہاری

تصور تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ نکوڑ از اولاد امام زید شہید رحمہ اللہ علیہ شاگرد جرات است اوست

رونا کوئی موقوف کری ہین مری آنکھین ۔ جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے
تصور گر محبت ہے یار کے مجھکو رولائی گے ۔ بہت گرمیکا ہونا سینہ پر سنی کی علامت ہے
لیگئی یون تیری کوچی سے تصور کو لوگ ۔ جون اوٹھا وین کسی بدمست کو میخانی سے

عشق تخلص میر سید محمد نسبت تلمذ و خویشی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق دارد کتب درسی خوانده است بالفعل مدرس مدرسہ انگریزی واقع شاہجہان آباد است

فقیر او را بتقاریب دیده است گمانم آنکه درین ایام سری برین فن نداشته باشد او راست

سامنے دیکھیو آتا ہے تعشق وہ کون
باری کہ اب تو ہوا خوش دل محزون تیرا

تمکین تخلص صلاح الدین از اداہ زندگانے میکرد و از آمیزش جہانیان کرانے داشت او راست

عشق اور حسن کو جس روز کہ ایجاد کیا
مجھکو دیوانہ کیا تجھکو پریزاد کیا

تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویند بسیار عاشق پیشہ بودند نگاہش پیوستہ الفت آمیز و سر مشق خیالش ہمام خط سبز نگار مشکین مو ہو سہا در پردہ عاشقے مے باخت و بہ صحبت نازنینان سنگدل بسر مے ساخت اتفاقاً نوبتے طبعش از منہج قدیم و صراط مستقیم اعتدال بگردید اطبا منعش از وقاع کردند او درانحال شعری گفت کہ بسیار ملایم است و ہو ہذا

اپنی تو یہ صورت ہی کہ جون طبل تصویر
پرواز کی طاقت نہیں اور پاس چمن ہے
جسکے غم مین ہم کبھی آرام سے واقف نہیں
کیا غضب ہے وہ ہماری نام سے واقف نہیں

تنہا تخلص محمد عیسے نژادش از شاہجہان آباد دہلی و نشو نما در لکھنو یافتہ کسب سخن از غلام ہمدانی مصحفی کردہ از کلام اوست

تم کے بوجہ تڑپتی نہیں بسمل تیری
آب خنجر سی یہ رہ رہ کی مزا لیتے ہین
اندنوں چاک ہے پیراہن گل ای تنہا
ہم کوئی اپنے گریبان کو سلا سکتی ہین
غیر سی شکوہ مرا بس دیکھی دانائی تری
مین ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تری
حشر مین کس لئی ہم آہ بھٹکتے پھرتے
اپنا مونہہ ہم سے یہان گر نہ چھپاتا کوئی
مین جو روٹھا تو منا کر مجھے وہ یون بولا
کیئی کیا کرتے جو تمکو نہ مناتا کوئی

حرف الثاء المثلثہ

ثابت تخلص مرزا معز الدین کہین برادر مرزا احسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن خان (احسان) تہذیب سخن پرداختہ از ایشان است

سحر ہونے کے دھڑکے سے ہمارے بن ٹھنڈا
کہ تیرا ہار موتی کا ہوا ہی سیمتن ٹھنڈا

مین کسی چشم مفتن کا ہون مائل ثابت ۔۔۔ کیونکہ محکوم مرا ابلق ایام نہو
اسقدر او بیمروت بھے مجھسے استغنا تجھی ۔۔۔ جان دینی تھی مجھی پہ دل نہ دینا تھا تجھے

ثابت تخلص اجا بتخان یکی از تلامذہ مرزا بیچو فدوی تخلص عظیم آبادی است از وست

وقت مرنیکی مری پاس وہ موجود ہوا ۔۔۔ اپنے ہی جیکا زیان اپنی تئین سود ہوا

ثاقب تخلص شاہ شمس الدین از باستانیا نست بے نیازانہ زیستی شاگرد شاہ مبارک آبرو ست از وست

مری ادب نی رکھا مجھکو یہان تلک محروم ۔۔۔ کہ بعد قتل بھی دامن تلک لہو نہ اوڑا

ثبات تخلص سید درویش علی نظر بنامش باین تخلص گردیدن لطفی دارد مرد شوریدہ سرے بود خوبے از وثبت افتادہ

قابل نہ تھے جفا کی اوٹھا ئیکے ہم ذرا ۔۔۔ ثروت بناہ ہی یہ اوس آفت پناہ کی

ثنا تخلص میر شمس الدین عظیم آبادے اصلش از کشمیر است شاگرد شاہ مشتاق طلب نوشتہ اند از وست

چمن ہے خندہ گل ہی می و مینا ہی اور تو ہی ۔۔۔ فغان ہے نالہ ہی فریاد ہی زاری ہی اور مین ہون

حرف الجیم

جام تخلص کنور سین از مردم بڈہولے است شرف الدین مسرور فرزند غلام محی الدین او را از تلامذہ خود نوشتہ از وست

چڑہی ہی با دلی گھوڑی یہ گو موج ہوا لیکن ۔۔۔ نہ دعوی کر سکی گلگون سی تیری ہم عنانی کا

جان تخلص جان علی از مردم جہان آباد است با نواب بیرم خان مغفور واسطہ قرابت دارد و نسبت تلمذ با میر تقی میر آزادانہ بسر میبرد از وست

ذکر اوس زلف کی درازی کا ۔۔۔ صبح سے تا بشام ہوتا ہے

جانی تخلص بیگم جان نام المشتہر بہ بہو بیگم بنت نواب قمر الدین خان مرحوم است کہ نسبت زوجیت با نواب آصف الدولہ بہادر داشت آوردہ اند در حالیکہ بیگم

سابق الذکر از کثرت علل و امراض و لریش و خستہ خاطر بود ہمدم نام خواجہ سرا
بہ پرسشش آمد وے بدیہہ این مطلع برخواند فرد

کیا پوچھتا ہے ہمدم اس جسم ناتوان کی		ہر رگ مین نیشِ غم ہی کیسی کہان کہان کے مدّ از افکار او نیست
دل جب ہی لگایا وہ ہوا دشمن جان نے		کچھ دل کا لگانا ہی ہمین راس نہین ہے

جذب تخلص میر عزت اللہ خان المعروف بمیر بہکارے از اعزہ بریلے است
شخصی مودب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمیہ آگاہ دستش در ہر فن
دراز و عمرشش کوتاہ اکثر بلاد بگام سیاحت پیمودہ و قریب بخارا ہوس
سفر آخرت نمودہ او راست

دہان صفائی و خود نمائی ہے		یہان مری جان کے صفائی ہے
جو کہ حلقہ بگوش نتھ کے ہین		ناک مین اونکے جان آئے ہے

جراح تخلص غلام ناصر اصلش از کشمیر و وے درین معمورہ از عدم
بوجود آمدہ نظر بہ پیشہ این تخلص پذیرفتہ بود والحق درین فن دستگاہی
نیکو داشتہ گاہ گاہ پیشم آمدی مرد خوشی بود سالے چند است کہ این جہان
گذران را پدرود نمود اللہم اغفر این بیتش جہت ثبت نامش درین رسالہ
بناچار حوالہ قلم شد

جراح ٹانکے دسینے مین مت کر درنگ تو		اسواسطے کہ زخم مری یار گرم ہے

جرات تخلص قلندر بخش نام سلسلہ نسبش برایمان محمد شاہی
کہ بدست جلادان نادرے گرفتار آمد و مردانہ جان داد میرسد در علم موسیقی
لاف نکتہ دانے میزد و میر سید. ش ستار نیکو نواختے و لختے از احکام سیر انجم
نیز شناختے نیک و بد زمانہ کمتر دیدہ چشم از نظارہ بربست روی نیکوان بحسرت
نتوانست دید بصحبت مہ لقایان و نغمہ سرایان سرے داشت روزگارے از خوان
نوال مرزا سلیمان شکوہ بہادر کامیاب و بہرہ مند بود آنجا با انشا و مصحفے مطارحہ کردی
و بیک ردیف و قوافی سخن گفتی امروز مرد نشش را زیادہ از بست سال گذشتہ

سخن مضامینے کہ میان عاشق ومعشوق می گذرد می کرد بطبعے رسا داشت وحسرت
از شاگردیش نازہا دیوان ضخیمی مشحون بانواع سخن ترتیب دادہ چون از اصول
وقوانین این فن بہرہ نداشتہ نغماے خارج از آہنگ می سرودہ در آوازہ اش
کہ چون طبل دور بتر رفتہ از انست کہ پذیرائی خاطر وگوارائی طبع او باشد دالواہ
حرف میزدہ ومعہذا بعض ابیاتش بغایت خوش ادا ودلربا آمدہ بالجملہ ہر اچہ
از دیوانش بطریقہ اہل فن بود انتخاب وہدین اوراق ثبت افتاد

محمد ہے نبی ممدوح ذات کبریائی کا
کہے بندہ گر اوسکی مدح دعوا ہی خدائی کا

رتبہ گل بازیکا دلا کاسش تو پاتا +
پاتون سے جو گرتا تو وہ آنکھون سی اوٹھاتا

سینہ شوخی کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سے عمر
نامہ سے پرا ہی وہان جانی مین تاخیر لگا

جرأت انبوہ ہو درکار اگر بعد فنا
دیکھا اوسکے مری تابوت یہ تقصیر لگا

ناتوانی سے بنایا جب سے مجھے صیاد نے
بول اوٹھا ہی ہی قفس کا کسطرح کھولا در

لگاؤن ہاتی سے جرأت نہین اسکو کہ یہ
وہ ہاتہ ہی کہ کسی کے گلے کا ہار رکھا

در تک اب چھوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا
یا وہ راتون کو سدا بھیس بدل کر آنا

کلمہ پھر سے ترا جیسی دیکھے تو پھر نظر نہ
کافر اثر تیرے سے کافر نگاہ کا +

جیسکے اجل سے کیونکہ مری آنکھ وقت نزع
بسمل ہوا ہو نہین کسی بانکی نگاہ کا +

نہ آنے کے سبب مین سنا انجھو لگا +
وہ آئینہ مجھکو دکھانے لگا

کون دیکھی گا بھلا اسمین ہے رسوائی کیا
خوابمین آئیکے بھی تونے قسم کھائی کیا

تماشی کو نکل آتا ہی وہ رشک پری گھر سی
مزا دکھلا رہا ہے اندنون یوا انمین اپنا

روٹھی سو بار گئی ہم سے سفر ہے اکثر
یہ گلی ہم سی کبھی آکی نہ دلدار لگا +

کاش یوسف کی مین اوسکو نہ دکھاتا تصویر
اب ہوا اور بھی دعوے اوسی یکتائی کا

سنکے مین عزم سفر مرے ہے گیا
تم تو گھر سے گئی یہان گھر سے گیا

تہا یہی دہر کا خدا جانے کہ کیا لائی پیام
جانکے وہان سے جو نہ آیا نامہ برا اچھا ہوا

فکر کچھ میرے قتل کا ہے کیجے +
نہین پھر آپ سے گھبرا اکے لگا

ناصحو آپ مین جب سے ات نہ تھا
بلائین ناقوس نے میری جو لین تمہاری رات
جرأت مین پوچھتا ہون کہ یہ اضطراب دل
دور سے کل ہمنی اوسکی آستان کو دیکھکر
ہر دم سے گے اوٹھاکون سکی رنجش بجا
حیران ہون مین وہ کون ہی جو مین وصلین
وہان ہی یہ بدگمانی جاتی حجاب کیونکہ
وہ ہی دیکھہ نہین سکتی ہین جرأت ادر ہا
عید قربان کو ہی دی گہر ہی ہمین باز کال
روز کہتی ہین وہ آئی تو کہین کم جرأت
نہ کہنا جو نصیبون مین ہی تو وصلین ہی
اپنی پہلو سی وہ جب اوٹھکی چلا ہی جرأت
حیران ہی دیکھہ کے بولا وہ ہنسی سے
کل واقف کار اپنے سی کہتا تہا وہ یہ بات
کیا جانے کم بخت نی کیا ہم پہ کیا سحر
ضبط وحشت ہی تجہی ای دل دیوانہ فہر کر
گو وہ نہ بوسہ دیوی لیکن اس آرزو مین
تپش سے اسکی اب اعضا تمام جلتی ہین
وابسکہ مرتی ہین ایک سبز رنگ پہ جرأت
وابسہ مم دیکھہ ہمسکو روتا ہے
کوچہ جانان سی جاتی ہین پہ جا سکتی نہین
جیدہر چھہ بار آتی ہی جرأت نہ ٹلی یار سی
میری جیتا لی سی تنکلین یہ وہم کا ہی اوسی

اب تجہہ کر اوسی سمجہا سکے گا
بلائین ناقوس کے لیتا رہا ہین سارے رات
جاتی نہ وصل مین بہی تو پہر اسکا کیا علاج
رو دیا کل جسر تون سے آسمان کو دیکھکر
اسواسطے پہر پہر کی یہ غصے ہمین پہ
کہتی ہو تم کہ چاہی اوسیکو تو پیار کر
دو دن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکہ
جی یہ چاہتا ہی کہ دن رات رہین یار کی پاس
چین آتا ہے گلا کاٹیے تلوار نکال
جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہین ہوتا ہم
اوٹھا کی آنکھہ نہین دیکھتی حجاب سی ہم
اوسکا منہ دیکھہ کی بس رہ گئی مجبور ہم
ہی آج تو جرأت یہ ہی تصویر کا عالم
جرأت کی جو گہر رات کو مہمان گئے ہم
جو بات نہ تہی ماننے کے مان گئے ہم
اتنا آتا ہی نہ وہ چھوڑ دی جھنجلا کی کہین
کس کس مزے کی باتین اپنی زبان پہ ہین
جب ہم سے دل کوئی بدلی تو ہم بدلتی ہین
یہ شعر کہتی نہین زمزمہ سنتے ہین
ماری ڈالے ہے ہمنشین تو ہمین
گر اوٹھاتی ہین قدم پہ دل اوٹھا سکتی نہین
پہ سمجھکر دل مین کچہہ سوگند کہا سکتی نہین
اوٹھکی ہونی نہ لگے یہ میری قربان کہین

قدم مین ناتوان جب اوسکی کوچی سی اوٹھاتا ہون
برنگ عمر ہے گردش ہی ہمکو سارے دن
وصل مین جسکی نہ تھا چین سو جرات افسوس
کام رونی سی ہی یہان اوسکو خبر ہو کہ نہو
کھل گیا اپنا جو نوشتہ تھا
عیاری تو دیکھو نہ ملانیکے لیے آنکھہ
کچھ لگاوٹ کا سبب اور نہین ہے جرات
جاؤن درد محبت تو کس ادا سے کہی
مالوف جس سے طبع ہی یا رب حبیب کے
روداد اوس سے کبھی تو منہ پھیر مسکرا
جرات اب بند ہی تنخواہ تو کہتے ہین ہم
اجل گر اپنے خیال جمال یار مین آئے
وعدہ پہ آیا نہ وہ اور مین رہا جیتا اب آہ
جواب نامہ کی کیا پوچھتے ہو وہان سی پھر اگر
دم آخر نہ پوچھو نفع اوس ظالم سے کچھ آتے نکلے
دل وحشی نہ خواہش ہی تمھارے در پہ آنیکی
غم ہی گھٹتا یہ مرا سب مین بڑھتا ہی آہ
گھر کو نجاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یون
لیکی دل کہتے ہوتی مین ہی رسوائے واہ
وہ نہ آئی تو یہ ہو جائے غلط
کھڑا تھا بام پہ وہ اور نظر مین جو اوسکی پھر گئے
اوس پردہ نشین سی کوئی کس شکل بر آئی
گذری ہی جب اوسکی لب و دندان کا تصور

تو شکل نقش پا ہر ہر قدم پہ بیٹھہ جاتا ہون
جو تم پھر آؤ تو پھر آئے پھرین ہمارے دن
وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجھکو
گریہ جون ابر سے ہے خلقت مین اثر ہو کہ نہو
دور سے شکل نامہ بر کو دیکھہ
دیوانہ کیا ہے ہمین مشہور ہے کہ کسنے
یہ وہ بلا ہے کہ اسکو بھی لگا دی کبھی
گردن مجھسے یہ باتین دیوانہ پن کیسے
ہو وا سے کاش شکل مری اوس رقیب کے
کیا جسکی سے کہے ہی وہ شامت نصیب کے
کہ خدا دیوی نہ جب تک تو سلیمان کب دے
تو پھر بجا ہے فرشتہ پری ہزار مین آئی
اذن سے شرماتا ہو نہین اور مجھسے وہ شرماتا ہو
محبت مصاحبت دیتا ہے قاصد باز آنیکی
کہ آگ نقش پہ کہنے لگا خوب بہانیکی
دوانہ ہے ولیکن بات کہتا ہی ٹھکانی کی
جو مجھے دیکھی ہی سو دیکھی جاتا ہے اوسکا
جانی سے جیسی کہ رستا نہین آتا ہی اوسی
آپ ہم ہشیار ہے مجھکو دوانہ کرکے
کہ بن آئے نہین مرتا کوئی
نظر آنی لگے گویا مجھے سکندر کے
جو خواب مین بھی آئے تو منہ ڈھانک کر آئی
بجلی نہین رہتی لب و دندان ہمارے

ناصح میں اور ہم میں بہی ہی طرفہ صحبت آہ — ہم کچھ نہیں سمجھتے وہ سمجھائی جاتی ہے
قاتل نہ مجھسے موڑیو منہ وقت قتل تو — ٹک شرم کیجیو مرے گردن جھکائی سے
یہ تو میں کیونکر کہوں کچھ نہیں بہاتا مجھکو — کچھ تو بہایا ہے کہ اب کچھ نہیں بہاتا ہے مجھے
زخم تازی کیطرح چرخ کہن ای جرات — ٹک ہنساتا ہے تو پھر خوب رلاتا ہے مجھے
یاد اوسے مدتی ہمنے بمنت سے کیے تو ستے — ہاری بہے تو کیا ہار مزید از نکالے
چھوڑ لینے گرفتاروں کو صیاد سمجھ کر — جاتی نہ رہے جان رہائی میں کسی کے
کیا صلح کو جے چاہنی لگتا ہی وہین بس — لڑ جاتی ہی جب آنکھ لڑائی میں کسی کے
یاد جب آتا ہی یہ کہنا تو اوڑ جاتی ہی نیند — اپنی ہٹ تو رکھ سپکے لوا تو ہٹ کر سوئے
پوچھا یہان تلک کہ ہوا ننگ نامہ بر — لذت ملے جو یار کے پیغام سے مجھے
جی خاک میں ملایا تمہارے ملاپ نے — اچھا عوض سلوک کیا ہم سے آپ نے
آج بھی اوسکی جو آنیکی نہ ٹھہریگی تو بس — ہم وہ کر بیٹھیں گے جو جی میں ہے ٹھہرائی ہوئے

جعفر تخلص میر باقر علی پور میر قمر الدین منت کوچک برادر میر نظام الدین ممنون است و تربیت از ایشان یافته در گذشته سال هنگام بازگشت از سفر حجاز درگذشت او راست

آرام وعدہ کے شب ایک دم کبھو نہ آیا — آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا
تیغ یوں دل میں خیال نگہ یار نہ کھینچ — ناخدا ترس تو کبھی میں تو تلوار نہ کھینچ

جلال تخلص شخصی در فیض آباد بوده جز این حالش مفصل مسموع نگشت او راست

تنگ احوال سے ہے اجتو تری شیدا ایک — آگے ٹک دیکھ تماشا تو تماشائی کا
قتل کرتے تھی دو عالم کو بیک چشم زدن — چشم بد دور وہ اب باندھنے ہتھیار لگی
کیا ہوا میں سنے جو ٹک جانب ابرو دیکھا — اتنی بس بات پہ تم کھینچنے تلوار لگے

جنون تخلص مرزا نجف علیخان خلف مرزا محمد علی خان دیوانہ تخلص است که پدر و پسر هر دو از بنارس اند مرزا محمد علی خان پدرش هنگامیکه وارد دهلی بود و بسر رشته داری بود قدما مور با من ملاقات ها رو داده علاقه تحصیلداری

وسررشته داری وغیره که مناصب جلیله سرکار انگریزیست بیشتر بادی مانده ودرین هنگام ندانم که کجا است از کلام اوست

اپنی چہرہ سے مت نقاب اولٹ	دیکھہ جاوے گا آفتاب اولٹ
دل کو شاید کوئی ستاتا ہے	قاصدا اشک تیز آتا ہے

جنون تخلص محمد الاسلام نام از خانوادۂ پیرترک است ودر زمرۂ مشایخ دلی معدود واز تلامذہ ممنون است اوست

اوٹھی جو شرم تو دونو سے دل ملی نکلی	بجز حجاب بیان کچہ نہ فاصلی سے نکلے

جنون تخلص شاہ غلام مرتضی از برگزیدگان الہ آباد است بورع وتقوی مشہور وموصوف ودراعداد عرفا معدود ومعروف لختی رغبتش با شعر است از فکرت اوست

تری چشم مست سی ساقیا یہ سماہ ست جنون آج	کہ مئی وآتشہ طاق پہ جو دہری تہی وہین دہری رہی

جوہر تخلص مرزا احمد علی شخصی از طایفۂ قزلباش این مطلع ازو نگاشته شد

آتش ہوہ وہ چمن ہو یا برق آشیان ہو	ای مرغ نالہ کچہ ہو ایک شب تو پرفشان ہو

جوشش تخلص محمد عابد اصحاب تذکرہ او را از ابنای جسونت نگر عظیم آباد وی نوشته اند ازوست

جون آئینہ یہ ستم رسیدہ	رہتا ہے مدام آبدیدہ
تمہارے در پہ جو دربان نی آستین پکڑی	برنگ نقش قدم ہمنی بہی زمین پکڑی

جوشش تخلص شیخ محمد روشن از تازہ خیالان عظیم آباد است شعرش صاف وبیغش فکرش دلپذیر ودلکش شیوۂ گزیدہ اش گزیدہ طرز پسندیدہ اش پسندیدہ ومعہذا در فن عروض بسیار مہارت ولخواہ داشت از خیالات اوست

وہ زمانہ کیا ہوا جو مری گریہ مین اثر تہا	یہی چشم خونفشان تہی یہی دل یہی جگر تہا
گر یون ہی یہ دل درپی آزار رہیگا	ایک روز نہ ایک روز تجہی یار رہیگا
جیساکہ دل پہ زخم ہے اوسکی خدنگ کا	گلشن مین ایک گل نہیں اس آب ورنگ کا
اوسکا خدنگ داغ جگر سے گذر گیا	ایک تیر تہا کہ صاف سینہ سے گذر گیا

دیکہکر ایک ستم تیرے جفا کار سے کا
اوسکی آنکہون کو دیکہین ای تو چشمش
بہ چشم بتان میکدۂ دہر مین جوشش
اوسکی رنجش کا تجہی خوف عبث ہی جوشش
یار کو قاصد مرے جاکے اگر دیکہینا
کل جدا وسے دیکہکر ہوگئے ہم جنبش
قیس پہرتا جو رہا دشت مین دیوانہ تہا
مدعی سمجہون ہون جن جنگو مین اب تیرنیا
مزا دکہاؤن تجہی تیری بیہ نانے کا
حیران ہون کسطرح ہی وہ انسانمین جلوہ ہر گر
ہماری آہ کی صدے نہین اوٹہانی کا
نہ پہولتی ہین شگوفے نہ غنچے کہلتی ہین
نہ شکل شیشہ آتی ہی نظر نہ جام کیصورت
چہپاتی ہین سبہی صیاد دام اور سبزا نو خط
ہین تو رونی آخر یہ رنگ دکہلایا
رونی کے لیے ہون آفریدہ
ہمارے حال پہ اوسکو نظر نہین ہرگز
دیکہی ہم ہین اور اون آنکہو نہین لیا ہوتی
دو دو کیطرح مین دلسوختہ جاتا ہون جدہر
عمر عزیز گذرتے ہے رنج و ملال مین
فی ہر نفس کا ہی نہین نہ خوف محتسب
کریگی جو کیا تیری ہی شکوہ یار اپنی مین
آج ہی عزم شکار اوسکا یہ معلوم نہین

کو وہ کون ہو تو نہ دم مارے وفاداری کا
منہ تو دیکہو شہرا ب خوارون کا
ہم نے تو کسے مست کو ہشیار نہ پایا
ہوچکا ہے وہ اسطرح سے سوبار خفا
میری طرف سی بہی تو ایک نظر دیکہنا
ہنسکی وہ کہنے لگا پہر ہے ادہر دیکہنا
اوسکو لیلی سے کی دروازے پہ عرصا تہا
دوست اپنی سے تہی سب کیا کوئی منگا تہا
اگر نہو وصنہ مجہے پاس آشنائی کا
جلوہ سے اوسکے طور تو جل خاک ہوگیا
یہ چرخ بام کہن ہے کسی زمانے کا
چمن مین شور پڑا کس کے مسکرانے کا
رہی نہ زیر فلک پہر کون سے آرام کیصورت
دلون کو صید کرتا ہے دکہا کر دام کیصورت
سفید ہو گئین آنکہین ہوا گریان سرخ
ماتم کدۂ جہان مین جون ابر
کسی کی دل کی کسیکو خبر نہین ہرگز
لہو سے پیاسے ہین دو تشنۂ دیدار ہین ہم
اپنی احوال پہ عالم کو رلاتا ہون
عاشق کہان ہوئی کہ پڑی ایک وال مین
رہتی ہین مست شام و سحر اپنی حال مین
جہان مل بیٹہے ہین آشنا دو چار بیٹہے
خوف سے مرگئے یا صید حرم جیتی ہین

بیکسی سے سبب گلا ہے منے کا — تھام لیتے ہیں دست قاتل کو ہم
راف نہین طبیعت گر ورد رہے ہو — اپنی یہ آرزو ہے دنیا ہو اور تو ہو
توانائی تو کر بیٹھے مدا آغوش میں تجھکو — زراہ ترحم دیکھو اسے ناتوانی دوش ہی تکھو
و بعد مرے بزم مین کا چرچہ ہوئی باقی ہے — اب سے گئے شمع کو شاید نظر پروانہ
جبین جسوقت کہ مضمون کر آتا ہے — بسکہ نازک ہی تجھی باندھتی ڈر آتا ہی
شبنم کیطرح سامنے اس آفتاب کے — ہونٹکو تو ہو سے لئے ویسکی نہ ہو حلی

جوشش تخلص محمد اسد از سوداگران دہلی بود بتقلید بینوایان اشعار
در مجامع میخواند نسبت تلمذ از میرزا مظہر بخود کرده اوراست

مین نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا — بولا کہ ابھی تیرا دستم ہی جنم گذرا
دریا ہی سے آنکھون سی ایک بار لہو کا ہی — بیدرد تو کیا جانی کیا حال کسو کا ہے

جوان تخلص مرزا قیم بیگ جہان آبادی از منتسبان مرشدزادہ والا تبار
مرزا سلیمان شکوہ بہادر است در سنہ شد کہ ازین دار فانی رخت حیات
بعالم جاودانی بربست از وست

پہلو مین دل اپنے کو سبے مجھو ار نہ پایا — یہ خوبی قسمت کہ کوئے یار نہ پایا
از بسکہ ہوئی گرمی خورشید قیامت — کو جہان ترے سایۂ دیوار نہ پایا
ظلم و ستم و جور سبھی ہمنی اوٹھاسے — جب اور کوئی تجھ سا طرحدار نہ پایا
دیوار دو رکے چھاتی سوراخ ہو گئی ہے — کیا روزنون سے اوسنی انکا یہ جہان [illegible]
کسی کو اپنی سفارش کیو اطلی اوس پاس — جو نکی جاؤن تو او سکے وہ آشنا نکلے
جیتا نہین بیترا ہی کوئی اوسکی گلی سے — رنج تک میری دلدار کی کیونکر خبر آوے

جولان تخلص میر جعفر علی از مردم این دیار است بہ تیراندازی مشہور عہد خود بوده از وست

نہ قفس مین دیکھی ہی بال و پر سبھی — ای ہم صفیر چھوڑ گئے تم کدھر ہمیں

جولان تخلص میر حسن علیخان از سکنای دکن است این بیت از وست

آب ایسی جام مین ساقی شراب ارغوانی بھر — کہ جسکو دیکھکر زاہد کی منہ مین آئی پانی بھر

جهانگیر تخلص جهانگیر بیگ نام اصلش از دہلی زمانہ ہا بہ لکھنؤ بسر بردہ شورش در سر داشت تیغہا زدہ و زخم ہا برداشتہ آخر عمر بوطن مالوف رسید دیوانہ گردیدہ مبتلا شد روز وعظ مولانا عبد العزیز میر شاہ علی را کہ در درویشی تخلص اوست زخمی زدہ بزندان برد و در حبس شہید شد عنقریب اجل شد او راست

وہ کافر مرا درد کیا جانتا ہے	جو گزرے ہے ہم پر خدا جانتا ہے

جہاندار تخلص مرشد زادہ جہان مرزا جہاندار شاہ عرف مرزا جوان بخت بہادر ولیعہد حضرت شاہ عالم بادشاہ بفہم و فراست و عقل و کیاست ممتاز اقران و امثال خود بودہ از اینجا بہ لکھنؤ و از آن جا بہ بنارس رفت و در سال ہزار و دو صد و یک ہجری آنجا بملا اعلی پیوست نقل و سکونتش را داستانی است کہ این عجالہ آن نمی سہاند او راست

مر گئے انتظار میں یہ بی اجل گیا	آنکھیں جو یوں کھلی رہیں اور دم نکل گیا
تھان لیتی ہیں وہ پہلے ہی سر اپنا دینا	تیری کوچے میں جو اے شوخ قدم رکھتی ہیں
آخر کل اپنی صرف در میکدہ ہوئے	پہونچے وہاں ہی خاک جہاں کا خمیر ہو
کونسی بات تری ہم سے اوٹھائی نگئے	پر جفا جو ترے ناحق کے لڑائی نکلے

جھمن تخلص جھمن نام از مردم دہلی است تازہ فکر و کہنہ مشق از وست

دل چون سپند عشق کی آتش ہی جل گیا	ایک آہ کھینچتے ہی مرا دم نکل گیا

جیلنا بیگم حالش چون حالش دریدہ اختفا ماندہ ہمانا اقتضای کمال ستر او ست از و

یہ کس کے آتش غم نے جگر جلایا ہی	کہ تا فلک میری شعلے نے سر اوٹھایا ہی

حرف الحاء المہملہ

حاتم تخلص شیخ ظہور الدین نام المعروف بشاہ حاتم از تازہ خیالان قدیم است در عہد شباب سپاہی پیشہ بودہ عاقبت تبتل و توکل شیوہ کردہ در جہان آباد آزادانہ میزیست اکثر شباب لشکر از و بہرہ ہا یافتہ اند از انجملہ مرزا رفیع سودا است

دراول حال فکر تشش مقصور بر تتبع قدما مانند وسلے دغیر آن بود چون طرز متاخرین طرازند جیب دامان شہرت گشت وسے نیز دست بدامان ایشان زده بنائے دیوان ثانی بدین طریقه نهاده همدرین معموره بعمرسے که هد وشش عمر طبیعی شده بود دامان هستی ازکف سرداداین اشعار از وست

اسقدر سے کے صرف تسخیر پریزادان مین عمر	رائگان رفتہ نام میرا اب پریخوان ہوگیا
ہجر کی زندگی سے مرگ بھلی	کہ جہان سب کہین وصال ہوا
تو اذیت پیشہ دشمن ہی بغل مین دل نہین	دور ہو پہلو سے صحبت کی مری قابل نہین
تم تو بیٹھے ہوئے یہ آفت ہو	اوٹھہ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہو
مفلسی اور دماغ اے حاتم	کیا قیامت کرے جو دولت ہو
کرین ہین قمریان تعریف سرو اور ہم تری قد کی	جو تو آوے چمن مین تو ہمارا بول بالا ہو
آتا ہے اب نشہ کیطرف سے کبھو کبھی	ساقی نگاہ مست ادہر بھی کبھو کبھو
پیری مین آج یار مرا ہمکنار ہے	ساقی شتاب آ کہ خزان مین بہار ہے
بیخود اس دور مین ہین سب حاتم	اندنون کیا شراب سستی ہے
دیکھہ جراح تیرے مرہم کو	میرے سینے کا داغ ہنستا ہے
وہ وحشی اسقدر بھڑکا ہی صورت سی مری یارو	کہ اپنے دیکھہ سایہ کو مجھے ہمراہ جانے ہی

حافظ تخلص محمد اشرف از دہلویان است در فن موسیقی خود را یگانه میداند شعرے ممتاز از ایشان درمیان نیست لاجرم این بیت بہم رسید گشت

ابر مین مہ کیطرح زلف کی پردہ مین آہ	تو نے گو منہ کو چھپایا ہے مجھے معلوم ہوا

حالی تخلص میر محب علی از مردم مرشد آباد است این از وست

عوض مین مجہہ بھی کی دی ہی گالی سوال دیگر جواب دیگر	یہ طرز تو نئی نکالی سوال دیگر جواب دیگر

حبیب وطنش معلوم شد که مراد آباد است اما نامش دریافت نگشت که بیت از وست

خانہ ویرانی مری گریہ کی اس دل نے حبیب	یہ خدا حشر تک آباد رہے خانۂ دل

حجام تخلص عنایت الله نام عرف کلو از مردم بہار نپور است به پیشه حجامی

کہ بجانہ آمو ترا شغص را جام گویند کسب معاش غص مسافت و بجز تلمذ مرزا رفیع سودا سر
تملک سمے افراخت مولانا فخر الدین را علیہ الرحمۃ دست ارادت بدامن دہ نکرتش
بدل میساز دو سہ لخت از اشعار او می طرازد

روز رخسار کی لیتا ہون مزی خوبون سے گے	بہتر اس شغل سے جام ہنر کیا ہوگا
بینا نظر اپنا تو ستمگر نہین آتا	بی وصل تری سو یہ میسر نہین آتا
خط آفی سی بہی اپنی رسائی نہین ہی وہان	جام کسطرح سے مین کیا ہنر کرین
دیکہہ عاشق کے تری رسوائیان	عشق کے لوگون نی قسمین کہائیان
دیکہہ ورزش بیعون سی کہین ہان تئین ہم پچون	پہر رہے ہی مراد در و دیوار تمہاری
ہی جبین کہ نکرونہین اون آنکہہ نیسی پوچہنا	پہنچتی نہین کسواسطے بیمار تمہارے
وس کا وش مژگان کا گلہ مجہے عبث ہی	ای آنکہہ تہ بوسے کے ہوئی ہی خار تمہارے
مثال ناقہ لیلے کی اکیدہ گام غلط	خدا کری کہ ادہر ہی ترا سمند کری

حزین از حالش اینقدر معلوم است کہ باین تخلص شخصی بودہ در آوان فردوس
آرامگاہ محمد شاہ از وست

دیوان ہوا خزانسی چمین بیان تلک کہ ہم	جا ہین کہ جل مرین تو کہین خار و خس نہین

حسرت تخلص جعفر علی نام خلف ابو الخیر از مردم لکہنؤ است آبا لیتش عطار
پیشہ بودند و سے نیز یکچند بدین شغل مشغول بودہ و نظر بفطرت اصلی برین
قناعت نکردہ در زمرہ منتسبان مرزا جہاندار شاہ مرحوم جا گزید آخر ہمت بلندش
باین ہم نساختہ ترک دنیا گفتہ از پست و بلند عالم و نشیب و فراز روزگار
بیکران بودہ بہ گوشہ عافیت میگذراند در فن نظم از تلامذہ میرزا سنگہ دیوانہ است
و بہ حلاوت عبارت و سلاست فکر مشہور زمانہ قلندر بخش جرات از شاگردان اوست
اما از استاد قصب السبق ربودہ اوراست

کیا دل ہو گیا رونی سی کچہہ حاصل نہین ہوتا	اگر رو رو کی جی کہو دین تو پیدا دل نہین ہوتا
آشیان چہوڑ چلے ای چمن آرا ہم تو	تو ہی لیجا یو یہ گلدستان اوٹہا

درس تھا مکتب مین مجھکو آہ کا ✽ یہ سبق تھا پہلے بسم اللہ کا ✽
ہی غبار آلودہ یہان تک کہ چشم غمناک کا ✽ دست مژگان مین سدا رہتا ہی ہمیشہ خاک کا
کل کونسی نوشتین تھی کہ نہین ہو تم آج خوش ✽ ہمنی تو ایک دن بھی نہ پایا مزاج خوش
ق
حسرت ہزار رنگ سے بلا مین جھوٹ سچ ✽ یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تلک
لیکن ہمیشہ کے بات کو اوس نے اوڑا دیا ✽ پہونچا سکتے ورنہ ہاتھ ہم اوسکے قدم تلک
سنائی دے دی کہ اہل مجلس ✽ پاسنے پاسنے پکارتے ہین
کسی منظور تھا یون تیغ کیجا زندگانیکو ✽ وسے کیا کیجیے حسرت بلای ناگہانی کو
نازک دلون کے زخم کو مرہم کبھو نہو ✽ پیراہن حیات پہنے تو رفو نہو ✽
کسکا ہی جگر جس پہ یہ بیداد کروگے ✽ لو دل تمہین ہم دیتے ہین کیا یاد کروگے
بزم مین بیٹھے تھے کل بیٹھے یہہ بیدردی سے ✽ دیکھکر اوسکو لگے لینے بلا مین دودہ
مجھکو تجھسے خدا جدا نکرے ✽ مین ہون تجھسے بدا خدا نکرے
فسانہ وصل کا جس سے دل بیتاب کہتا ہی ✽ وہ کہتا ہے کہ افسانہ نہین یہ خواب کہتا ہی
یہ بھی ایک ستم تھی کہ خواب مین بھی شکل آکی ہوگئی ✽ کبھی نیند جو ہمین آئی تھی سو اسطرح سی جگا گئی

حسرت تخلص ذوقی رام نام اصلش از جہان آباد است فوتی در فرخ آباد بسر برده از وست

برنگ آبلہ ای وای یہ کیا زندگانے ہے ✽ کہ جسکے پاؤن پڑتا ہون اوسیکو سرگرانی ہو

این بیت را بنام جعفر علی حسرت ہم نگاشتہ اند

حسرت تخلص ہیبت قلیخان نام از اہل عظیم آباد است کسب سخن از مرزا مظہر کرده است

فرہاد سے ہمسری کرے کون ✽ سر کسکا پھرا ہے یون مرے کون

حسن تخلص سید غلام حسن نام خلف میر غلام حسین ضاحک تخلص است کہ مرزا رفیع سودا ہجو رکیکہ براے او نظم کرده نژادش از ہرات است و وی در دہلی از عدم بوجود آمده در ریعان جوانی بجانب مشرق رفته در فیض آباد از خوان فیض نواب سردار جنگ خلف نواب سالار جنگ بہادر کامیاب بود

از تلامذهٔ میر ضیاء الدین ضیاست سالم فطرت سلیم فکرت است و بر اصناف سخن فی الجمله قدرتی داشته لاسیما مثنوی نیکو میگفته مثنوی سحر البیان که مشهور به بدر منیر است شهرت تمام دارد و قطع نظر از پا لغزهاے شاعری به محاوره عوام بد نگفته بلکه داد بلاغت داده اوست

گر کیجے رقم کچھ تری وحدت کی بیان کا
تو چاہیے خامہ بھی اسی ایک زبان کا

نالا خموشی مین ہے سو طرح کی فریاد
ظاہر کا یہ پردا ہی کہ مین کچھ نہین کہتا

تا اشارہ کو سمجھنے نہ لگے غیر کہین وہ
مین پاس سے اوسکی کبھی اوسکو اشارا نہ کیا

چھوڑ دی کوے کسی کے سبب جسطرح ہی مجھ
ہم نے منت مین تری کون و مکان چھوڑ دیا

ہیو جہ تو نہین یہ حسن اوس گلی مین روز
جا جا کے بات کرنے ہر ایک سی پکار کر

مین حشر کو کیا روؤن کہ اوٹھ جاتی ہی تیرے
برپا ہوی ایک عجب قیامت تو یہین اور

دامن صحرا ہی اوٹھنی کو حسن کا جی نہین
پاؤن دیوانے نی پھیلائی بیابان دیکھکر

دروازہ گو کھلا ہے اجابت کا پر حسن
ہم کس کس آرزو کو خدا سے طلب کرین

جو کوئی آوے ہی نزدیک ہی بیٹھی ہی تری
ہم کہان تک تری پہلو سی سرکتی جاوین

اوسکی جب بزم سے ہم ہو کی تنگ آتی ہین
اپنی ساتھ آپ ہی کرتی ہوئی جنگ آتی ہین

کہتا ہی تو کہ تجھسی مین ہے نباہتا ہون
تو ہی کہین ہو سچا مین یہ ہی چاہتا ہون

روٹھا کرے وہ کیون نہ کسی اور سی حسن
یہ سب بگاڑ چاہ کا ہے اور کچھ نہین

دل کو کھویا ہے کل جہان جا کر
چمن ہے آج جی بھی کہو آؤن

غیر کو تم نہ آنکھ بھر دیکھو
کیا غضب کرتے ہو ادھر دیکھو

تیرے ہمنام کو جب کوئی پکارے ہی کہین
جی دھڑک جاتا ہے میرا کہ کہین تو ہی نہو

دی تھی یہ دعا کس نے مری دل کو آ لگے
اجڑی یہ گھر ایسا کہ پھر آباد نہو سکے

پھر پھر آئینی کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن
ایک دم آپ مین وہ شوخ جو پاتا ہی کبھی

شب وصل صنم ہی آج ای ہمدم کسی ڈھب سے
گریبان سحر کو ٹانک رکھنا دامن شب سی

پہنچی بات داد و ستد کچھ نہ عجب
جو بوسے کو اوس شوخ سی جا اڑی تھی

لگاتی ہے لب لب سی بس سج دیا	حسن اور لینے سکے دینے پڑے
کہنے کی ہین یہ باتین کس بن نہین گذرتی	پر ایک ہمان تو ہے جس بن نہین گذرتی
ساتھہ دیکھون ہون کبھی کے جو کسی دلبر کو	مین بھی جی رکھتا ہون مجکو بھی ہوس آتی ہے
آجا کہین شتاب کہ مانند نقش پا	بیٹھی ہین راہ تیرے سر راہ مین پڑی

حسن تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از نبائر خواجہ غیاث الدین مودودے است رحمۃ اللہ علیہ نظر بر دو مانش از طریق تصوف آگاہ و در علم موسیقی سلیقہ اش دلخواہ مرد شوریدہ و دردمند است و شخص فرخندہ وار جمند در فنون نظم از تلامذہ جعفر علے حسرت است و بسبب خواجہ تاشی با قلندر بخش جرات ربط معقول و محبت مقبول داشتہ و در لکھنؤ با یکی از نسوان السوق بخشی نام علاقہ خاطرے پیدا کردہ نامش بطریق التزام در مقاطع غزلیات سے آورد و لبلت درویشے باعتبار میزیست از نتائج طبع اوست ۔

اٹھ کے آنکھون سی یکبار بہ چلے آنسو	ہنسی ہنسی مین جو ذکر وداع یار چھڑا
وقت نظارہ نرو کہتی تھے ای چشم تجھے	شدت گریہ سے لی خاک نسو جہا دیکھا
کیا قتل اور جان بخشتے سے مجھے سکے	حسن اوس نے احسان دوبارا کیا
وہ تو آیا بہ تماشے کو مرے نزع کے بیچ	ہم نے اوس وقت مین بھی اوسکا تماشا دیکھا
وقت وداع یار دل بیقرار سے نے	یہ آہ کے کہ غرش سے ہلا دیا
دل ولا سون سی کری ہی بیقراری بیشتر	خانۂ ماتم مین ہو بہ سی زاری بیشتر
ہمیں آرام نہ پر خاک بھی کیا خاک ہو ویگا	لیے پہلو مین یہ ایسا دل پر شور جاتا ہین
بہلا مین دوانہ سہی پر تو ناصح	مرے ساتھہ بکتا ہے عاقل کو دیکھو
آہ کس کس بیوفائے کا تری کیجئے شمار	اور تو سب یکطرف منہ بھی دکہانی سی رہے
اوسنی کس کس طرح ٹالا ہمکو اپنی در سی پہ	دیکھیہ تو ہم بھی حسن کس کس بہانی سی چھٹے

حسن تخلص مولوی ابو الحسن فرزند مولوی الٰہی بخش المتخلص بہ نشاط از مردم قصبۂ کاندہلہ بودہ بمیرٹھہ ہم میگذرانیدہ از وست

جواب لائیو قاصد شتاب نامے کا	جواب نامہ نہو وے جواب نامی کا
منفعل ہون دست و پا ہی کا غنی تیغ	کیون مین تڑپا جو تری دامن پہ چھینٹا پڑگیا
گو تو نی لپٹا کر نہ کیا ہمکو ذرا گرم	رہتی ہے تیرے عشق مین چھاتی پہ سدا آگ

حسن تخلص حسن علیخان جزا ئیکہ از مردم کشمیر است دیگر از حالش وقوف نشد اورا ست

آنکھون مین بھری قطرہ خوناب ٹھہرا	ہر چند کیا ضبط یہ سیماب نہ ٹھہرا

حسن تخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان بہادر این بیتش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سرور تخلص نوشتہ شد

دل کو دیکر اوس بت کافر کو ہم فدائی حسن	جسقدر ناحق یہ کھینچے ہے ندامت کیا کہون

حسین تخلص سید غلام حسین دہلوی ابن سید عبد الصمد در بدو حال تخلص بعزیز بود وچند در میر منشی یکی از اہل فرنگ راہ درس دادہ بکلکتہ ہم گذارش افتادہ اورا ست

تماشا عشق ہی بڑھ کر جو دماغ اپنا وہی ہے	یون چرخ نی کو کر دیا مجبور کسے کا

حسین تخلص نواب غلام حسین خان از طائفہ افاغنہ وردسامی شاہجہان پور است نوشتہ اند کہ آداب و اخلاق درست داشت این ابیات از دستخطی شد

مین ترے در پر تھا زخم جگر کے معروف	دل بھی پہلو مین تڑپان تھا مجھے معلوم نہ تھا
آگے ملنے کی کوئی راہ نکل آئی سے گے	چھیڑا ہے تو مجھے اوسکے تو در تک پہونچا
قبضۂ آب دم خنجر ہی بسمل اور ہے	دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اور بھی

حشمت تخلص میر محتشم علیخان خلف میر باسطی بدخشانی نژاد است و مولدش شاہ جہان آباد در زبان پارسی خیالاتش رنگین تر از لعل بدخشانی و یاقوت رمانی بودہ ہو با میر محمد افضل ثابت و شیخ عبد الرضای متین صحبت داشتہ و مطارحات نمودہ در سنہ یکہزار و یکصد و شصت و سہ بقضا در گذشت اللہم احفظنا از دست *

گور کی سوتی دو ادیون کو جگاتی ہے بہار	شور سے غل ہی قیامت ہے آتی ہی بہار

حشمت تخلص میر محمد علی از پیشینیان است از افکار اوست

خط نے تیرے حسن سب گنوایا	یہ سبزہ قدم کہان سے آیا

حضور تخلص لاله بال مکند کہتری دہلوی تلمیذ خواجہ میر درد فی الجملہ در عربی بہرہ داشتہ او راست

نہ پاؤن کو جنبش نہ ہاتھون مین طاقت	جو اوٹھے کھینچون مین دامن اوس دلربا کا
سر راہ بیٹھے صدا ہے یہ اپنی	کہ اللہ یاور ہے بیدست و پا کا
یہ جو چشم پر آب ہین دونون	ایک خانہ خراب ہین دونون
یہان مجھمین نہین ہے جان باقی	وہان اب بھی ہے امتحان باقی
جفا کو تم وفا سمجھے ستم کو ہم کرم سمجھے	اودھر کچھ دلمین تم سمجھے ادھر کچھ دلمین ہم سمجھے

حفیظ تخلص محمد حفیظ نام از دہلی یافت اصلاح شعر از حکیم قدرت اللہ خان قاسم گرفتہ بخواندن مراثی بطرز دلپذیر شہرۂ شہر بودہ ہفتم از سال است کہ زیر خاک شد او راست

محبت آہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکہاتے ہی	اگر اک دم ہنساتی ہی تو پہر پہر دن رولاتی ہی
رو برو غیرون کی شکوہ کیا کرو نہین آپ کا	ہو رہینگی پہر کبہو باتین ہمارے آپ کی

حقیقت تخلص میر شاہ حسین اصلش از بلخ و دے در بریلی متولد شدہ نشو و نما در لکہنؤ یافتہ کسب سخن از قلندر بخش جرات نمودہ و ہم تبحفص اشعارش بوے متعلق بودہ او راست

کیا تری عشق مین ای عربدہ جو ہاتھ لگا	زیست سے ہاتھ ہی دھو یا چہ نہ تو ہاتھ لگا
دلا دونون دل کا تھینگی اوقات آہ وزاری مین	ہوئی بیمار ہم ہی لی تری بیمار داری مین

حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف خان مانند پدر خویش از اطبای جلیل القدر است در چارہ سازی یگانہ و از علوم متعارف ہم بیگانہ نبودہ زمانی بیش نیست کہ جہان گذران را پدرود کردہ از کلام اوست

میری دل نے مجکو اوس سے کہویا	مجہے اس دیدۂ تر نے ڈبویا

کہون مین کیا برنگ زخم ناسور ۔ ہنسا یکبار گر سو بار رویا ۔

حکیم تخلص محمد پناہ خان فرزند رشید سید محمد شریفخان المشہور بہ زربخش شاگرد خواجہ میر علیہ الرحمۃ المتخلص بدرد بودہ در اوائل نکتہ شعار تخلص میکرد آخر بتقاضای مہارتے کہ در فن طب داشتہ تغیر تخلص بحکیم نمودہ گویند کہ در تاریخ و موسیقی آگاہے دلپسند و در فنون آخر نیز سلیقۂ بلند داشتہ از نتایج طبع اوست

پوچھتی کیا ہو حکیم جگر افکار کا گھر ۔ ایک تکیہ سا ہی اوس شوخ کی دیوار کی پاس
کہتی ہین حکیم آیا میخانہ سے مسجد مین ۔ ہو تو تعجب ہے وہ گبر مسلمان ہو
تیرے لیے خلق در بدر ہے ۔ ای خانہ خراب تو کدھر ہے
ہم ہی صنم کے غم مین نہ ایمان سی گئے ۔ کتنی ہے بندگان خدا جان سے گئی
ہم تو کیونکر لیئین کہ بوسہ دو ۔ گر عنایت کرو عنایت ہے ۔
ہی رشک دستۂ گل کیون یہ آستین تیری ۔ سرشک خون بہا کسکی اس سے پاک ہوئے

حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف بمیر کلو از سکنائے جہان آباد مردے بود حریف و ظریف از وست

ہون ہست و نیست عالم تصویر کی طرح ۔ گویا ہون اور خموش ہون زنجیر کیطرح
دل مین ہے بیٹھ رہین درپہ صنم کی ہی حقیر ۔ راہ کعبہ کے تو آتی ہے نظر دور ہمین ۔
یاد مین اوس بت کافر کی ہون ایسا مصروف ۔ کہ خودی بھول گئی بلکہ خدائی مجھکو
پامال ہوی ہم تو حقیر آہ جہان مین ۔ جون نقش قدم یار کی قدمون سی بچھڑ کر

حیرت تخلص الموسوم بمیر مراد علی از باشندگان مراد آباد است پی تجارت کوہستان رفتہ بود ہم در آنجا در گذشت از وست

کہان ہی شیشہ می محتسب خدا سی تو ڈر ۔ میری بغل مین جھلکتا ہے آبلہ دل کا ۔

حیرت تخلص غلام عزالدین نبیرہ نواب میر منو خلف الصدق مرحوم اعتماد الدولہ قمر الدین خان در کابلے شب بروز می آورد این دو بیت از و بر گرفتہ شد ۔

ہم اوس بزم سی یون پر ارمان نکلے ۔ جو اسنے مین جسطرح سے جان نکلے ١١

یہ ستم دیکھون کن آنکھون سی مین ای غیرت عشق	ایک عالم اوسی کوچی کا تماشائی ہے

حیرت تخلص پنڈت اجودھیا پرشاد کشمیری لکھنوی از شاگردان قلندر بخش جرات است دیوانی مختصر و چند مثنوی دارد که بنظر نرسیده در فن موسیقی مسلم و به تیراندازی علم بوده بیشتر به لکھنو و کمتر گاہ بجہان آباد گذرانیده در سی و پنج سالگی فی سنه ہزار و دو صد و سی و چار بساط ہستی در نوشت از وست

برنگ نقش پا اوسکی گلی سی اوٹھہ نہین سکتا	ہوا ممنون احسان خوب اپنی ناتوانی کا

حیران تخلص نامش میر حیدر علی مولدش جہان آباد بیشتر در ممالک شرقی نشست و نزآورده از تلامذهٔ سرب سنگه دیوانه است گویند غرور شاعری دماغش را مختل کرده بود و نظر به تخلص استاد جا دارد در ضلع بہار کشته شد و قاتل را هم همراه برد از افکار اوست

دم نکلتا ہے اب کوئی دم مین		بیٹھہ جا کچھہ نہین رہا ہم مین
مین نے حیران کو جو دیکھا روتی	ق	بن گئی دو کہنے کے گہات میرے
اوسکی خدمت مین ادب سے مین نے		عرض کی دیکھی کرامات مرے
مین نہ کہتا تہا کہ دل آپ نہ دین		بندے کے قبلۂ حاجات مرے
گذر کرتا ہی بہولی سی ہمارے خاک پر گرده		کہڑا وہ سوا اس سی دو دو پہر دامن جھٹکتا ہی
جب کہا مین نے مرے گھر چلیے	ق	ہمین کچھہ کم نہو گے محبوبے
تیوری کو چڑھا لگا کہنے		رسم و راه ادب تو سب ڈوبے
جیسے کہتا ہے مرے گھر چلیے		دیکھیو اختلاط کے خوبے

حیدر تخلص نامش حسام الدین این بیت ازو ثبت گشته

ملک خصال پری وش فرشته خو کہتا	مجال تہی که سگ یار کو مین تو کہتا

حیدر تخلص میر حیدر علیخان لاہوری نژاد است و خودش رنگ سکونت ریخته از اولاد شیخ عبد القادر گیلانی است رحمة الله علیه از وست

اراده ہی بہنے اب کچھ اس چشم ترکا	خدا حافظ آج اپنے دیوار و در کا

ای سنگ وحشت بھی ہر خاص و عام نکلا	بارے جنون کے دولت اپنا یہ نام نکلا

حنیف تخلص میر چراغ علی نام از ارباب لکھنو و تلامذہ میر شیر علی افسوس ست ازوست

جسکے ہر ایک امید مبدل بہ یاس ہے	کیا اوس مریض عشق کے جینے کی آس ہے
ہے اپنے تو نزدیک وفا خوب ولیکن	ہو لطف جو تیرے بھی طبیعت ادہر آوے

حرف الخاء المعجمہ

خاکسار تخلص محمد یار در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف دارد خانہ ازنے بنا کردہ در نہایت انقطاع میگزراند سید لیست دردمند و درویشی است مستمند گویند کہ در ریعان جوانے با امارد سری و بجانب سادہ رویان نظرے داشت وہر کہ منظور او می بود تعلقات دنیوی سے گذاشت از معاصرین میر تقی است ازوست

تری بانجان کا یہ دیکھا سلیقہ	کہ نرگس کو بویا نہ بوئیں یہ آنکھیں
تیغ قاتل سے رہی محروم بی تقصیر ہم	روز محشر کو اوٹھینگے ارمان لیے دلگیر ہم

خاکی تخلص حیدر بیگ نام نژادش از بدخشان است و تعلقش ازین گان برخاستہ روزنا شد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ است ازوست

ہم عشق بھی سیکھیں اگر استاد ہو کوئی	دل تو ہی بتا دی تجھی گر یاد ہو کوئے

خادم تخلص شخصی از مردم کیتھل من مضاف صوبہ سرہند است از نامش نشانے یافتہ نشد ازوست

عاشق ہوا ہوں ایک بت بالا بلند پر	صد آفرین ہی میری بھی عالی پسند پر
اسکے ہاتھوں ایک جہان ویران ہی	چشم ہے میری کوئی طوفان ہے

خادم تخلص یکی از باشندگان پانی پت است اہل تذکرہ نامش ننوشتہ اند واین بیت بنامش نوشتہ اند

رات بھر ماتم پروانہ میں روتی ہے شمع	اشک سے داغ جگر اپنی کو دھوتی ہی شمع

خادم تخلص خادم علیخان از اہل فرخ آباد است باستادی نواب

ناہر جنگ سنگھ بشکل از حکام آن بلده بوده امتیازانه داشته گویند که در فارسی صاحب دیوان است
ملاحظه نشد او راست

مجھکو کہتے ہو کہ چل باہر ہو ۔ آپ کے کہنے سے کب باہر ہون

خان تخلص محمدی خان از وکیلان است اکتساب معیشت را بدہلی گزارش افتاده بود از شاگردان سعادت یار خان است که تخلص رنگین اوست

یاد جس وقت ترے آتے ہے ۔ مجھکو ہچکے وہین لگجاتے ہے

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است به لکھنؤ رفته در زمان اقامت این دیار رنگ مشاعره سیر یخت از شاگردان غلام ہمدانی مصحفی است او راست

ای خان غم فراق مین تم زہر کھا مرو ۔ اسکے سوا نہین کوئی تدبیر دوسری

خرد تخلص نواب فخر الدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان که خدمت بخشیگری تن جاه افزای ایشان بود بمکارم شیم و محاسن خصال آراسته با دلی وارسته و خاطری از همه گسسته بخوشی بال و نکوئی حال زندگانی می کند مردیست بہیچ خرسند صاحب همت بلند تشریف زرین و خرقه پشمین در نظرش یکیست و گوهر شاهوار بخششش از دانه اشک گران ارزنیست در عنفوان عمر بدین فن سری داشت اکنون عمریست که شاهدان اشعار را در حجله گاه ضمیرش بار نیست باصرار داعی از گفته های پیشین ابیاتی چند آورده بود که دل انتخاب پسند بدو بیت ازان قناعت کرد تاریخ دیوان فقیر با تمایه خوبی گفته که خامه نتواندش ستود و هم برین تذکره تاریخی دلپسند دارد و آن بجای خود مذکور شود اما تاریخ دیوان ریخته نظم عالم پسند گفته است و ببیض مسودات من علاقه بایشان دارد مختصر سخن آن دو بیت اینست

ہماری اونکی صحبت آہ ابر و برق کی سی ہی ۔ ہم اونکو دیکھکے روتی ہین اور وہ ہم پہ ہنستی ہین
لبون پہ جان ہی جلدی پہونچ کہین ظالم ۔ یہ آرزو ہے کہ دم تیرے روبرو نکلے

خستہ تخلص محمد عبد اللہ خان که بمیر جیون معروف است کشمیری الاصل بوده

ومولد ومنشاایش شاه جہان آباد است والدش از منتسبان عمدة الدوله عبدالاحد خان مرحوم بوده است

ساپه سان پہونچی تو تھی پاؤن تلک گر پڑ گیا — اوس نے دامن کو بھی پر ہاتھ لگانے نہ دیا

خستہ تخلص غلام قطب که از اولاد سید محمد کرمانی است قدس الله سره العزیز بزمرهٔ خدام مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ رحمة الله علیه شمار می آید از مہور یخان آشفته کسب سخن کرده او میگوید

جلوه اوس نے جو ناگاه لب بام کیا — روز خورشید درخشان کا وہین شام کیا

خشنود تخلص از حال وی اطلاعی نیست این بیت بنامش بدرجه شد

ہو عندلیب رحمت پروردگار — آج ساقی کا پیالہ ہو گیا

خلق تخلص الموسوم بمیر احسن بن میر حسن صاحب مثنوی سحر البیان که شهره به بدر منیر است کسب سخن از پدرش کرده است

عجب عالم مین بیہوشی کی وه مجھکو نظر آیا — که اتنا بھی نه آیا ہوش جو پوچھون کدھر آیا

بیقراری مین کٹی رات تو یہان اپنی تئین — چین سے زلف مین دل کیونکه رہا ہو ویگا

دل لگاتی تو لگا یا په نتها کچھه معلوم — جی په کیا گزریگی اور جان په کیا ہو ویگا

خلیق تخلص میر مستحسن کہین برادر میر احسن خلیق است و درین فن برادر بزرگتر آمده مصحفی نسبت تلمذ وی بخویشتن کرده است اکثر گریه رنگ کلکش مراثی در فن کربلا اوست

اشک جو چشم خون فشان سے گرا — تھا ستارا که آسمان سے گرا

ہنس دیا یار نے جو رات خلیق — کہا کے ٹھوکر اوس آستان سے گرا

غفلت مین فرق اپنی تجھه بن کبھو نه آیا — ہم آپ مین نه آئی جب تک که تو نه آیا

کہا مین نے جو اے گل کچھه وفا کر — تو دو ہین ہنس پڑا وه کھل کھلا کر

کسکے خرام ناز کا پامال ہون خلیق — لگتی ہے چوٹ دلکو مرے ہر قدم کی ساتھه

خندان یکی از شعرا بوده از خیالات طبع اوست

گردش چشم پہ تری جبکہ نگاه کیجئے — خانه دل کو اپنے ہاتھه آپ تباه کیجئے

خود غرض تخلص شاعری از فرخ آباد است از افکار اوست

بند قبا کو کھول کے گلشن میں تو نه جا — ہووے نه گل گلی کا کہین ہار دیکھنا

خیال تخلص غلام حسن خان آبائیش صاحب اعتبار بوده اند برکت الله خان برکت تخلص که از موزونان فارسی است عم اوست خیال در تتبع خیالات خویش به برکت به اصلاح برکت نموده نوشته اند که دو دیوان دارد قریب بصد هزار بیت و آنچه ما از وی گزیده ایم اینست

تجھی تو غیر کو منظور منہ دکھانا تھا	نقاب کھولنا گرمی سے ایک بہانا تھا
جھلک ایسی کوئی دکھلا گیا مہ پارہ غرفے مین	کہ جون چلمن مشبک ہوگیا نظارہ غرفی مین
پھرتے سر سے ہوا خانۂ مجنون آباد	پاؤن جب ہمنے دھرا آ کے ویرانی مین
حاضر ہین ہم تو آ و شمشیر کین نکالو	جو دل کے آرزو ہی اوسکو کہین نکالو
جرعہ افشان ہو ہمارے خاک پر غافل کبھی	ہم بھی ای ساقی تری مجلس کی میخوار ہین تھے
مژگان کی یہ کاوش نہین ناوک فگنی ہے	ابرو کی اشارت نہین شمشیر زنی ہی
تیر اشگفتگی یہ دل آیا ہی اسے خیال	ای غنچہ فسردہ تجھے سبھے ہوا لگے

حرف الدال المهملة

داغ تخلص میر مهدی نام فرزند میر سوز جوانیست نیکو روی و زیبا شمایل و با وجود دلربائی به بیدلی مائل تشبیه گل با او بهر دو معنے درست است که هم سینه چاک است و هم سینه ها بدریدن میدهد و مشابهت لاله با وی بهر دو صورت موافق که هم دلش داغ است و هم داغ بر دلها می نهد بالجمله در بستان سالگی عندلیب گلروئی شده یکچند بصد عشرت چون بلبل بفصل گل بوصل آن نوبهار حسن بسر برده آخر بدام هجران آمده بیطاقتی دل کار بر وی تنگ کرده نزدیک بود که رشته حیاتش بگسلد یاران سعی در آزادی آن لوگرفتار قفس فراق بجا آوردند و آن سرو ناز را تکلیف رفتار کردند چون هنگام جلوه نیامده بود گل خود را نتوانست عرصه داد اما پی تسکین شورش دیوانه خویش مفرحی مرکب از وعده نمودن آمدن فرستاد عاشق ناشکیب گو همه وعده فرداء بود وعده فردای محشر دانسته تاب انتظار نیاورد و به امید اینکه ازین کشمکش می

یا بدبند ہستی در گسلانید آیا دانست کہ در گور از رنج ہجران مے توان رست حال آنکہ دل شدگان را کمال نہ چنین است و تحمل کہ صادق باشد بہر حال دم جان دادن این بیت بر عنوان مکتوبش نوشت از وست

ازجان متقی بود کہ مکتوب تو آمد +	دیگر چہ نویسم خبرم خوب گرفتے +
اسی کی پاس تھا دل کیا ہوا ای ہمنشین دیکھو	ادہر دیکھو اودہر دیکھو یہین دیکھو کہین دیکھو
اسی کی پاس ہی بر رہ کی یہ جو مسکراتا ہی	اسی کی جیب دیکھو ہاتھ دیکھو آستین دیکھو
پکڑنا چور کا مشکل نہین گر کچھ سمجھ ہووے	ہوائی رنگ دیکھو ماہتابی سی جبین دیکھو

دارا تخلص مرزا دارا بخت بہادر فرزند ارجمند مرزا ولیعہد بہادر ظفر تخلص است از وست

کسی کی چشم میگون کا تصور ہمکو ہے دارا	قدم اوٹھتا نہین ہی لغزش مستانہ کہتی ہین

دانا تخلص میر فضل علی از مردم دہلی شاگرد میر شرف الدین مضمون بودہ از وست

ولیکن ہر ایک کی سودا ہی خریدار ہے کا	یوسف مصر مگر تو ہی ہے اے یار عزیز

داؤدی از پیشینیان است شاید متخلص باسم باشد از وست

چاندنی کی سیر کو گس طور سے نکلے وہ صنم	دیکھنی مہ کا تماشا آفتاب آتا نہین

دردمند تخلص کریم اللہ خان از خویشان عمدۃ الملک است بعصر شاہ عالم بادشاہ بوقعت میزیست از وست

کناری سے کنارا کب ملے ہم بحر کا یارو	پلک لگنی کا مضمون دیدۂ پرآب کیا جانے

درد تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ خلف الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعندلیب کہ از احفاد شیخ بہاء الدین نقشبند بودہ قدس اللہ سرہما العزیز از طبقۂ صافیہ صوفیہ است حد فضایل صوری و کمالات معنوی وی خارج از حد رقم و بیرون از نیروی قلم است یارب از وارستگی و انقطاع ایشان شرح دہد یا بذکر ورع و تقوی پردازد یا از تہذیب باطن و تزکیۂ نفس حرف زند یا از گداختگی دل و برشتگی جگر و دردمندی خاطر باز گوید معنی حوصلہ این عجالہ ذکر این مقدمات را بر نمی تابد اگر بادراک سری داری مصنفاتش کہ درین فن ہا نا ریختہ قلم قدرت است مطالعہ کن و دریاب کہ سخنم از خطا و اغراق برکران است

از لطافت طبع و شستگی نظم و رشاقت مضمون پیدا است که خواجه را درین فن نیز مانند کمالات
اخروی مکانتی ارجمند و دستگاهی بلند است فکرش صحیح و نظمش فصیح گفتارش
از رکاکت و اغلاط پاک و در جنب گلهای خیالش گلهای چمن هم از خس و خاشاک
دیوانش از نظر گذشت از اشعار رکیک خالی است و اکثر ابیات با علو معانی و سمو مضامین
دلکش و حالی فن موسیقی را نیکو میدانست تاریخ آدینه بست چارم صفر ندای یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بسمع رضا اصغا نمود و کان ذلک فی سنه تسع و تسعین و مائة بعد الالف
من هجرت خیر الانام علیه الوف الصلواة و السلام این اشعار از دیوانش منتخب و درین بیاض ثبت افتاد

قتل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا
پر تری عہد سی آگے تو یہ دستور نہ تھا

بھول جا چپ رہ عبث وہ سابقے مت یاد کر
دردیہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا

اون لبون نے نکی مسیحائی
ہم نے سو سو طرح سے مر دیکھا

تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھو سکا
مین چاہون اور کو تو یہ مجھسے نہو سکا

گو نالہ نارسا ہو نہو آہ مین اثر
مین نے تو درگذر نکی جو مجھسے ہو سکا

سینہ و دل حسرتون سے چھا گیا
بس ہجوم یاس جی گھبرا گیا

ہی کوتہی دل کیطرف سی ہی ورنہ مین
ایک عمر سے اسیر ہون زلف دراز کا

نالہ دل کا اثر دیکھ لیا قدر دبس
جی مین نہ رہجای یہ آہ سبھی کر دیکھنا

کی تو تھی تاثیر آہ آتشین نے اوسکو بھی
جب تلک پہونچی ہی پہونچی راکھ کا یہان ڈھیر تھا

جفا سی غرض امتحانِ وفا ہے
تو کہ کب تلک آزماتا رہے گا

اوسنی قصد آبھی میرے نالے کو
نہ سنا ہو گا گر سنا ہو گا

ہی کچھ خبر تجھے بھی کہ اوٹھ اوٹھ کی رات کو
عاشق تری گلے مین گئے ہار ہو گیا

پھرتی ہی میری خاک صبا در بدر لیے
ای چشم اشکبار یہ کیا تجھکو ہو گیا

گر یہی ہین ڈھنگ تیرے ظالم
دیکھین گے کوئے وفا کرے گا

مثل نگین جو ہم سی ہوا کام رہ گیا
ہم روسیاہ جاتی رہے نام رہ گیا

کھینچی ہے دور آپ کو میرے فروتنی
افتادہ ہون پہ سایۂ قد کشیدہ ہون

ہم تجھسے کس ہوس کی فلک جستجو کرین
دل ہی نہین رہا ہے کہ کچھ آرزو کرین

تر دامنی پہ شیخ ہماری نجائیو ☆
دامن نچوڑدین تو فرشتے وضو کرین

دامنِ دشت ہی پہ لالہ و گل سے یارب
خون عاشق بھی کہین ہووے بہار دامن

نزع مین تو ہون ولی تیرا گلہ کرتا نہین
دل مین ہے وہی وفا پر جی وفا کرتا نہین

کرتا ہون پس مرگ بھی حل مشکل عالم
بیکس ہون پہ ناخن کیطرح عقدہ کشا ہون

تو بھی مجھسے نہ رکھہ غبار جی مین ☆
آئے سبھے اگر ہزار جی مین

ہر چند نہین صبر تجھے درد ولیکن ☆
اتنا بھی نہ ملیو کہ وہ بدنام کہین ہو

نہین شکوہ یہ مجھے کچھ بیوفائی کا تیری ہرگز
گلہ تب ہو اگر تو نے کسی سی بھی نباہی ہو

ہر طرح زمانے کے ہاتھون ہون ستم دیدہ
گر دل ہون تو آزردہ خاطر ہون تو رنجیدہ

کاش تا شمع نہوتا گذر پروانہ
تم نے کیا قہر کیا بال و پر پروانہ

اہل فنا کو نام سے ہستی کی ننگ ہے
لوح مزار بھی مرے چھاتی پہ سنگ ہے

یارو مرا شکوہ اسے بھلا کیجئی اوس سے
مذکور کسی طرح تو جا کیجئے اوس سے

خدا جانے کیا ہوگا انجام اسکا
مین بے صبر اتنا ہون وہ تند خو ہے ☆

ساقیا یہان لگ رہا ہے چل چلاؤ
جب تلک بس چل سکے ساغر چلے

کبھو ہنسنا کبھو رونا کبھو حیران ہو رہنا
محبت کیا بھلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے

دل بھی تیرے ہی ڈھنگ سیکھا ہی
آن مین کچھ ہے آن مین کچھ ہے

نملین گے اگر کہے گا تو ☆
تیرے خاطر ہمین مقدم ہے

کب ترا دیوانہ آئے قید مین تدبیر سے
چون صدا نکلا ہے جا کے خانۂ زنجیر سی

سب برا کہتے ہین تو کہنے دو ☆
بات لاتے ہو تم بھلے ایسے

اسکے معانقے کو اگر کیجیے معاف ☆
لگ جاؤن اب گلی سی مکافات کی لئی

درد اپنے حال سے تجھے آگاہ کیا کری
جو سانس بھی نہ لی سکے سو آہ کیا کری

اسطرح سی یک لخت جو آنسو نہین تھمتے
معلوم ہوا درد کہین آنکھ لڑے ہے

تیری گلی مین مین نچلون اور صبا چلے
یونہی خدا جو چاہے تو بندہ کا کیا چلے

کہیو بیٹھیو نہ درد کہ اہل وفا ہون مین
اوس بیوفا کی آگے جو ذکر وفا چلے

دل بہلا ایسے کو ای درد نہ دیجی کیون کر
ایک تو یار ہی اور تسپہ طرح دار بہی ہے

ہیے پیغام درد کا کہنا
گر صبا کوئے یار مین گذرے

کون سی رات آن ملیے گا
دن بہت انتظار مین گذرے

روندی ہی مثل نقش قدم خلق بیان مجہی
ای عمر رفتہ چہوڑ گئی تو کہان مجہے

دمیغ تخلص سید زین العابدین از نبائر سیف الدولہ سید رضیخان بہادر است اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ از خیالات اوست

یون وہ بولا دیدۂ تر دیکہکر دو چار کے
ڈوبتی مجہکو نظر آتے ہین گہر دو چار کے

درویش تخلص میر شاہ علی نام نسبش بشاہ الہ دیا کہ از مشائخ عالیمقام است ومشہور خواص وعوام میر سد لختے از فنون رسمیہ کسب کردہ وکتب متداولہ بر استاد خواندہ بعنفوان شباب شعر میگفت ومشورہ سخن با میر نظام الدین ممنون میکردہ اوراست

درویش کو مجنون بہی لکہا کرتا تہا عرضی
اس مملکت عشق مین سلطان سمجہ کر

الحسب بیٹہی تہے جس گہر مین کبہی یار سی مل
روز روتی ہین وہانکے در و دیوار سی مل

دل تخلص مولوی شمس الدین از صابران شکور است وبا دہر مالوفند واز مناہی نفور درین بلدہ خجستہ می بودہ اوراست

صبح ہوائی ہے اور رات چلی جاتی ہے
تیرے اب تک بہی وہی بات چلی جاتی ہے

دل تخلص زور آور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانی ضخیم ومثنوی ہا متعدد دارد کہ بنظر رسیدہ نوبتی عنایت حسین خان فرزند ایشان داستانی از یک مثنوی ایشان روبروی فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ ہا انتخاب یافت

مت بہرا سر میرا اے ناصح جاہل آکر
پہر بہی جاتا ہے نصیحت سی کہین دل آکر

کیا سینی کو داغسی لگائی آگ گلشن مین
عیان ہین داغ حسرت لالۂ صحرا کی چہاتی پہ

فاتحہ کو عربستان سے جو زوار آئے
لائی تربت پہ مرے وادی مجنون کی گل

ساقی سے جو بلایا مجہی مین نے پیے لیا
زاہد تجہے خبر ہے حلال و حرام کے

دل تخلص آزاد خان بذریعه قبول اسلام از آتش جهنم آزاد گشته او راست

یہ تماشا ہی کہ قاصد کو ملی ہے دشنام
خط کا انعام گیا نامہ و پیغام گیا

دل تخلص دیبی پرشاد از ساکنان مرشدآباد است از افکار اوست

امید وصل اوس سی عبث تو رکھی ہی دل
جس سی کہ رسم نامہ و پیغام بھی نہو

دلخوش تخلص بہادر سنگھ کہتری نبیرہ راجہ خوشحال رای کہ در عہد محمد شاہ
بادشاہ از اہل ثروت بود او راست

ہون تری ہجر مین جون دیدۂ نرگس حیران
چشم پوشی نکر آ اپنے گنہ گار سے مل

دلیر تخلص دلیر شاہ نام درویشی بود در عظیم آباد از وست

پھر بھی یارب وہ کبھو دن رات ہو
یار ہو مے ہو گلے مین ہاتھ ہو

دلسوز تخلص خیراتی خان نام از گروہ افاغنہ و باشندگان قصبہ ٹیل و تلامذہ شاہ
نصیر جہان آباد یست و در خدمت نواب ظفر یار خان میگذاردی و مدام بشغل مدام بسر بردی
نقل کردہ اند کہ درجے پور از ین عالم نقل کردہ او راست

ارادہ پای بوسی کا تھا ای بیداد گر اپنا
گرا قدمون ہی پہ تیری کٹا جس وقت سر اپنا

جگر فراق کی صدمون سے لالہ زار رہا
یہان خزان مین سدا موسم بہار رہا

شب فراق کے بیمار کی جو دیکھی نبض
طبیب کو بھی کئی دن تلک بخار رہا

وہ تو کہتے ہین راز دل اپنا
مت کسی اپنے یار سے کہنا

اور یہان دل کے بیقراری سے
روز دو تین چاہیے کہنا *

وہ منہ زلفون سی ڈہانکی ہین تو ہم آنسو بہاتی ہین
وہ دن کو رات کہتی ہین تو ہم تارے دکھاتی ہین

سب ہین گی ہم اگر لاکھ برا سے ہو گے
پر کہین آنکھ لڑائی تو لڑا سے ہو گے

رات تم او سطرف جو آن پھرے *
دن مری کچھ تو مرے جان پھرے *

دلگیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالم خان آباً عن جدٍ پروردگی نعمت خانہ
والا سرفراز است و در فہم و فراست از اقران ممتاز در فن رمل مہارت، خوشے دارد
و نکات ہیئت و نجوم ہم میر سد در زمانیکہ طرح مشاعرہ می افگند دامی را

هم تکلیف می نمود این اشعار از افکار اوست

جسطرح ناک مین دم لایا ہے میرا یہ شیخ
یا خدا اسکے بہی پیچھی یون ہی شیطان پڑی

ولگیر سے تم ہیچکے سے گر آنکے ملتے
رسوائے ہر کوچہ و بازار نہوتے

دولہن بیگم عالش بسان رویش در نقاب است این دو بیت ازان عصمت مآب است

بہا ہی پھوٹ کے آنکھونسی آبلہ دل کا
تری ہی راہ سے جاتا ہے قافلہ دل کا

جہان کی باغ مین ہم بہی بہار رکہتے ہین
مثال لالہ کے دل داغدار رکہتے ہین

دوست تخلص نامش معلوم نشد عظم الدولہ او را از اہل فرخ آباد نوشتہ از اوست

روش گریہ مری چشم سی سیلاب نی لے
بیقرارے دل بیتاب سی سیماب نی لے

دیوانہ تخلص مرزا محمد علیخان نام از مردم بنارس است بمناصب ممتاز انگریزی سرفراز ماندہ در ایامیکہ بہمراہی روشن الدولہ کولبرک ناظم جہان آباد بجہان آباد آمدہ بود با فقیر ہم درخوردہ این ابیات از وست

اوس کا آخر ادہر کلام ہوا
اپنا قصہ ادہر تمام ہوا

بتاؤ تو دست جنون کیا کروگے
گریبان مین جبدم نہ ایک تار ہوگا

چلتی چلتی ایکدن دیوانہ بس اوٹھ جاینگے
چون چراغ صبحدم ہم سینۂ سوزان ہیست

آیا نہ بعد مرنیکے بہی وہ مزار پر
خاک اوسکے پیچھے آپ کو ہمنی کیا عبث

مرے سر گشتگی کو دیوانہ
پہونچے کب آسمان کے گردش

دیوانہ تخلص رای سرب سنگہ از مشاہیر شعر است اکثر موزونان بلاد شرقیہ کسب سخن از و کردہ اند جعفر علی حسرت شمشیر حیدر علی حیران از انجملہ اند اکثر میل طبعش بفارسی بودہ گاہی بریختہ ہم موزون مینمود این اشعار از اوست

جان پر آبنے ہمدم میری خاموشی سے
بات کچھہ بن نہین آتی ہے اب اظہار بغیر

دل ہی کہ تیری تیغ کی آگی سی ٹل نجای
رستم کا کب جگر ہی جو زہرہ پگہل نجای

حرف الذال المعجمہ

ذاکر تخلص — مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از جہان آباد اوست

چھوڑ اسلام کو اور کھینچ کی قشقہ ذاکر
طالب کفر ہوا اوس بت عیار سے مل

ذرہ تخلص مرزا رام ناتھہ بہادر بمنصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بودہ اوراست

تری کوچہ مین روز و شب پڑا پھرتا ہی یہ ذرہ
بجا ہی ایسی دیوانے کی مطلب کو روانہ کرنا

ذکا تخلص فیض اللہ خان نام لکھنوی از اولاد نواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم اکہ جلائل آثار ایشان از غایت اشتہار نیاز مند اظہار نیست اوراست

آہ کسطرح سی اوس پردہ نشین کو دیکھون
اوسکی گھر مین تو کوئی روزن دیوار نہین

ذکا تخلص خوب چند کایتھہ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے بافقیر برخوردہ بود می گفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست

آگیا جب کہ چلی سر پہ ذکا نیند کہان
ہاتھہ سی چرخ کی ڈھونڈی ہی تو آرام کہین

ہلی سے ہے ابروی دلدار دیکھیے کیا ہو
کہان کہان پہ چلے تلوار دیکھیے کیا ہو

نقش پا خالق نے کیسے بنایا ہمسکو
جسکی قدمون سے لگی اوس نے مٹایا ہمکو

شرم سی ہو گئی پانی تیری دولت سی جنون
موج دریا ہے مری پاؤن کی زنجیر کو دیکھہ

ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی المخاطب بخاقانی ہندی آئینہ طوطی بلاغت است و طوطی شکرستان فصاحت جامۂ سحر بیانی ببالایش راست و دامن آتش زبانی از باد نفسش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظر می فزاید و شمع فکرش پروانۂ دل می رباید اگر لفظ بنشیند در کلامش آید جانفزا ترانہ قم عیسی است و اگر حرف بر ورد سخنش گذرد دلکش تر از خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیر بیت از ترکش کمان ابروان برجستہ و ہر بیتش دشنہ ایست دلہا خراشیدہ و سرہا شکستہ از مدت سی سال بمشق سخن می پردازد و در سرکار مرشدزادۂ آفاق مرزا ولیعہد بہادر علم امتیاز می افرازد قوت مشقی کہ اوراست دیگرے را دیدہ نشدہ ومهذار طب ویابس کہ شیوہ بسیار گویان است در کلامش کمتر و بر جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد بالجملہ از شعراے مسلم و مقرر است و با این ہمہ کثرت فکر و ہجوم اشعار ہنوز بترتیب دیوان نہ پرداختہ صحبتش گاہ گاہ اتفاق می افتد از منتخبات زبان و مختصات دوران است

چاندنی شب تجھ بن رقیب یہ دیکھایا تھا
مجھکو ماہتابی پہ دھوپ مین بٹھایا تھا

ہم ہین اور سایہ تری کوچے کی دیوارون کا
کام جنت مین ہی کیا ہم سے گنہگارون کا

مجھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگی جون روز حشر
مجھسی یہ کسدن کی بدلے آسمان لینے لگا

مذکور تری بزم مین کسکا نہین آتا ۞
پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا ۞

کہی ہے خنجر قاتل سے یہ گلو میرا
کہی جو مجھسے کرے تو پیے لہو میرا

لبون پر جان عبث ہی منتظر وہ شوخ کب آیا
اگر حیلم کو بھی آیا تو ہم جانینگے اب آیا

تامل کیجیو ذوق تپیدن دیکھیے کیا ہو
کہ ابتک ذبح کرنیکا نہین قاتل کو ڈھب آیا

ہاتھہ تو ہلکا پڑا اتھا یار کے شمشیر کا ۞
زخم پر قسمت سی میری کارگر اچھا ہوا

لکھیی اوسی خط مین کہ ستم اوٹھہ نہین سکتا
پر ضعف سے ہاتھہ نہین قلم اوٹھہ نہین سکتا

دل تو لگتی ہی لگیگا حوریان عدن سے
باغ ہستی سی چلا ہون ہای پریان چھوڑکر

ٹھہری ہی اونکی آنیکی یہان کل یہ جا صلاح
ای جان برلب آمدہ تیری ہے کیا صلاح

جھین کیا باقی ہے جو دیکھی گا تو آنکے پاس
بدگمان وہم کے دارو نہین لقمان کی پاس

نہین تدبیر کچھہ بنتے پڑی سر کو ٹپکتے ہین ۞
نہ دل چھوڑی ہی اوسکو اور نہ ہم دل چھوڑسکتے ہین

مر گئی پر بھی تغافل ہے رہا آنے مین ۞
بیوفا پوچھے ہے کیا دیر ہی لیجانے مین

خط پڑھہ کی اور بھی وہ ہوا پیچ تاب مین
کیا جانی لکھدیا اوسی کیا اضطراب مین

وہ جنازی پہ میری کسوقت آئے دیکھنا
جب کہ اذن عام میری اقرباکنی کو ہین ۞

ہان تامل وم نا وک فگنی خوب نہین
ابھی چھاتی میرے تیر و نسی چھنی خوب نہین

اوس حور وش کا گہر مجھے جنت سی ہی سوا
پر وہان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہین

دیکھاوم نزع دل آرام کو ۞
عید ہوئے ذوق ولے شام کو

عبث تم اپنا رکاوٹ سے منہ بناتی ہو
وہ لب پہ آئی ہنسی دیکھو مسکراتے ہو

کہانی پینے کی قسم کھائی ہے تجھہ بن ہم نی
ورنہ ہے زہر تو ہر طرح گوارا ہمکو

تو جان ہی ہمارے اور جان ہی تو سب کچھہ
ایمان کے کہینگے ایمان ہی تو سب کچھہ

رخصت ای زندان جنون زنجیر در کہڑکائی ہی
مژدہ خار دشت پھر تلوا مرا کھجلائے ہی

کون وقت ای وای گذرا جیکو گبھراتی ہوئے
موت پڑتی ہی اجل کو یہان تلک آتی ہوئے

وہ نہ جاگے رات ہمکو ضد سی بخت خفتہ کے
بچ گیا آخر گجر زنجیر کھٹر کاتے ہوئی

قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان شدت ہی
پارہ پارہ دل ہی جسمین تو وہ تو وہ حسرت ہی

قسمت برگشتہ دیکھو ایک نگہ کے تھے ادہر
سو بھی آکر تا سر مژگان حیا سے پھر گئے

زخمی مین ہوا ہون تری دزدیدہ نظر سے
جانی کا نہین چور مرے زخم جگر سے

وہ اپنی سینہ مین ہی آہ آتشین ای ذوق
کہ برق دیکھیے تو فی النار والسقر ہو جائے

نگہ کا وار تھا دل پہ پھڑکنے جان لگے
چلی تھے برچھے کسی پر کسی کے آن لگے

الفت کا نشہ جب کوئی مرجائی تو جائے
یہ درد سر ایسا ہی کہ سر جاسے تو جائی

کہتی ہین لوگ موت تو سب جای جای ہے
پہ میری پاس اوسی بھی کوئی کہا ہی جای ہی

ذکر کچھ چاک جگر سینے کا سُن سُن اپنے
کرکی مین ضبط ہنسی دیکھون ہون ناخن اپنے

زخم دل پہ کیون مری مرحم کا استعمال ہی
مشک اگر مہنگا ہی تو کیا نون کا بھی کال ہی

جوشش گریہ کا میرے تم کچھ نپوچھو ماجرا
چادر آب روان منہ پہ مرے رومال ہی

زبان پیدا کرون جون آسیا سینی مین پیکان سی
دہن کا ذکر کیا یہان سر بھی غائب ہے گریبان سی

فلک کیا فتنہ ساز ہین ہو مسیر چشم فتان سی
گرا تھا یہ بھی اشک سرمہ آلود اوسکی مژگان سی

یہان تک ناتوان ہم گذر جائین اگر جان سے
اوٹھائی مور لاشہ کو ہماری دشت مژگان سے

اسی باعث سی دایہ طفل کو افیون دیتی ہے
کہ تا ہو جای لذت آشنا تلخی دوران سی

صراط عشق پر از بسکہ ہے ثابت قدم میرا
دم شمشیر قاتل پہ بھی خون جاتا ہی جم میرا

موذیون کو حق نہ دی آنکھین کبھی تا لاوین بلا
عین حکمت تھی کہ معدوم البصر عقرب بنی

ای غم بھی تمام شب ہجر مین نکما
رہنی دی کچھ کہ صبح کا بھی ناشتا چلے

بل بی غرور حسن زمین پہ رکھی نہ پاؤن
مانند آفتاب وہ بے نقش پا چلے

نہو آب شہادت سے گلو تر نہ ہوا
مستعد جب وہ ہوا ہاے تو خنجر نہوا

جلکے مین خاک ہوا تو سمجھے یہ دل مضطر
یہ وہ سیماب ہی کشتہ نہوا پر نہوا

ذوق بیمار محبت ہی خدا خیر کرے
کہ یہ آزاد ہوا جسکو وہ جانبر نہوا

ردیف

اوس نی مارا رخ دشمن کی دیکھا تاب ہے مجھے
کل جہان سی کہ اوٹھا لائی تھی آجاب مجھے
مین وہ مجنون ہون کہ مجنون بہی ہمیشہ خط مین
بی یار روز عید شب غم سے کم نہین
دیتا ہے دور چرخ کسی فرصتِ نشاط
پیا بہی جا ذوق نگہ چشم دیں جام شراب
مجھکو اوس بوسہ دندان نی بیں از بوسہ لب
تیری کوچہ کو وہ بیمار غم دار الشفا سمجھے
نگہ کیا اور مژہ کیا ہمتو دونون کو بلا سمجھے
ستم کو ہم کرم سمجھے جفا کو ہم وفا سمجھے
ہر ایک گردش مین سو انداز ناز فتنہ زا سمجھے
نہ دی رخصت نظر کو میری جانب کیون تغافل سے
حساب اصلا نہ پوچھی سب مجھسے میرے دل کی زخمون کا
سمجھ ہی مین نہین آتی ہی کوئی بات ذوق اوسکی
تصور کس طرح بھولے ترا اس چشم گریان کو
نکالون کسطرح سینہ سی اپنی تیر جانان کو
دانہ خرمن ہی ہا ہمین قطرہ ہے دریا ہمکو
اس بلندی پہ دیا عشق نے پہونچا ہمکو
ہم وہ مجنون ہین کہ دل اپنا ہے صحرا ہمکو
کس سی تدبیر درستے ہو ہماری جون زلف
جا بجا نام تو جون نقش قدم چھوڑ گیا
اثر کفر ہے طاعت سی بھی اپنے پیدا
اپنا ہی کعبۂ مقصود تہ نقطۂ گو ہر دل

چاہیئے جامی کفن چادر مہتاب ہے مجھے
لی چلا آج وہین پھر دل بیتاب ہے مجھے
قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب ہے مجھے
جام شراب دیدہ پر نم سے کم نہین
ہو جسکی پاس جام وہ اب جم سی کم نہین
لب پہ توبہ تیری دل مین ہوس جام شراب
دی نقل نمکین چند بیں جام شراب
اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا سمجھی
اسی تیر قضا اوسکو پہ تیر قضا سمجھے
اور اس پہ بھی نہ سمجھی وہ تو اوس بت سے خدا سمجھی
فلک کو ہم کسی کافر کے چشم سرمہ سا سمجھی
اسی بھی آپ کیا میرا ہے بخت نارسا سمجھے
حساب دوستان در دل اگر وہ دل ربا سمجھے
کوئی جانی تو کیا جانی کوئی سمجھے تو کیا سمجھے
نکالی منہ برستی مین کوئی کیا گھر سے مہمان کو
نہ پیکان دل کو چھوڑی ہی نہ دل چھوڑے ہی پیکانکو
آئی ہے جز مین نظر کل کا تماشا ہمکو
کہ فلک آیا نظر خال سے چھوٹا ہمکو
اور جون خیمہ لیلا ہے سویدا جسکو
کہ شکستون سی بنایا ہے سراپا جسکو
خاک گم ہو گئے گیا ڈہونڈنے عنقا سکو
نقش سجدہ کا ہے پیشانی پہ جسکو
خوف گرداب سفت پاسے اپنا سکو

ایکدم عمر طبیعی ہے یہان مثل حباب
ایک حلاوت ہی عداوت مین بھی اوس ظالم کو
ذوق بازی گہہ طفلان ہی سراسر یہ زمین
مرقی ہین تیرے پیار سے ہم اور زیادہ
گہبرانا جو یاد آیا ترا ہوئے ہم آغوش
اوس لعل کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے
ہین تیرے رشک خط رخسار سے
شرح فرط حسرت دیدار سے
بعد مردن بھی خیالِ چشم فتان ہی رہا
مین ہمیشہ عاشق پیچیدہ مویان ہی رہا
پانؤن کب نکلا رکاب حلقۂ زنجیر سے
کب لباسِ دنیوی مین چہپتے ہین روشن ضمیر
آدمیت اور شی ہے علم ہے کچھہ اور چیز
سکو دیکھا اوس سی اور اوسکو نہ دیکھا جون نگاہ
آگی نہ تہین لیکن بستی تہین اور اب آنکھین تری
حلقۂ گیسو مین دیکھے کسکے رخسارہ کی تاب
جسم مین اوسمین ربط ہی گویا رنگ و بوئے گل
دین و ایمان ڈہونڈتا ہی ذوق کیا اسوقت مین
مے ملا کر ساقیان سامرے فن آب مین
زلف افعی وش کو دہوئے گر وہ ہین آب مین
چشمۂ آئینہ مین کب ترا پائے نگاہ
پہرتا ہی سیل حوادث سی لوئی مردون کا منہ
صحبت صافی دلون سی ہون مکدر تیرہ دل
کار امروز ہی نہ ہی غم فردا ہمکو
کردیا زہر بھی جو اوس نے تو میٹھا ہمکو
ساتھہ لڑکون کی پڑا کھیلنا گویا ہمکو
تو لطف مین کرتا ہے ستم اور زیادہ
گہبرانی لگا سینہ مین دم اور زیادہ
پیدا لب افعی سی ہو سم اور زیادہ
دل مین آئینہ کے جو ہر خار سی
جو نکلے ہی کم نہین طومار سے
سبزۂ تربت میرا وقف غزالان ہے رہا
خاک پر روئیدہ میرے عشق پیچان ہی رہا
توسن وحشت ہمارا گرم جولان ہی رہا
جامۂ فانوس مین بھی شعلہ عریان ہی رہا
کتنا طوطے کو پڑہایا پر وہ حیوان ہی رہا
وہ رہا آنکھون مین اور آنکھون سی پنہان ہی رہا
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا
شب مہ ناز نشین سر در گریبان ہی رہا
وہ رہا آغوش مین لیکن گریزان ہی رہا
اب کچھہ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہے رہا
کرتی ہین جادو سی اپنے آگ روشن آب مین
ہو رہی جاتی موج پیدا مار رہ زن آب مین
اسطرح جاتی ہین دیکھا پاکدامن آب مین
شیر سید ہا تیرتا ہی وقت رفتن آب مین
زنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب مین

اب بھی گریہ سی نہین فرصت مجھے فوارہ وار
طاس تلیان مین کہا ہی اوس نے ابر مردہ کو
دیکھنا آبی دو پیمانہ پیا اوسکے وقت خواب
مین وہ ہون تفتیدہ دل کر جای ایک دریا کو جذب
یون رہا مین زندگی بھر تشنۂ دیدار یار
سایۂ سرو چمن تجھ بن ڈراتا ہی مجھے
وعدہ ہی آنیکا اوسکی ابر کھل جای تو آئی
خط کو ہم لکھنی جو بیٹھی آنکھ سی اُبلی یہ اشک
تیر چٹکی مین لیا اوس نی سیے جان عدو
نام میرا اسکی مجنون کو جو بھائے آ گئی
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونے لگے جون روز حشر
لی کے آئینہ جو دیکھی حُسن کے اپنی بہار
حُسن سی ہی تا دل آہن بھی گرم اختلاط
موت اوسکو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ گور
اُنکو ای ذوق اوسکی نوک مژگان کا خیال
زندہ تو ڈوبی ہی اور تیری ہی مردہ آب مین
مت لگا ای عشق دل کے آبلہ پر نقش غم
باندہ دی ناقہ کے گردن مین دل نالان قیس
کہان تلک کہون ساقی کہ لا شراب تو دے
کھلی ہی نازسے گلشن مین غنچۂ نرگس
بلا سی آپ نہ آئین پر آدمے اونکا
صبا بگولے مین ہو کشتگان زلف کی خاک
بلا سی کم نہو گریہ سے میرا سوز جگر

گو کہ مین ڈوبا کھڑا ہون تا گردن آب مین
ڈوب مر رو رو کے تو ای ابر بہمن آب مین
برج آبی مین ہی مہ یا مہر روشن آب مین
گر پڑی گر ذرہ میرے خاک مدفن آب مین
جیسی مستسقی کا دم ہوتا ہمر دن آب مین
اژدہا بن نکلے شب ای رشک گلشن آب مین
ڈالتا ہون دمبدم اوٹھہ اوٹھہ کی روغن آب مین
بہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب مین
رشک میری دلمین کیا کیا چٹکیان لینے لگا
بید مجنون دیکھ کر انگڑائیان لینے لگا
مجھسے یہ کسد نکلے بدلے آسمان لینے لگا
اپنی بوسہ آب وہ غنچہ دہان لینے لگا
شمع کی گلگیر جب منہ مین زبان لینے لگا
یون ترا بیمار غم جو ہچکیان لینے لگا
تن بہ ہر موسے میرے کاربنان لینی لگا
بوجھ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجھ سے
ٹوٹ جائیگا یہ گنبد اس کلس کے بوجھ سے
بوجھ کم ہی اس کا ای لیلی جرس کی بوجھ سے
بھری تو جام ڈبو کر کھنے کباب تو دے
ذرا دیکھا اوسے تو چشم نیم خواب تو دی
تسلی آ کے بجھے وقت اضطراب تو دی
کہ بعد مرگ سبھی معلوم پیچ و تاب تو دے
بجھا پر اوسنکے ذرا آتش عتاب تو دی

نشہ مین ہوش کسی جو گئی حساب کرے
جو تجھکو دینی ہین بوسہ بلا حساب تو دی

جواب نامہ نہیین گر تو رکہہ دو نامۂ یار
جو پوچہین قبر مین عاشق سی کچھہ جواب تو دے

رکہی ہی حوصلہ دریا کب اہل ہمت کا
نہین یہ اتنا کہ بہر کاسہ حباب تو دے

خنک دلونکی اگر گشت خاک دوزخ مین
پڑی تو واسطے ایک بار آگ داب تو دی

پہونچ رہون گا سر منزل فنا اے ذوق
مثال نقش قدم کرنے پاتراب تو دے

کب حق پرست زاہد جنت پرست ہے
حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے

دل صاف ہو تو چاہیے معنے پرست ہو
آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے

دولت کے رکہہ نہ بار سر گنج سے امید
موذے وہ دیگا کیا کہ جو دولت پرست ہے

عنقا نے گم نشان کیا نام کے لیئے
گم گشتہ کون کہتا ہے شہرت پرست ہے

یہ ذوق مے پرست ہی یا ہی صنم پرست
کچھہ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے

شوق نظارہ ہے جب سی اوس رخ پر نور کا
ہی مرا مرغ نظر پروانہ شمع طور کا

نزع مین بھی دہیان تھا اوس نرگس مخمور کا
جھکو شربت مین مزا آیا مے انگور کا

وائے ظلمت مین اپنے دخل ہی کب نور کا
مہر ایک شعلہ سا ہی سو بہی چراغ دور کا

تیری کوچہ مین تن لاغر ترے رنجور کا
ایک غبار ناتوان ہی کاروان مور کا

مین وہ ہون نخچیر جسکو دیکھتا ہی وقت ذبح
دیدہ حسرت سے حلقہ جوہر ساطور کا

اس نزاکت پہ نظر کرنا کہ وہ رشک پری
بال بہی باندہے جو مسی پہ تو زلف حور کا

دل کا یہ احوال ہی غم مین تری ای مست ناز
جیسے مرجہایا ہوا دانہ کوئی انگور کا

حق تو یون ہی یہ انانیت عجب خمار ہے
قصہ پہونچایا زبان دار پہ منصور کا

عشق کی مکتب مین ہو فرہاد سب سی تیز ذہن
یمن دن چاٹی اگر تعویذ میری گور کا

جہانکتی ہین وہ ہمین جس روزن دیوار سے
وای قسمت ہوا وسی روزن مین گہر زنبور کا

کہینچے مانی اوس پہ کیی کیون کہ تصور کمک
جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ ردی حور کا

تو ہو بعد از مرگ بہی گر ای محبت دستگیر
استخوان سی ہو میری دستہ تیری ساطور کا

عشق نی ڈالی تھی جب قصر محبت کی بنا
لکہہ دیا تھا کوہ کن بہی نام ایک مزدور کا

بل بل وحشت ابتلک بھی شاخ آہو کیطرح
ذوق راہ عشق وہ کوچہ ہے جسکی خاک مین
شمع نازان نہوا ایک رات بہا آنسو گرم
مہروش بل بل تیری حسن جہانتاب کی تاب
دست خورشید کی رعشہ سی سپر جاے چھوٹ
دلِ عاشق کی جلانی کا ہی سارا سامان
کونسا سوختہ جان ہے جو سی ہی گرم فغان
ہمتو سُنتے تھے سدا گُلِ حمومِ بارد
قبر مین عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہے
ہمنی جانا تھا کف پا مین تمہاری خال ہی
ابر برسون روچکا پر سوز غم سے ابتلک
میری دود آہ سی یہان تک زمانہ ہی سیاہ
دلمین شکل یار کب آئی نظر بی اضطراب
مین وہ مجنون ہون کہ میرا کاغذ تصویر ہی
جیسی ہے دل مین کسیکی نوک مژگانکی خلش
دلپہ ہون گر داغ سوزان عشق مین ای کوہکن
کہاؤن مین بیڑا جو اوس بن کیونکہ دل ٹکڑی نہو
ہین جہان مدفن تمہارے کشتگانِ زلف کی
شوخ قاتل کو مری کیا چاہئی ہی رنگ پان
بسکہ ہی نوروز اپنا آفتابِ بادہ ست
کہل گیا مضمون شکستِ دل کا بن خط کی پڑہی
ہی اسیرانِ محبت کے بلا سینہ مین آگ
روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہئین ہم

پیچ کہاتا ہے دہوان میری چراغ گور کا
ہی ورتاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا
برسون یہان چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گرم
رخ سی گرم آئینہ ہو آئینہ سے زانو گرم
کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابرو گرم
بنی شعلہ ہے ترے رنگ بھبوکا رو گرم
کہ ہوا آتے ہی کوچہ سے تری گلرو گرم
ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہو کی ترش ابرو گرم
لوح بالین پہ مجھے لکھا سورۂ زلزال ہے
لیکن اب دیکھا سویدائی دلِ پامال ہی
خاک میری ڈھیر کی اوڑنی مین جیسی لال ہی
آفتاب آسمان زنگی کی مُنہ کا خال ہے
قلعی سیماب بن آئینہ بے تمثال ہے
مثل عید ہے باعثِ خوشنودی اطفال ہی
نشترِ زنبور ہے تن پر میری جو بال ہے
سیر تو خسرو کا مجھے گنج سوختہ کیا مال ہی
جو رگ پان ہی وہ مجھکو شیر کا سا بال ہے
نخل کیا بید مجنون ہے وہان یا جال ہے
خون اعجاز مسیحا ہے لب اوسکا لال ہی
دور ساغر ہمکو ساقی گردش یکسال ہی
نامہ برکا اس قدر اپنی شکستہ حال ہی
شعلہ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی
گر یہی ای ذوق طول نامۂ اعمال ہی

ہوی سرمایۂ ان سیہ کا ایک سراسر لشکر ہے
مانگ جو ہی ایک یار سفید اوس لشکر کا سر لشکر ہی

آبلہ ہای سینہ جو خیمہ سی دیکھائی دیتی ہین ؁
مزرع دل پہ میری پڑا کیا غم کا آکر لشکر ہی

ہوئی دلِ مظلوم ہمارا کیون نہ شہید دشتِ بلا
درپی اسکی شامیون کا وہ زلفِ معنبر لشکر ہی

کعبہ توبہ خدا ہی رکہی آج کہ جوشش ابر نہین
ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پر لشکر ہی

مین وہ شاہِ کشورِ غم ہون یارو جسکی ساتھ سدا
جوش اشک کی دولت سی جون موج سمندر لشکر ہی

گاہ ہجوم یاس مین ہی دل گاہ ہجوم حسرت مین
ہی یہ مرد سپاہی پیشہ پہرتا لشکر لشکر ہی

خال چشم جانان کا مژگان سی تجمل دیکہو تو
اوترا پشت پہ پھیلی کی کیا لیکے سکندر لشکر ہی

ہووی امام برحق پیدا ذوق اگر تو دیکہہ ابہی
ہوتا گرد اسلامیون کا جون سبحہ گوہر لشکر ہی

مین ہجر سی مرنیکے قرین ہو ہے چکا تھا
تم وقت پہ آپہونچے نہین ہو ہے چکا تہا

جینا نظر اپنا ہمین اصلا نہین آتا
گر آج بہی وہ رشک مسیحا نہین آتا

مذکور تیرے بزم مین کس کا نہین آتا
پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا

وہ کون ہی جو مجہہ پہ تاسف نہین کرتا
پر میرا جگر دیکہہ کہ مین اُف نہین کرتا

کیا قہر ہی وقفہ ہی ابہی آنی مین اوسکی
اور دم میرا جانے مین توقف نہین کرتا

کری ہی شرع کا پاس نمک مدام شراب
حرام ہی نہین لیکن نمک حرام شراب

یہ ایسا ماہ مبارک یہ اپنا کارِ سعید
شروع دیکہئے کیجے مہ صیام شراب

بیمار عشق کا جو نہ تجہہ سے ہوا علاج ؁
کہہ ای طبیب تو ہے کہ پہر تیرا کیا علاج

فرقت کی رات جے چکے ہم تا زمان صبح
ہوگے اذانِ گور ہمارے اذانِ صبح

یہ نور ہی ترا رخ سیمین لبانِ صبح
آنکہین ہین تیری مست صبوحی کشان صبح

اب میکدہ مین شام کو تا قوس پہونکیے
مسجد مین مدتون رہی تسبیح خوان صبح

ریش سفید شیخ مین ہی ظلمت قریب
اس مکر چاندنی مین نکر نا گمان صبح

ہی زلف تیری سنبل صحن چمن کی شاخ
قطرون سی پر عرق کی نہی یاسمن کی شاخ

چمن سے بعد ہین جیسی ہمین وقاف قفس ؁
قفس مین بند ہین ہم مثل نائی ناف قفس

پر کتری کو جو صیاد نے چاہے مقراض ؁
ہاتھ ملتے تہی مری حال پہ کیا ہی مقراض

نام فرہاد سے ہوتی ہین جگر کے ٹکڑے	ہوتا ہے حق مین مری مطلع آہی مقراض
بحر و بر مین ہی ہر ایک کو ہوس قطع و برید	ناخن شیر ہے خنجر دم ماہی مقراض
پھر کرا یدہر اودہر بھی نہ اپنا گیا قلق	لفظ قلق کے طرح سی یون ہین ہا قلق
عنقا کیطرح خلق سی عزلت گزین ہون مین	ہون اسطرح جہان مین کہ گویا نہین ہون مین
اوس در پہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہون مین	مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہون مین
مین وہ نہین کہ تم ہو کہین اور کہین ہون مین	مین ہون تمہارا سایہ جہان تم وہین ہون مین
مین وہ شکستہ دل ہون نہ دو مین تنگ ہون	آہن کیطرح آگ مین بھی لالہ رنگ ہون
جو ہی سو پہلے میری اوٹھا نیکے فکر مین	محفل مین اوسکی مین کوئی چو سر کا رنگ ہون
مری جو موت کی عاشق بیان کبہو کرتے	مسیح و خضر بہے مرنیکے آرزو کرتے
غرض تھی کیا تیری تیرون کو آب پیکان سے	مگر زیارت دل کیونکہ بی وضو کرتے
اگر یہ جانتی چمن کہ ہم کو توڑین گے	تو گل کبھو نہ تمنای رنگ و بو کرتے
نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبئے بازار	مقابلہ مین جو ہم تجھکو روبرو کرتے
یقین ہی صبح قیامت کو بھی صبوحی کش	اوٹھین گے خواب سی ساقی سبو سبو کرتے
سراغ عمر گذشتہ کا کیجیے گر ذوق	تمام عمر گذر جاے جستجو کرتے
جس کا تہ مین خاتم لعل کی ہو گرا وسمین نقش ہو	پہنر لف بنی وہ دست موسی جسمین اخگر آتش ہو
پوشاک آب ہے آپکو گر دل پسند ہو	دریا پہ سے حباب کے شیشہ مین بند ہو
سلگے اوس شعلہ خو سے کون محمد سا زار دامن سے	الجھہ سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دامن سے
لگی ہی اس تمنا مین میری ہر خار دامن سے	کرون وس تار مین گرہو عطا ایک تار دامن سے

ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سر و پا برہنہ رخت بہ سیر ٹھہ ہم کشیدہ او راست

نی بام کی ہین زیب نہ زینت کسی در کے	ہم باٹ کی روڑی ہین ادہر کی نہ اودہر کی

ذوقی تخلص ذوقی رام نام از مراد آباد است نسبت شاگردی بہندگی مہدی علی دارد بسر بردادقاتش بعطر فروختن است گویند در موسم ہولی کہ زمان عشرت ہندیان است

بتقلید فرقۂ بی نوایان در کوچہ و بازار اشعار می خواند او راست

ملنی سی تصور مین کچھ کم نہ مزا دیکھا	گر وہ نہوا اوسکی تصویر ہی اور مین ہون

ذوقی تخلص المعروف بشاہ ذوقی درویشی است از لکھنو او راست

اپنی یہ چاہ اوسکی وہ صورت رکھہ ہاتھہ وہ قبضی پہ بر ہم ہو لگا کہنی	ای عزیزون نگاہ کیجی اگاہ اب تو ہی ترا سر ہی شمشیر ہی اور مین ہون

حرف الراء المہملۃ

راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاہی دارد بنارسی داخلی ہم معروف ازوست

بس کر بجلی عاشقی مری جان جب مین نی کہا تمنی ملاقات اوڑادی	غصی سی ترے جو ڈر گئی ہم تو اوس نی ہنسی مین یہ مری بات اوڑادی

راقم تخلص نبدرابن نام بعضی او را از باشندگان متھرا و بعضی از سکنای جہان آباد نوشتہ اند و نظر باسم و رسمش میتوان پذیرفت کہ از اہل متھرا باشد تلمذی اختلاف کردہ اند یکی شاگرد مرزا مظہر و یکی تلمیذ مرزا رفیع سودا نوشتہ بہرحال اشعار گوش کنید و این قصۂ بحث فراموش

مری بد شرابیون سی کرین توبہ میگساران یہان تک قبول خاطر کیجی ترے جفا کو	رہی وہ عمل کہ ہو وہی سبب نجات یاران تا سب کہین کہ راقم رحمت تری دفا کو

راغب تخلص مرزا سبحان قلی بیگ نام ایرانی نژاد است و مولدش جہان آباد زمانی با انشاء اللہ خان برطرف افتادہ و ابا جی ریگ گفتہ از یاران سعادت یار خان رنگین است او راست

رشک چمن جو اوٹھہ گیا آج ہماری پاس سی منہ وہ دوپٹی مین چھپایا اوس نی	اپنی برنگ گل یہان اوڑ گئی کچھہ حواس سی دل کو پردی مین لبھایا اوس نی

رافت تخلص رؤف احمد نام سلسلہ نسبش بہ شیخ احمد المشتہر بہ مجدد الف ثانی قدس اللہ سرہ العزیز میرسد و مولدش لکھنؤ و مسکنش رام پور شاگرد قلندر بخش جرات

بارہا بدہلی رسیدہ و طریقۂ رضیۂ صوفیہ از غلام علی شاہ یاد گرفتہ در صنائع لفظی بسیار می کوشد اوراست

یہ کسکی مژگان کی آہ یارب کہ پھر ہین بیچ مین ہمارے سینے
کہ شکل غربال چھد گئی ہین ہزار روزن دل و جگر مین

راسخ تخلص غلام علی نام درویشانہ میزیستی در سنہ یکہزار و دو صد و چہل فوت شد اوراست

دشمنی در پردہ کی ای وای ہمنے کیا کیا
آپ تو پردہ مین بیٹھے اور ہمین رسوا کیا
اب اور لگا ہونے ایجاد گلستان مین
لاتون کو لگا رہنے صیاد گلستان مین

راجہ تخلص راجہ بہادر فرزند راجہ شتاب راے ناظم صوبہ بنگالہ اوراست

یہ زخم دل ہماری مرہم تلک نہ پہونچی
ہم اون تلک نہ پہونچے وہ ہم تلک نہ پہونچی

رجا تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

ہر روز کی تشنگو آپکے یہان دہوم دہام ہی
بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام ہے

رسا تخلص یکے از خانوادہ امیر تیمور است اوراست

ہم بہی ہین رسا وقت کی یہان اپنی سلیمان
ہین قید مین ہر ایک پری زاد ہمارے

رسا تخلص مولوی حلیم اللہ از سکناے اضلاع شرقی بودہ اوراست

کب حوصلہ تھا دل کو ستمگر کے جاہ کا
خانہ خراب ہو نگہ روسیاہ کا

رستم تخلص سید رستم علیخان متوطن جانسٹھہ کہ من مضافات سرکار سہارنپور است از نبائر نواب عبد اللہ خان فرخ سیری است اوراست

کب تلک ہجر کی دن دیکہیے ہم دیکہین گے
آستین اشک سے ہر رات کو نم دیکہین گے

رسوا تخلص آفتاب رای نام جوہرے پسری بعہد محمد شاہ سر برسوائی بر آمدہ کوچہ گرد و بیابان نورد می بودہ و دمی بے شغل بادہ نمی آسود از بس رغبت دم مرگ خدام بالین را وصیت کردہ بود کہ از شراب شست و شویش کنند گویند ہمچنان کردند و از جامہ و اندامش بوی نمی آمد العہدۃ علی الراوی اوراست

کوئی جا نہین زمین پہ کہ اشکون سی نم نہین
رسوا بہی اس زمانی مین مجنون سی کم نہین
وصل مین بیخود رہے اور ہجر مین بیتاب تہی
اس دوانی دل کو رسوا کسطرح سمجہائیے

رضا تخلص یکے از اہل رام پور است اوراست

اب کوئی لحظہ مین مجنون پہ بلا آتی ہے
جرس ناقہ لیلیٰ کے صدا آتی ہے

رضا تخلص میر رضا علی طغرا نویس از اہل لکھنؤ است ازوست

ہدف ناز جو کل سینے کا صندوق ہوا
تیر جو دل مین لگا سو لب معشوق ہوا

مت پوچھو رضا کا کچھ حال غم تنہائی
ایک دل تھا سو کھو بیٹھا ایک سر ہی سو سودائی

رضا تخلص حمید الدین خلف حکیم کلو ئی چاند پورے است اوراست

آہ کیا دن تھی کہ ہم ساتھ تری ای گلرو
دو قدم صحن خیابان مین چلی بیٹھ گئے

اب یہ حالت ہی کہین جیب کے تری کو چمین
ہین گنہگار جو دیوار تلے بیٹھ گئے

رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پرتوی از میر ضیا یافتہ و در عنفوان جوانی بورع و زہد گرائیدہ از فکرت اوست *

ایکا کچھ انجام مجھے سمجھا کہ تونی ای فلک
حسن روز افزون وہان بیان عشق شور افزا دیا

رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذہ میر نظام الدین ممنون از اہل این دیار است و صاحب دیوان باراقم تعارف داشتہ چند سالست کہ فوت کرد ازوست

تماری وصف دندان مین یہ ایسی شعر موتی ہین
کہ گویا رشتۂ مضمون مین موتی پروتی ہین

غیر سے گرم اختلاط ہے وہ
ہم بھی سنتے ہین اور جلتے ہین

کون سی وحشی کے اسکو اسقدر ہی یاد آہ
سنگ سی اب تک بھرا جو دامن کہسار ہے

رضا تخلص میر محمد سید لیست از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیاست اوراست

نقش شیرین کا مٹی تیشہ سے یہ اوسکا خیال
یہ نہین ممکن کہ جاوے خاطر فرہاد سے

رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہجہان آباد و از امرای والانہاد بدانستگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چند روز ست کہ این جہان گذران را گذاشت بافقیر ہم تعارفی داشت ازوست

مری قتل کرنے مین دو فایدے ہین
ترا نام ہوگا مرا کام ہوگا

بن عشق آدمی کے ذرا شان ہی نہین
جسکو نہووے عشق وہ انسان ہی نہین

دیکھ یک شمع کو عاشق کے ستانے والے ‌ ‌ کسطرح جلتی ہین اور ہنکے جلانے والی

رضی تخلص مرزا رضی خان منجم از امرای لکھنو است واسطۂ قرابت با نواب ندیر الملک دارد مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خامہ اش تراویدہ بنظر نگذشتہ اوست

دل کی طلب ہی اور تمنا ہے جان کے ‌ ‌ یہ ہم پہ مہربانی ہی اوس مہربان کے

رغبت تخلص میر ابو المعانی ساکن لکھنو است از فکرت اوست

یاد ہی راتون کو چپ چپ کے وہ آنا اپنا ‌ ‌ چٹکیان میری وہ لی لی کے جگانا اپنا

رغبت تخلص شخصی است از اہل مراداباد از نامش اطلاع دست بہم نداد این بیت ازو ثبت افتاد

جسکو اپنی نہین پروای جگر سوزی کچھ ‌ ‌ اوسکے ہر بات پہ کیون اجکو جلاتے پہرتی

رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دہلی و تلامذۂ ثناء اللہ خان فراق است بزم مشاعرہ می آراست اوراست

روشن رہیگا داغ دل عاشقان مدام ‌ ‌ ہوگا نہ حشر تک یہ چراغ مزار گل
ہیہات گرسکے ہم نہ اوٹھی پہر زمین سے ‌ ‌ مانند نقش پا ترے کوچیمین مرمٹے

رفیق تخلص امین اللہ از فکرت اوست

رہ عشق کی کج و پیچ مین جو رفیق تھی سو جدا ہوئی ‌ ‌ مگر ایک نالۂ آہ کو مری دم ہمی ہمسفری رہی

رفاقت تخلص مرزا مکین نام از تلامذۂ جرات است آغاز شباب عمرش بانجام رسید ازوست

وہان کیونکہ رہیے کہ منادی جہان یہ ہو ‌ ‌ ناقوس پہ سر کو دہرے کہ نہ بیٹھا کرے کوئی
برسون کی ایکدم مین رفاقت جو چہوڑدی ‌ ‌ کیا ایسے زندگی کا بھروسا کرے کوئی

رفیع تخلص رفیع الدین خان از شیخ زادگان لکھنو است بہ مراد آباد آمدہ و بزیارت حرمین شریفین رفتہ اوراست

ناتوانون کے ستانے سے حذر کر ظالم ‌ ‌ عرش بہی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی

رقت تخلص مرزا قاسم علی اصلش از مشہد مقدس و یکی از بندگانش در کشمیر سکونت ورزیدہ و وی درین بلدہ متولد شدہ بہ لکھنو شتافتہ و کسب سخن از جرات ساختہ اوراست

خط وہ بھیجے رقیب کا لکھا
ہماری سامنے مت ابر بارہ بار برس
چمٹ جای کسی سے نہ ملاقات کسی کی
دیوار گلر خان کا سایہ مگر پڑا ہے

یہ بھی اپنے نصیب کا لکھا
جو ہم سے ہو سکی تجھسے نہو ہزار برس
اللہ بگاڑے نہ بنے بات کسی کے
تاہد تبا تو مجھکو طوبے مین شاخ کیا ہی

رنگین تخلص سعادت یار خان خلف محکم الدولہ طہماسپ بیگ خان ست از فنون سپاہ گری آگاہ است اکثر بلاد را بکام سیاحت پیمودہ و در ایام جوانی عشقها ورزیدہ مرد خوش صحبت و خوش اختلاط است با پیرانہ سالی ظرائف لطیف تلپند شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ و آنرا در مجلدے فراہم اوردہ نورتن نام کردہ چون دواوین دیگر مبنی بر ہزل در ریختہ وغیرہ است کہ ایراد آن باین ذخیرہ نمے سازد بنابران از دیوان ریختہ و بخیتہ بدقت تمام این ابیات گزیدہ شد بعد بپایان آمدن این تذکرہ عمرش بسر آمد و کان ذلک فی شہر جمادی الثانی سنہ ہزار و دو صد و پنجاہ و یک ہشتاد سال زندگانی کرد و از غرائب امور انکہ می گفت درین سال رخت بعدم آباد می کشم چون سبب پرسیدہ آمد گفت سالہاست کہ بخواست مصرع تاریخ فوت خود بزبان آمدہ کہ درین سال از جہان فانی شدن من خبر میدہد و قصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است و استاد او بود نقل کرد کہ ہمبرین نمط ایشان را اتفاق افتاد خلاصہ بجہان دیدہ شد اور است

بوسہ تو ہمکو دیکے ثابت گناہ کرلے
غرضمند اپنے مطلب ہی رکہی ہی کام ای رنگین
کھینچ لائی ہی اوسی ای کشش دل یہان تک
اوسی ہی شوق کہانیکا ان دنون مین بہت
کیا کرتی ہو ناصح تم نصیحت رات دن مجکو
پہند کا نہین مقدور جو دہان جا کی چہاسے
گرانی دلمین تو انصاف مین آ دہار ہون کیونکر

گر قتل تجھکو قاتل منظور ہے ہمارا
وہ آئی یا نہ آئی مین بلائی بن نہین رہتا
باری صد شکر کہ تجھکو بہی یہ مقدور ہوا
یہ طور خوب ہے احوال دل سنانیکا
اوسی بہی ایک دن کچہ جا کی ہمہاتی تو کیا ہوتا
کبوتر گر ہمارا نامہ بر ہو گا تو کیا ہو گا
گلی مین ڈال کر باہین منانا تیرا یاد آیا

قسم ہی ایک عالم کو رولا دیتا ہی ای رنگین
زاہد بتا تو کعبے مین کیا دیکھتا ہے تو
تو نہ گذریگا جفا سے تو یار ؟
گہر سے تیری روٹھکی مین جاتا ہون وتا ہطرح
پر پوچھتا ہون تغافل سے کیون جلاتی ہو
دیکھتی ہین اونکو ہو جاتی ہین شادی مرگ ہم
مسجد مین ہی کعبے گئے دیر مین بیٹھے
حورون کے عوض مجھے اسلیے
کب مجھکو بہشت کے ہے خواہش
یہی رونا جو ہے تو تم رنگین
صلح کو تب آئے اپنے ہمنشین
اوسی مین چپکے دیکھون برملا وہ غیر کو دیکھتی
وہ نہ آئے تو تو ہے جل رنگین
یہ میرا جی ہی جانی ہی تری لکنت کی عالم کو
اس انگیا ہاتھ کی گل کی کہون کیا ایک کہانی ہے
دمبدم بسکہ ترا حسن فزون ہی ظالم
قیامت پر رہا موقوف پہر تو دیکھنا اوسکا
بنی گی اوس سے صحبت کسطرح کچھ کہہ نہین سکتی

وہ اوسکی جھڑکیان کہا کہ تیرا مجبور ہو جانا
جاتی ہین دیر مین تو صنم دیکھتے ہین ہم
جان سے اپنے گذر جائینگے ہم
جیسی تو مکتب کو جاتا تھا کسی ہنگام مین
تو وہ کہتی ہے تجھے جان کر جلاتا ہون
اونکو پاتی ہین تو پہر ہم آپ کو پاتی نہین
یکچند سے اب سیر خرابات کو جے ہے
دنیا مین تو ایک زمانہ مین دے
دیتا ہے جو کچھ سو لا ہین دے
اوسکے کوچے سے آج کل نکلے
ہمین اوس مین جب صفائی ہو چکے
بھلا یون دیکھنا دیکھو تو دیکھا جائی ہی مجھسی
اسمین کیا تیری شان جاتے ہے
خدا شاہد ہے کچھ تقریر مجھسی ہو نہین سکتی
نشانی اونکی چہلا تھا سو اوسکی یہ نشانی ہے
روز جی مین ہی کہ کہینچوائیے تصویر نئے
اگر ایکدم سکے دم آنی مین وہ تاخیر کرتا ہی
وہ ہر جاتی ہے اور شغل ہم ہی رہ نہین سکتی

رنگین تخلص پورن مل کا بیتہ دہلوے سے از نکہت اوست ⁂

رنگین نہین ہین قطرۂ شبنم یہ باغ مین
باد صبا نے می سی بہرا ہے ایاغ گل

رند تخلص گنگا پرشاد لکھنوے کشمیری از تلامذہ جرات است اورہست

مل چکا مین خاک مین اور دلمین ہے تیری غبار
جان مجھسی اسقدر کس سے مکدر کر دیا ⁂
روتا ہون چپکے چپکے آتا ہے یاد جسدم
وہ دیکھنا کسی کا نظر نہیں بچا کر

مانتی ہو گر برا معشوق کہنے سے تو جان
دیکھین جو کسیطرف تو رک جاے
وسے فغان ہی وہی آہ ہی وہے نالہ
نکلا کبھی نہ گھر سے وہ بیرحم در تلک

ہم تمہین مشہور اپنا چاہنے والا کرین
کیا کہیے اب ایسے بدگمان کو
خدا کی فضل سے اپنا جو حال ہی سو ہی
جو کہنٹ سے اوسکی مرگئی سرمار مار کے

رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنگش است کہ ناظم فرخ آباد بوده و نیز بعهد نواب ذوالفقار الدولہ مرحوم برفاقت افراسیاب خان گذارد مرزا رفیع سودا از مدحت طرازان اوست لختی در فنون موسیقی نیز شناسای داشت اوراست

جسکا تجسا حبیب ہووے گا
دل کا گھبرانا کہون یا کہ نفس کی تنگی
ہی مرے جان کا یہی دشمن
دیتی ہین عقد حسن مین عاشق عروس جان

اوسکا عالم رقیب ہووے گا
دیکھیی کیا کرے صیاد قفس کے تنگے
رند اس دل کو خوار ہونے دے
آتا نہین تو آپ تو تلوار بھیج دے

رنج تخلص میر محمد نصیر نام و نبیرۀ سجاده نشین خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ بہ اکثر صفات حسنہ موصوف و بنغم رموز موسیقے معروف صاحب تسلیم و رضا صحبتش دلکش و دلکشا داعی نیز بوے برکت صحبت ایشان دریافتہ است و مذکور شعر و سخن درمیان آمده در شناختن شعر سلیقہ خوشی دارد بالفعل بنظم اشعار می پردازد ہنگام جمع این اوراق خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیده پس از انتخاب ثبت شد

خط دیکھ کر ادہر تو مرا دم الٹ گیا
یقین ہو گیا دیکھ کر اوس کا قامت
کھڑکی نکال جانب دشمن نہ بام پر
یاد وہ نوا سکے جو ہم بستری یار رولائی
دل ہے جسکے سبب پہلو مین تپان رہتا ہی
دیکھی نہین حالت یہ جدائی مین کسی کی

قاصد اودہر بدیدۀ پرنم اولٹ گیا
کہ بیشک قیامت مین دیدار ہوگا
کوٹھے چڑہی جو بات کہلے خاص و عام پر
سو وه تصویر نہالی ہے بغل کا دشمن
یون سنا ہی کہ اوسی ہی خفقان رہتا ہی
ہی طور جدا اپنا جدائی مین کسی کے

رونق تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است اوراست

رحم کر ای دوست گاہی خاکساری پر میرے
نقش پا کی طرح تیری راہ مین افتادہ ہون

روشن تخلص حالش روشن نشد از خیالات اوست

جی مین یہ تھا کہ جان کیجے نثار ہا
اکدم مجھے بدہ بیوفا نرہا

روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلی کہ مولد اوست نقل کردہ بمیرٹھہ سکونت گزیدہ لباس علایق از بر کشیدہ بدامن ارباب تجرد چنگ زدہ و بفراغ خاطر و جمعیت باطن و ظاہر بسر می برد از فکرت اوست

دیکھہ کی مجھکو منہ کو چھپایا اور حیا کا نام کیا
واہ ری تیری دانشمندی آہین ہی ایکہ کام کیا

غیر سے ہووین یار کے باتین
ہین یہ پروردگار کے باتین

آپ کرتے ہین بار بار نہین
ہمکو ہان کا بھی اعتبار نہین

کون سی جا ہی کہ جس جا نہ گزر اوسکا ہی
مثل خورشید جہان دیکھیی گھر اوسکا ہی

دلکی تپش سی گرمی خورشید سرد ہی
سینہ اگر یہی ہی تو دوزخ بھی گرد ہی

کوچہین تیری بیٹھہ گئے جب کہ ہم ای یار
جون نقش قدم پھر نہین اوٹھنی کی زمین سے

آنکھو نہین ذرا ٹھہر یو تا دیکھہ لین اوسکو
اقرار یہ ٹھہرا ہے دم باز پسین سے

تیری کوچے کے اشتیاق مین یار
گھر سے ویران ہوئے وطن سے گئی

حرف الزار المعجمة

زار تخلص برہان الدینخان نام از خدام بارگاہ سلطانی است در خط شکستہ دستی معقول دارد اوراست

کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام لکھون
کب وہ دیکھی ہے خدا کا بھی اگر نام لکھون

چرخ کی کیسے انقلاب ہوئے
پر کبھی ہم نہ کامیاب ہوئے

زارہ تخلص میر مظہر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بوقعت بسر بردہ اوراست

اگر کچھہ بس چلی اپنا تو کاہیکو یہ خواری ہو
نچاہین اوسکو ای ناصح جو الفت اختیاری ہو

اب ہائی فی کیا اور پریشان مجھکو	خوب تہا اوسی وہی گوشہ زندان مجھکو

زار تخلص میر جنون اصلش از کشمیر و مولدش این بلدہ کہ جنت نظیر است نوشتہ اند کہ در اوائل مرد شوریدہ بود آخر سودا بر مزاجش غالب آمد باز افاقت یافت و در بیست جنون عشقش نبود کہ ازالہ آن محال بودی با لجملہ این اشعار از خیالات اوست

ایکدن پہلی ہی دنیا سے اوٹھنا تا ہمکو	یا اسلیے شب فرقت نہ دیکھنا تا ہمکو
لیجا وگی تم اوسکے گلی سے جہان مجھے	آرام جو یہان ہے نہوگا وہان مجھے

زکی شیخ مہدی علی از اہل مراد آباد است مدتہا در لکھنؤ بسر بردہ و با شعرای مشہور برخوردہ چندی بہ پیشکاری تحصیل مضافات سہارنپور گذرانیدہ نوبتی بہوای دیدنم بدہلی آمدہ و از اتفاقات باوجود دلگرمیہای شوق جاگرم ناکردہ برگشتہ بار دگر وارد شدہ و روزی چند گزاردہ تا مدت قیام شاہجہان آباد اہر روزہ میخورد مرد زکی است می گفت کہ کتب تحصیلی را از علمای فرنگی محل کہ محلہ ایست از محلات لکھنؤ درس گرفتہ ام در فن تاریخ دستگاہی تمام دارد قصیدۂ در مدح آصف جاہ والی حیدرآباد مشتمل بر چندین صنائع گفتہ است چون حوصلہ این عجالہ متحمل نبود خامہ از ایرادش عنان بر تافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظہ نشدہ و این ابیات ازان منتقط گشت

وحشت ہی آشکار زلیخا کے حال سے	آنکھین بیان کرتے ہین افسانہ خواب کا
آنتین اتنی اوٹھائین عبث ایجان حزین	ہجر کا نام ہی سنکر تجہی مرجانا تھا
شعلہ حسن کبھی برق جہان سوز نہو	آفت جان ترے کے دل ہی کا آجانا تہا
ترک ملاقات سکے پوچھو نہ بات بہ	ہمسی نہ ملنا اوسے منظور تھا
جمال یار پہ ہے یہ ٹکٹکی باندہے	کہ اپنی آنکھہ کا تل اوسکے منہ کا خال ہوا
آتش عشق کہین میر بہڑک اوٹھی نہ کہی	اختلاط اوسی سے بہت گرم تمہارا دیکھا
سب لیچکا وہ جان و دل و طاقت و توان	کیون آئی اب یہان اوسی کیا کام رہگیا
ہوگی سا سے قوسی جمل و اوہری کنظر فی دل	بوسۂ لب کے طلب پہلی ہی پیمانہ پر

دھوم دیوانے اوڑاتی ہین پہ یزا دون کے
شمع محفل کو لگا دیتی ہین پروانے پر بد

یہ جگر دل کا ہے ای سوز محبت ورنہ
پھینک دیتی ہین شرر سینے سے پتھر باہر

کب ہی یقین کہ عمر دو روزہ کرے وفا
کیا کیجے زنگے کسی دیر آشنا سے ربط

شب آئی ہین قاتل کے جو دیر گذرے
تجھی اے اجل یاد کرتے رہی ہم

اوٹھائی بہت سے مزے زندگی کی
بہت تجھپر اے شوخ مرتی رہی ہم

ایکدن اور چاہتے ہین زنگے
عاشق طرۂ دوتا ہین ہم

ہم گرفتار ہین بی بال و پری کے پابند
ہی نصیبون کا گلہ شکوۂ صیاد نہین

یوسف کا اپنے دہیان ہی تحریر خط کیونت
ڈر ہے کہ انگلیان نہ قلم ہون قلم کی سات

ماہتابی پر جو وہ خورشید رو ہی بیحجاب
اپنی جامی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی

دل ہمسے رہا جدا ہمیشہ
گو یا وہ ضمیمہ منفصل ہے

جب یہ سنا کہ پاؤن کو مہندی لگی وہان
شعلہ بھڑک اوٹھا نگہ انتظار سے

حسرت ای تازہ اسیران قفس آتی ہی
دھوم سی فصل بہار ابکی برس آتی ہی

گاہی غم فراق گہی آرزوی وصل
کیا کیا ہو دل لگی جو کہین دل لگا رہے

حشر ہو جائیگا بیتابی دل سے لیکن
راہ پھر بہی تیری اے عہد شکن دیکہین گے

زنگے تخلص جعفر علی خان نام از امرای شاہ عالم بادشاہ بودہ از وست

عشقین نسبت نہین بلبل کو پروانہ کی ساتھ
وصلمین وہ جان دی یہ ہجر مین جیتے رہے

زمان تخلص سید محمد زمان شخصی بود در امروہہ از فکرت اوست

عارض ہی گل کا صاف ولیکن جھلک نہین
نرگس کے چشم ہی پہ نکیلی پلک نہین

زینت تخلص زنے است از شاہدان بازار و عشیقہ ایست ازین دیار خلد آثار با مرزا ابراہیم بیگ مقتول کہ کشتۂ نازش بود نظر بمراسم وفاداری دوری از وطن و اہل وطن گوارا کردہ بہ لکھنو شتافت از وست

شب مہتاب مین تا صبح زینت
خیال ماہ رو ہے اور ہم ہین

حرف السین المهمله

ساقی تخلص مرزا محمد جان بیگ اصلش از دشت قبچاق پدرش در کشمیر رنگ سکونت ریخته وی بدهلی آمده دست ارادت بخواجہ میر درد علیہ الرحمۃ داده آورده اند کہ بزبان فارسی فکر خوشے داشت تاریخ نیکو مے گفت قصیده در مدح خرم خان صوبه دار کشمیر باین صنعت کہ از هر مصرع دو تاریخ مے بر آید و از پیشگاه شاه عالم بادشاه مامور بنظم شاه نامہ مشتمل وقایع ایام خلافت گشته و باتمام نرسانیده بود کہ سال عمرش باتمام رسید و آن قصیده و مثنوی ملاحظہ نگشت دو سه غزل حسب خواهش احباب خودش در ریختہ گفته بود از یک غزل دو بیت نوشته شد باین علت کہ درین زمان این هم از غنیمت است

ہم گھر مین تمہارے کہو کس راہ سی پہونچیں	دشمن ہین ہمارے در و دیوار تمہاری
مرغان قفس دنکو پھڑکتی ہین ولیکن	دن رات تڑپتی ہین گرفتار تمہاری

سائل تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبگ ولادتش در جہان آباد روداد ابتداءً شاگرد شاه حاتم بوده آخر به سودا گرویده اور است

وه حمائل ہو گیا دست شکستہ کیطرح	آه اپنا جسکو مین نے قوت بازو کیا

سامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جونپور است بزمان محمد شاه بادشاه وارد دار الخلافہ گشته بود اور است

رقیب اسطرح جلتی ہین ہمین دیکھ	مگر رشتہ مین ہین اوس شمع رو کے

سبحان تخلص عبد السبحان از شاگردان آبرو ستہ لمذ دست

جان و دل ہے بتول سب جانا	پر گلے مین ترے ہمین آنا

سبقت تخلص مرزا مغل فرزند مرزا اسعلی اکبر اخوند از تلامذه جرات است اصلش از ایران زمین و مولد و منشایش جہان آباد ارم تزئین کتب درسیہ

مطالعہ کردہ فی الجملہ طبعش ہموار معلوم مے شود او راست ؛

تابکجا یہ اضطراب دل ہوا ستم ہوا	جان لبون پہ آگئی تو بھی قلق نہ کم ہوا
مین ہی کچھ تنہا نہ اوسکو دیکھ مفتون ہو گیا	ہر کوئی اوس غیرت لیلی کا مجنون ہو گیا
ناقہ لیلی جو ٹھہرا اوسے مجنون مین آہ	بول گیا تیرا بھی بیابان ای ساربان دل تنگ گیا
کچھ فائدہ کی بات دلا اختیار کر ؛	کیا فائدہ ہے گریہ بے اختیار کا
سبقت سناؤن کیونکہ خبر دلکو یاس کے	احوال جانتا ہون مین امیدوار کا
کس کس طرح سے اپنی تئین کرتی پایمال	افسوس اوسکو ذوق نہین ترکمانہ کا
قصد ہمیشی بیگنہ کے قتل کا جب ولین ہو	کیون نہ پھر خنجر تیرا قاتل نبی اودھ توٹ جائے

سجاد تخلص میر سجاد از مردم اکبر آباد ہنگام درود دہلی بزم مشاعرہ ترتیب میداد
از تلامذۂ آبرو ست و متبع طریقہ او از وست

شتابی سے وہ لے گہ جاتا ہے ابر	جو کچھ باقی ساقی رہے ہو شراب
ایکدل دکھتا ہون جو چاہے سو لیجا وے اوسے	خواہ زلفین خواہ ابرو خواہ مژگان خواہ چشم
جب ہم آغوش یار ہوتے ہین	سب مزے درکنار ہوتے ہین
لب شیرین پہ اوسکے مرتا ہون	زندگے اپنے تلخ کرتا ہون ؛
ہرگز آنے نہ دینگے غیر کو جان	ہونگے کیسی ہے ہم سے گئے گذرے

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین اصلش از کشمیر وہی در جہان آباد متولد شدہ
از فن طب آگاہ است گویند کہ در پارسی ہم اشعار دارد او راست

جو ہین جان نکلے وہین آن نکلا ؛	بھلا مرتے مرتے تو ارمان نکلا ؛

سخنور تخلص دلوانی سنگھ نام کایتھ سرگروہ انشاپردازان دفتر شاہی ہست او راست

گریان رکھی ہی بن تری یہ چشم تر سبھی	طوفان نوح آئی ہی اب پھر نظر مجھے

سنجر تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ
اکثر مزاولت کتب دینی و علم یقینی داشتی و از ملاہی و مناہی سلے الرغم دودمان
خود بکلے محترز بودی بزرگانش بزمان دولت فرخ سیر بادشاہ بہند آمدہ دربارگاہ

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان ضخیم است مصحفی چار سال در زمرہ
شعرا بجد متش شرف حضور داشته از افکار اوست

ہمارے آہ پر ہنستا ہے کیا تو	دیکھا دینے لگی تجھی اسیس کا اثر ہم
کب غش آتی ہی ہمین سیر گلستان تجھ بن	باغ آتا ہی نظر خانہ زندان تجھ بن
مین روتا ہون ترسبز آتی ہی جب یاد	وہ صورت مجھی پیاری ہی پیاری ہے کیسے کے
اوسکی کوچکی طرف مین تو نجاؤن ترسبز	کشش دل ہی کہ کھینچے لئی جاتی ہی مجھی

سراج تخلص سراج الدین علی سراج بزم علم و دانشش است آوردہ اند کہ روزی در رہگذری سراج پروانہ شمع وی از طایفہ ہنود گشت چون تخالف مذہب درمیان بود مدتی آن شرر بخرمن افتادہ بیدہ میسوخت آخر تاثیر عشق یکرنگی پسند دوئی سوز نخمی در دل مرشد پدر آن باہوشش انداخت کہ برای وصلت آن ہر دو سوختۂ آتش فراق پدرش را ہدایت ساخت وی نظر بشرط اعتقاد اعراض نتوانست کرد در دم شمع را بہ پروانہ داد یعنی دختر خود را بسراج دیوانہ چون کام پروانہ از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج پروانہ دار گرد آن چراغ محفل حسن گردیدہ جان بجان آفرین سپرد او نیز شمع کردار لختی بر سر نعش سوختہ خویش گریستہ مرد فرد تو ہم شب را بسر کی می بری ای شمع کم فرصت بگرفتم سوختی پروانۂ آتش بجانی را بالجملہ غزلی کہ شعری ازان ایراد کردہ میشود دانند و شہرت تمام دارد و جز این

چیزی دیگر از و مسموع نگشتہ

چلی دشت عشق مین وہ ہوا کہ چمن سرور کا جل گیا	مگر ایک شاخ نہال غم جسی دل کہین سو ہری رہی

سراج نامش معلوم نشد از اورنگ آباد است و معاصر آبرو از وست

نہین ہی تاب مجھی تیری سامنے جانان	کہان سراج کہان آفتاب عالم تاب
نپوچھو خود بخود کرتا ہون تعریف اوسکے گالون کی	کہ یہ مضمون مجھکو عالم بالا سے آتی ہین

سرور تخلص اعظم الدولہ نواب میر محمد خان خلف الصدق نواب ابو القاسم خان

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلهٔ اراکین جهان آباد است و از اعاظم امرای عالی خاندان
بافن شعر در نهایت مرتبه مالوف است و در هر بزم مشاعره شریک مے شود
و غزل در هر طرح سرانجام میکند شاعر قدیم است و کلامش مستقیم است
تذکره مبسوطی مشتمل بر اشعار ریخته گویان ماتقدم و ما تاخر نوشته بنظر رسیده صاحب
دیوان است گاه گاه باراقم حروف ملاقات دست بهم میدهد الحق صاحب اوصاف
گزیده و اخلاق پسندیده است بعد ضبط ترجمهٔ وی پیش ازانکه این تذکره
بانجام رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شهر شوال سنه خمسین
و مائتین بعد الالف من هجرت خیر الورے علیه الوف التحیة والثنا اوساست
که خدا ایشانرا بهشت برین جا دهد

هم جانتی زمین سی تھے دور چرخ کو	دیکھا تو ایک عرصۂ جولان نالہ تھا
ہی وصل نکل جان حزین آج ہی تن سی	صدمی سی جدائی کی جو کل جای تو اچھا
نامہ کس سوختہ جان کا یہ لیے جاتا ہی	بازوں سے جو ہلاتا ہے کبوتر پنکھا
ہاتھ اپنی رہی زیر بغل بعد فنا بھی	تھی بسکہ ہم آغوشی دلدار کی حسرت
میری آہ سرد کی تاثیر یہ محفل میں ہے	جل نہیں سکتا ہی اصلا شمع سی پروانہ آج
میں رہوں محروم وہ دی بوسہ چشم یار پہ	دیکھ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پہ
کوچۂ یار میں خوابیدہ اس آرام سی ہوں	شور محشر کو بھی ہووے گا جگانا مشکل
مجکو دکھاو آئینہ کوئی نہ وقت نزع	بالیں پہ لا دکر وہ رخ سادہ ہی کہیں
دیدۂ تر بہے گا خط کو نہ اوسکے سرورا	یار کے ہاتھ کا لکھا ہی مبادا اسکی جا ہے
گھبرا کی نہ یار کے سرور تو بلا میں	آسیب کہیں اوس رخ روشن پہ نہ آوے
غیر لایا اوسے یہاں بہر تماشا دم نزع	دوستوں سی نہوا وہ جو ہوا دشمن سے
عبث ہی نامۂ پیغام کے امید ہے مجھے	ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہے

سرور تخلص مرزا رجب علی بیگ شاگرد آغا نوازش حسین خان نوازش
از خوشنویسی و موسیقی بهره داشته اوراست

ہی شوق سر و را ایسا غالب کہ جو قاصد ہست	کو سون ہی تلک حالت کہتی چلی جاتی ہین
زرا دست جنون سے دیکھو جو دت	کیا ہے قبر مین ٹکرے کفن کو

سعادت تخلص سعادت علی از مردم امروہہ بعہد محمد شاہ بادشاہ بودہ از وست

یار سے جو رقیب لڑتے ہین	یہ سبہی اپنے نصیب لڑتے ہین

سعید تخلص قاضی سعید الدین خان خلف الصدق قاضی القضات نجم الدین علیخان از اہل کاکوری کہ قصبہ ایست از لکھنؤ شخصی است ذیجاہ و ثروت صاحب اخلاق و مروت مدتے خدمت قضا با ایشان ماندہ بعیش و نشاط تمام و وقع و وقار تمام بسر اوقات کردہ بتقریب دورہ بعیت سیکے از اہل فرنگ وارد این نواح شدہ بود بادای ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ ایدون بچشمش از حلیۂ نور عاری شدہ لہذا چون مردمک چشم خانہ نشین است او راست

بیدماغی اوسے ملنے سے نہو کیونکہ مری	کہ پری کو نہین خوش آتی ہی انسان کی بو

سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراثی مشہورہ از مردم پنجاب است مزاج بمزاجش غالب بودہ از تلامذۂ محمد شاکر ناجی شمردہ عیشو و بشرب شراب بیشتر پرداختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ وازینجا بحیدر آباد رفتہ در انجا در گذشت اہالی آن معمورہ استخوانش را بکربلا فرستادند از وست

قیس صحرا مین رہا کوہ مین فرہاد رہا	مین بگولے کی طرح دشت مین برباد رہا
ندیکھا ہو جو کسے نے حباب دریا مین	وہ دیکھ لے مری چشم پر آب دریا مین
سحر گذرا چمن مین کونسا خورشید رو یارب	کہ شبنم گل کی منہ پر اب تلک پانی چھڑکتی ہی

سلطان تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا ایزد بخش بہادر عرف مرزا نیلی از کلام اوست

دفعۃ کہہ دوران سر ہمی گردش دوران مجہی	مت رکہہ ای دیر خراب آباد سرگردان مجہی

سلطان تخلص نواب نصر اللہ خان مرحوم از طائفۂ شریفۂ افاغنہ است قرابت مصاہرت با نواب فیض اللہ خان مرحوم کہ والی رام پور بودہ داشتہ از خیالات اوست

اوس لب سی کیا لعل کا جب رنگ برابر	دیکھا تو نہین اوس کی یہ پاسنگ برابر

سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوه بهادر خلف الصدق حضرت شاه عالم بادشاه مدتی جلوه فرمای لکهنو بوده اکثر شعرای آنجا از خوان نعمتش بهره ور و کامیاب بوده‌اند چند سال است که بدهلی وارد شده بود الحال زینت فزای مستقر الخلافه اکبرآباد است

من نتایج افکاره

جنازه تیری دیوانیکا اس تو قیر سی اوٹهـا — که شور ناله هر ایک خانهٔ زنجیر سے اوٹها
گالیان سیکڑون هر بات مین اب دینی لگی — دیکهیو جهڑتی هین کیا منه سی مری یار کی پهول
کسطرح هون مین بلائین کرون کیونکر تعظیم — دست و پا اپنے گئی دیکهتی هی یار کی پهول
رقم گر ایک شمه اوسکو اپنا دردِ غم کیجے — تو پهر یه چاهیی ساری نیستان کو قلم کیجے
برقع نه اوٹها بزم مین تو منه سی دگر نه — حالت ابهی هو جائیگی تغییر کسو کی

سلیمان تخلص شخصی است مجهول الحال از کلام اوست

تجهسی ظالم سی لگا دیکهیو ستمگاری دل — الجهے بهی دهڑکا نه گیا اب بهی جگر داری دل

سلام تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علیخان پیام از اکبرآباد است و ناست

حدیث زلف چشم یار سے پوچه — درازی رات کے بیمار سے پوچه

سودا تخلص سرخیل شعرای عالیمقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل و مولد و منشاءِ‌یش جهان آباد است به سن شباب به لکهنو رفت و همدران جا وفات یافت وفاتش را زمانِ بسیار آمده از مقربان بارگاه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود استاد مسلم است و در فنون سخنوری از همه پیش قدم لطف طبعش چون عشوهٔ دلدار سراپا ناز از هر رگ و پی نظمش می بارد و حلاوت کلامش چاشنی فروش لب شکرین شاهدان شیرین شمائل میدارد فکرش چمن جنت است که گلهای کس نچیده از ان می خیزد و اندیشه اش چشمهٔ خلد است که جوی شیر از ان امیر روزی ذوق کلامش هم اثر شراب است اما نه شرابی که از رگ تاک بر آید و شمع ضمیرش هم جلوهٔ آفتاب است اما نه آفتابی که بکسوف در آید طائر خیالش با فرخ هم پرواز است و هماسی فکرش بپایهٔ کیوان سایه گستر و جلوه اندازی خوان

شاعری مناسبت تام دارد و بر اصناف سخن قدرت تمام و آنکه بین الانام شهرت پذیرفته است که قصیده اش به از غزل است حرفیست مهمل بزعم فقیر غزلش به از قصیده است و قصیده اش به از غزل اگر گوئی که غزل از اشعار پر کن مملو است و قصیده ازان خالے زیاده ازین چه توان گفت که قباحت این تحقیق پیر نظارگیان دیوانش حالے و دخلة السر انست که قدما را مانند فصحاے متاخرین پیرامون خاطر و جاگزین دل نه این بود که هر شعر دلپذیر آید و هر بیت خاطرنشین لهذا در کلام ایشان رقص الجمل واقع شده چه در قصیده و چه در غزل مع انهم اولون والموجدون والا خاطر بجمیع فنون ها متعذر للمتقدمین و لله در من قال العلم للمتاخرین پس بنا برین مقدمات برین بزرگان دارو گیر زنهار سزاوار نیست و طعن و تعرض لائق نه معهذا در اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست که در چه رتبت عالے و مکانت فخیم جلوه ظهور گرفته و یدل علے ذلک ما قال شرف الاصل نخبة الاماثل قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادام الله تعالے ظلاله علی مفارق المستفیضین و حرسه عن آفات یوم الدین المتخلص به آرزده در تذکره خود که با یجاز و اختصار تمام در حال ارباب نظم ریخته نوشته است تحت ترجمه میر تقی المتخلص به میر در شرح کلام وے حیث قال پستش اگرچه اندک پست است اما بلندش بسیار بلند خلاف این سفینه کمیت خامه لختے درین عرصه بجولان آمد به که عطف عنان باصل مدعا سازیم مرزا از اقسام شاعرے در مثنوی فکر معقول نداشت اما بے رکیکه بسیار گفته و بآن شیوه داشته و مضامین دلاویزی یافته دیوانش بنظر رسید وازان انتخاب گردید

دامن صبا نچھوسکے جس شہسوار کا	پھونچی کب اوسکو ہاتھ ہمارے غبار کا
دکھلائیے لیجاکے تجھے مصر کا بازار	لیکن نہیں خواہاں کوئی واں جنس گراں کا
ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل حباب کا	پانی بھی پھر پئیں تو مزا ہے شراب کا
کیا کرون گا ہاتھ سے خورشید لیلی جام	ہون مین ساغر کش کسی کی نرگس مخمور کا

زبان ہی شکر مین قاصر شکستہ بالی کی — کہ جس نے دلسی مٹایا خلش رہائی کا
چھیڑ مت باد بہاری کہ مین چون نکہت گل — پہاڑ کر پڑے ابہی گہر سی نکل جاؤن گا

قطعہ

سودا تمام عشق مین شیرین سی کوہکن — بازی اگرچہ پا نہ سکا سر تو کہو سکا
کس منہ سی میر تو آپ کو کہتا ہی عشق باز — ای رو سیاہ تجھسی تو یہ بہی نہو سکا
پڑی ہی رہ برق خانہ آشیان سی میری کتنا ہونہ — اوڑیگا دہجیان ہو کر ترا دامن جہان انکا
بہنا کچھ اپنے چشم کا دستور ہو گیا — دی تھی خدا نے آنکہہ سو ناسور ہو گیا
بیٹھی بہری ہی کب سے خدایا مری دعا — دروازہ کیا قبول کا معمور ہو گیا
سودا کو کہتی ہین کہ ہی اوس سی مصاحبت — کتنا غلط یہ حرف بہی مشہور ہو گیا
اور ونکی نسبت اندنون کچھ لگ چلا تھا وہ — وہ چار جہڑکیون مین بدستور ہو گیا
کر قطع ہاتھ پہلے تب فکر کر رفو کا — تا صبح جو یہ گریبان تو نی سیا تو پہر کیا

قطعہ

تجھ بن عجب معاش ہی سودا کی اندنون — تو یہی ٹک اوسکو جا کے ستمگار دیکھنا
نی حرف و نے حکایت و نی شعر و نی سخن — نی سیر باغ و نی گل و گلزار دیکھنا
خاموش اپنی کلبۂ احزان مین روز و شب — تنہا پڑی ہوئی در و دیوار دیکھنا
یا جا کے اوس گلی مین جہان تھا ترا گذار — لی صبح تا بشام کئی بار دیکھنا
تسکین دل نہ اسمین بہی پائی تو پہر شغل — پڑہنا یہ شعر گر کبہی اشعار دیکھنا
کہتی تھے ہم نہ دیکھہ سکین تجھکو غیر پاس — پہ جو خدا دکہائے سو لاچار دیکھنا
مبادا ہو کوئی ظالم ترا گریبان گیر — مری لہو کو تو دامن سے دہو ہوا سو ہوا
صحبتون کا نگرو خیر تجھ سے اخفا — کونسی شب تہی کہ مین وہان لب بام نہ تہا
اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی — پردہ مین چہپا اوسکی ٹین تجھکو نکالا
سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہین وہ — کیا جانیے تو نے اوسی کس آن مین دیکہا
یہان پہر اس شرم سی عیسی نی گذارا نہ کیا — چشم خوبان کی جو بیمار کا چارا نہ کیا
اسقدر شیفتہ ہے شکل کا اپنی کہ سدا — آئینہ ہاتھ مین مشرق کو نظر آغز شب
باتبسم یا نگہ یا وعدہ یا گاہے پیام — کچھ بہی ای خانہ خراب اسکی بہمانیکی طرح

ساقی کہو بہار ہی دل مین یہ ہوس
تو منتون سی جام دی اوسے مین کہون کہ بس

دل عشق کی شعلے سے جو بھڑکا تو ہا کیا
ای جان نکل جا کہ لگے متصل آتش

ای لالہ گو فلک نی دیئے تجھکو چار داغ
چھاتی مری سراہ کہ اک دل ہزار داغ

سشتی بھی پائی نہ لب ہی تری دشنام تمام
جنبش لب ہی نے اپنا تو کیا کام تمام

گلدستہ اگر نہ ما نہ جانے لٹائے گل
سر کو ہمارے خاک نہ دیوی یہ جا ہی اگل

ہی شرط در دیون کہ بجز حکم عندلیب
کوئی کسی مزار پہ ہرگز نہ لائے گل

قاتل کے ڈرسی آہ نہ نکلے ہوس تمام
ذرہ بھی ہم تڑپنی نپائے کہ بس تمام

بہری ہی دلمین تری یہان تلک محبت غیر
کہ جا نہین مرے سینے کو مر تو معلوم

نہ زر نہ زور نہ طالع نہ تیرے دلمین رحم
جو چاہی تجسی یہ دل کا سیاہ ہو معلوم

عاشق تو نامراد ہی پہ اس قدر کہ ہم
وللوگ کنوا کے بیٹھ رہے صبر کر کی ہم

کیا چاہی تجھے سر انگشت پر حنا
جس بیگنہ کے خون مین چاہین ڈبولیان

تونے سودا کی تئین قتل کیا سکتے ہین
یہ اگر سچ ہے تو ظالم ابھی کیا کہتے ہین

کام ہی چشم کا نظارہ نہ بہنا شب و روز
عاقبت خالق نی رقیبون کو دی ناسور ہین

بوسہ ہنسکر نہ دیا اوس نی سوای دشنام
سو بھی یہ جب نہ ملا کوئے تو مجبور ہین

کیفیت چشم اوسکی مجھی یاد ہے سودا
ساغر کو مرے ہاتھ سے لیجو کہ چلا مین

ناوک نی تیرے صید نہ چھوڑا زمانی مین
تڑپا ہے مرغ قبلہ نما آشیانی مین

سودا خدا کے واسطے کر قصہ مختصر
اپنی تو نیند اوڑ گئی تیری فسانہ مین

کیا گلہ صیاد سے ہمکو یہ ہین گذری ہی عمر
اب اسیر دام ہین تب تھی گرفتار چمن

کبھی ہی توبہ یہ زاہد کہ تجھکو دین تو نہین
بھڑا دی خم سے ہی مری منہ سی چلے بہین تو نہین

ظاہر مین دیکھنی کا کچھ اسباب ہی نہین
آئی مگر وہ خواب مین سو خواب ہی نہین

جی تلک تو دیکھ لون کہ تو ہو کار گر کہین
ای آہ کیا کرون نہین بکتا اثر کہین

ہوتی نہین ہی صبح نہ آتی ہے مجھکو نیند
جسکو پکارتا ہون سو کہتا ہی مر کہین

ساقی ہی یک تبسم گل فرصت بہار
ظالم بھری ہے جام تو جلد پی بھر کہین

کوئی جو پوچھتا ہو تو کس پہ ہی دادخواہ
سخت مشکل ہے کہ ہر بات کنایہ سمجھو
لخت جگر آنکھون سی ہر آن نکلتے ہین
سو یون ہون جسکو منصفی رکھی ہی جرم میرا
سنکی یہ کہتا ہی میری نالۂ جانکاہ کو
اس کشمکش سے دام کی کیا کام تھا ہمین
احوال مرا لکھکہ مغرور کیا اوسکو
مقتل پہ مری آکے انصاف لگا کرنے
جو طبیب اپنا تھا دل اوسکا کسی پہ نہ آئے
ہاتھون مین چھوڑ نیکا نہین اوسکو ناصحا
پیغامبر نے دیر لگائی تو سے وے
مستی سی اوس نگاہ کی ہے محتسب خبر
سودا کسی کو وہ تو سنائی نہ بی سبب
مت پوچھ یہ کہ رات کٹے کیونکہ مجھ بغیر
سودا جہان مین آکی کوئی کچھ نہ لی گیا
یوسف تجھی کہ بیٹھی زلیخا تو کہون کیا
انصاف کسکو سونپیے اپنا بجز خدا
اک غازی اوس ترک پسر سے یہ کہا
سنکی بولا یہ کہو میری طرف سی اوسکو
دل لگی ہمارا جو کوئی طالب جان ہی
عجب بیداد حسرت پہ میری صیاد کرتا ہی
عیان ہی شوق ملنی کا میری نامہ کی کاغذ سے
قاصد کی پہنی خاتم جو لکھ مین دو دن بجا ہے

جون گل ہزار جاست گریبان دیدہ ہون
ہی زبان میری بھی گفتار کرون یا نکرون
یہ دل سے محبت کی ارمان نکلتے ہین
بسکہ ہوئی ہی تجھکو راہ نما نہ بجانہ کو بکو
کیون مجھے ایسا بنایا کیا کہون اللہ کو
ای الفت چمن ترا خانہ خراب ہو*
اغیار تو نے ہی تجھی پہ یار بہت تحفہ
تقصیر سے یہان آگی تعذیر نظر آئے
مژدہ باد ای مرگ عیسی آپ ہی بیمار ہے
ہوئی جو کچھ تجھے قبلۂ حاجات ہو گئے
دھڑکی ہی دل کہ یہ نہ کہے رات ہو گئی
دنیا تمام بزم خرابات ہو گئے
کیا جانیے کہ تجھسے ہی کیا بات ہو گئی
اس گفتگو سے فائدہ پیار سے گذر گئی
جاتا ہون آپ مین دل پہ آرزو لیے
عاشق وہ ہوئی وہان کہ جہان جا ادب ہار کے
قطعہ
منصف جو بولتی ہین سو تجھسی ڈری ہوئی
ہی جو سودا کوئی شاعر وہ ترا مفتون ہو
باندھنا خون یہ مگر اپنی نیا مضمون ہی
ہم بھی تو کہتی ہین کہ جی ہی تو جہان ہی
دکھاتا ہی مجھی اوسکو جیسی آزاد کرتا ہی
کہ جب کھولی ہی تو اوسکو تو وہ لپٹا ہی جاتا ہے
جیتا پھری تو اجرت ورنہ یہ خون بہا ہی

ترا غرور مرا عجز تا کجا ظالم
ہر ایک بات کی آخر کچھ انتہا بھی ہے

گذرا ہے کس کی نعش پہ ظالم تو بیخبر
دامن کی ساتھ ساتھ تری گرد ہی سو ہی

سودا چون شمع نہین گرمی بازار مجھے
ہو نہین وہ جنس کہ آتش دی خریدار مجھے

ہی قسم تجھکو فلک دی تو جہان تک چاہی
جلوہ حسن اوسی حسرت دیدار ہے مجھے

نہ ضرر کفر کو نہ دین کا نقصان ہے مجھسے
باعث دشمنی اسے گبر و مسلمان مجھسی

تصور مین تری گیسو صبا اوس لئے وبالی سی
گلی لگ لگ مین ح دیارات تصویر نہالی سی

ہزارون نیش غم ن پاتا ہو نہین بہاین کام مین آئی
تری گھر سے تو ظالم خانہ زنبور بہتر ہی

کیا ضد ہی مری ساتھ خدا جانی وگرنہ
کافی ہی تسلی کو میری ایک نظر بہی

بیخوابی سی مرتا ہی شب ہجر مین سودا
اب کہنی کو افسانہ کوئی نوحہ گر آئی

مین بھی ہون ضعیف اسقدر ای مو کہ وہ آئی
گذری مری سر سے جو تم ہی تا کمر آئی

بدلا تری ستم کا کوئی تجسے کیا کرے
اپنا ہی تو فریفتہ ہووے خدا کرے

قاتل ہماری نعش کے تشہیر ہی ضرور
آیندہ تا کوئی نہ کسی سے وفا کرے

کم بولنا ادا ہے ہرچند پر نہ اتنا
مندجائی چشم عاشق تو بھی وہ لب نکھولے

پیش از ظہور مرغ چمن خادمان عشق
ٹوٹتی تھی رشتۂ رگ گل دام کے لیے

سوز تخلص محمد میر نام لکھنوی در تیر اندازی دستگاہی داشت خط شفیعا و تعلیق زیبا می نگاشت بخواندن اشعار بطرز مطبوع مشہور جہان و کلامش از جادۂ مستقیمہ برکران او راست

اہل ایمان سوز کو کہتی ہین کافر ہوگیا
آہ یارب راز دل اونپر بھی ظاہر ہوگیا

تڑپتی کیون ہی ای بلبل کمال اتنا تو پیدا کر
کہ تیرا اشک جس جا گر پڑی گلزار ہو پیدا

قاصد سی تو پوچھا تھا کہ بھیجا ہی تو کس کا
دہشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا

غیر سی مل کیون کہ ہم چشمون سی پہر ہوگی دوچار
آئینہ تک منہ دکہانا تمکو مشکل ہوئیگا

قتل سی یہ بیگنہ راضی ہے اپنے اسلئی
ہاتھ مین ایک روز تو دامان قاتل ہوئیگا

کعبہ ہی کا اب قصد یہ گمراہ کرے گا
جو تمسی بتو ہوگا سو اللہ کرے گا

ہم اوس ہی شب جو بگڑ گئی تو خفا ہو مجکو رولادیا
دلی مین ہبی کیا ہون کہ رونی مین یہ بنایا منہ کہ ہنسادیا

جنکی نامہ ہیجو سے بچتے ہین تجھہ تک ۔
کاشش مین اون کا نامہ بر ہوتا ۔

سوز کیون آیا عدم کو چھوڑ کر دنیا مین تو
وہان تجہی کیا تہی کمی یہان تجہکو کیا درکار تہا

یہ سب باتین ہین قاصد یار میری گہر نہین آتا
نہ دیکہون جب تلک آنکہون سی اپنہ باور نہین

رخصت جو دی تو مجہکو تو مین تیری پاؤن کا
بوسہ لون اس طرح کہ حنا کو نہو خبر

مین اگر قید حیا سے چھوٹون ۔
ناصحا تیرے بلاسے چھوٹون ۔

آلہی دل مین کسی دوست کے صفا نہی
ہماری عکس کے آئینہ مین بہی جا نہی

کھینچ کر تیر مار بیٹھے بس
سوز ہے یا نخکار ہے کیا ہی

لوگ کہتی ہین مبہی یہ شخص ہی عاشق کہین
عاشقی معلوم لیکن دل تو بی آرام ہی

اشک خون آنکہون مین آکر جم گئی
دور سے بہی دیکہنے سے ہم گئی

مرزا نوچہ ہوا اوسکی اور جان نکل جائے
مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے

منہ دیکہو آئینہ کا تری تاب لاسکے
خورشید پہلے آنکہہ تو تجہسی ملاسکی

دامن تلک تو تیری کمان دست رس مجھے
تیری گلی کی خاک ہبی ہون تو ہی بس مجہی

سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان از بزرگزادگان لکہنؤ ست او را ست

فرقت مین اوسکی سوزان ناحق تو جان دی ہی
اوس بیوفا کو غم ہی مرنی سے کیا کسو کی

سہراب تخلص سہراب بیگ از سکنای شاہجہان آباد در فن رمل مہارت تمام دارد چندے اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ برمی خورد از وست

نہوئی کوئی شب وصل میسر ورنہ
دیکہتی شوق محبت سی مین کیا کیا کرتا

ہم آئی تنگ زیست سے پر ۔
ای خانہ خراب تو نہ آیا ۔

تا عمر ہم سے تری چھوٹینگی ہم نہین
ہین سایہ وار ساتھہ ترے گو بہم نہین

کسدن نہین خیال دہان و کمر مجھے
وہ رونہ کونسا ہی جو سیر عدم نہین

یہ عجب ہی کہ نہ تو ہر تماشا نکلے
ایک عالم تری شیدا کا تماشائی ہے

سیادت تخلص میر عابد الدین از شاگردان میر نظام الدین ممنون است او راست

مثل نسیم صبح پھرا مین تو ہر کہین	پر وہ گل شگفتہ نہ آیا نظر کہین

سید تخلص میر غلام رسول شخصی ست از مشایخ مراد آباد او راست

خوبرویون کی تو ملنی سی نہ باز آئینگے ہم	یہ تو بد خو ہین جائینگے مگر جان کی ساتھ

سید تخلص میر قطب علی مشہور بہ قطب عالم از سکنای سکندر آباد است
فی الجملہ کتب طب خواندہ در انجا بہ معالجہ می پردازد او راست

جادو کری ہی شہر مین سید کا ریختہ	دیکھو سکندرہ بھی بنگالہ بن گیا

سید تخلص میر غالب علیخان المخاطب بہ سید الشعرا سیدیست جلیل النسب سرگروہ انشا پردازان دفتر شاہی بودہ بخوش صحبتی مشہور دیرگاہ است کہ اینجہان گذران را پدرود نمود تاریخ ایرمانسرای کہ اکرام نام یکی از نقیبان حضور والا بیرون دروازہ لاہوری ساختہ بود و الحال از و نشانی باقی نماندہ بسیار بہ لطافت و پاکیزگی گفتہ شدہ مصرع شب کرمی کن بسرای اکرام او راست

نہ غازہ نہ گلگونہ ہے نہ رنگ حنا تو	ای خون شدہ دل تو تو کسی کام نہ آیا
سبب کیا پوچھتی ہو مجھ سی میری زار رونیکا	کیسکو کچھ مرض ہی مجھکو ہی آنا یہ جینیکا
سید سی یہ عداوت اللہ ری کفر ای بت	پڑھنی جنازہ اوسکا سب آئی تو نہ آیا
زلف و کاکل خط و خال ابرو و چشم و گیسو	اس دل زار کو کس کس نہ بلا سے جانا
نہ ہین گردون نہ سنگ آسیا ہم	ولی رہتے ہین گردش مین سدا ہم
جب نہ بت شکل بتان ہمین نظر آتی ہی	دل کو اللہ کا کس روسی مکان کہتی ہین
یہ ڈھرک دل کی جو ہی عشق مین کچھ اور ہی ہی	وہ مرض اور ہی جسکو خفقان کہتی ہین
مین اور ترک عشق یہ امکان سے نہین	ناصح کی پند سننی کو یہان کان ہی نہین
جو آنکھ در سے وہ لڑا جانتے ہین	تو ہم بھی کہین دل لگا جانتے ہین
یارو میری بالین سی نہ اوٹھو نہ جدا ہو	حالت مری اچھی نہین کیا جانیے کیا ہو
زنار کفر و دین ایک تار سے ہے	گو سبحہ منفذ زنار سے ہے

تیغ قاتل کی مری تن ہی فی لذت جانی ۔ کہ بھر آتی ہی ہر زخم کے منہ مین پانی
ابرو کی اشارے تیری لڑتی ہین سبھی سی ۔ تلوار ابھی بزم مین چلتی ہی کسی سی

حرف الشین المعجمہ

شاد تخلص الہ یار بیگ نام کیانی نسب است از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی اوست

اگر چاک سینے کا ہم وا کرین ۔ تو ہنگامہ حشر برپا کرین *
گلعذارون کی ہیہ فاتحے کا * ۔ داغ دل پہ مرے نشانی ہے

شاد تخلص یکی از برہمنان سکندر آباد است از فکرت اوست *

اوس رنگ سبز جنبی کا پڑا جس زمین پہ عکس ۔ حنا کے پھول اوگتی ہین بانسی ہیارے بن

شاد تخلص متوطن بڑھانہ بودہ نامش معلوم نیست بدکن ہم رفتہ اوراست

یادی جو کبین کی مرے تک خبر آتش ۔ پھر فلک سی لوٹا کری انگارون پہ اتش
خون ٹپکی تھا آنکھونسی لگی جھڑنی شرر بھی ۔ کامل ہوئی فن اپنی مین یہ دیدۂ تر بھی

شاد تخلص میر احمد حسین بزرگانش در عہد سلطان شمس الدین التمش از عجم
بہند آمدہ بودند وے بالفعل در شکوہ آباد میگذراند از وست

لب ہلاؤ کبھی بس ایسی ہی رعنائی کیا ۔ کام آئیگے قیامت کو مسیحائی کیا

شاداب تخلص خوشوقت رای نام از چاند پور است از تلامذہ قائم کودہ اوست

جب تلک ہو کام مژگان سی تو ابرو مت چڑھا ۔ تیر کی ہوتی کوئی کھینچے بھی ہے تلوار کو

شادان تخلص میر رجب علی نام از تلامذہ بھوری خان آشفتہ شخصی است درویش اوست

دل نہ بھی آہ شادان طفل ابتر کو کبھی ۔ یاد ہی نکتہ سب مجھے یہ حضرت استاد سی

شاکر تخلص شاہ شاکر علی از اہالی دہلی مرد یست متقی درویش است صاحب دل اوست

اوسکی آنکھون نی نہ ایک خلق کو بیمار کیا ۔ زلف نی بھی دل عالم کو گرفتار کیا

شاکر تخلص محمد شاکر جز اینکہ از شاگردان محمد علی حشمت است زیادہ
بر احوالش وقوف نشد از وست

کیا پوچھی ہے حال بلبلون کا — جوان پہ گذرنے ہے گذرلے
گلچین تجھے کیا ترے بلا سے — گل توڑکے تو تو گود بھرلے

شاہ تخلص شاہ سعداللہ صاحب دلے است درویش خستہ جانی است جگر ریش ازوست

وابستہ ہے تجھسی اپنی یہان زیست — جب تو ہی نہین تو پھر کہان زیست
کبھی ہی اسقدر آنکھون مین خوب صورت یار — کہ رہ گیا نظر آنے سی خوب زشت مجھی

شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشغل خیاطے نان وجامہ بہم میرسانید او میگوید

سراپا اوس پریرو مین لطافت ہی صفا ہی — تصدق ہین ہم اوسکی جس نے یہ صورت بنائی ہے
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئینگی — ہوگئے اور ہی صورت تری دیوانیکے

شائق تخلص میر حاجی شاگرد میر جرأت سے علی یعنی تخلص شخصی است باوصاف نیک موصوف وبکمال پسندیدہ معروف درفن موسے کامل عیار بودہ ازوست

نہ جو جو یہان کی آسایش کہ ہم اے شاہ بحر ہستی مین — حباب آسا کوئی دم کی یہان مہمان بیٹھی ہین
اوس سنگدل کی دلمین ذرا بھی نہ راہ سکے — تاثیر ہمنی دیکھ لے بس اپنی آہ کے

شائق تخلص میر محمد نام اولاً شاگرد ہاشمی نام شاعری بودہ آخر زانوی ادب بخدمت جرأت تہ کردہ اوراست

تماشا دیکھ کر جراح کی مرہم لگانے کا — ہمارے زخم ٹانکی توڑکر کھل کھل کی ہنستی ہین

شائق تخلص محمد نذیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین رومی سرہندی از شیخ زادگان دہلی است ازوست

چین اس دل کو نہ ایک آن ترے بن آیا — دن گیا رات گئے رات گئی دن آیا

شرف تخلص مرزا اشرف الدین بیگ نام از ساکنان لکھنؤ بودہ اوراست

مژگان اوسکی برچھی ہین یا خنجر ہین یا بھالی ہین — سینہ سپر یہان ہم بھی ہین جب اپنی دلکی بھالی ہین

شرف شیخ شرف الدین در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف است خانہ داشت دارو غگی کروڑ پوی متعلق بود بیشتر بفکر مراثی ومناقب سے پرداخت ازوست

اب دن پھری ہماری یہ ہم پہ عیان ہوا | وہ مہ جبین جرات کو پھر مہربان ہوا

شرف تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان که صوبه دار مرشدآباد بوده از وست

یک صفائی قلب بس ہی بہر تسخیر جہان | خاتم دست سلیمان ہی نگین آئینہ

شریف تخلص مرزا شریف بیگ از دودمان شریف است و شخص ظریف و خوش اوقات

شریف روئی پہ آ جائین اگر یہ دیدۂ تر | تو آبرو نہ رہی کہیں گھٹا برسنی کی

شرافت تخلص مرزا اشرف علی نبیرۂ میر مشرف که از امرای مشهوره است
ساکن لکھنؤ شاگرد ممنون اوراست

چمک کی برق فی کی دل پہ شعلہ باری سات | نظر مین پھر گئی دامن کی وہ کناری سات
ضد تجھی صید افگنی کی جب صنم چڑھ جائی ہی | سیل خون صید تا بام حرم چڑھ جائی ہی

شرر تخلص مرزا جعفر کہین برادر حکیم مرزا محمد المتخلص بعشق از مردم
دہلی است بحیدرآباد رفته تا زم پیشتر گشت یعنی ازین دار فنا رخت بربست اوراست

ای عشق جگر سوز شرر کی تجھی سوگند | ایک شعلۂ جانسوز کہ مشتاق فنا ہون

شرر تخلص مرزا صادق شخصی بوده که ترک دنیا نموده اوراست

گئی دونون جہان کی کام سی ہم نہ ادہر کی رہی نہ ادہر کی رہی
نہ خدا ہی ملا نہ وصال صنم نہ ادہر کی رہی نہ ادہر کی رہی

شرر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نوازش حسین خان نوازش از وست

جھوٹی ہی محبت تم بیان کسکو جتاتی ہو | تقریر مین لکنت ہی کیون باتین بناتی ہو
شربت کی سی گھونٹ اتنو پیتی ہو شرر ہر دم | یون اوس شکرین لب کی اب گالیان کہاتی ہو
سامعین کا نہ فقط شی سی دم رکتا ہی | سرگذشت اپنی جو لکھین تو قلم رکتا ہی

شور تخلص یکی از مردم جالاپور است و از دورۂ سابقین اوراست

پھرتا رہی سپہر پہ پھر مضطر آفتاب | روشن ہی یہ کہ محو ہوا تجھ پر آفتاب

شعله تخلص امرناتھ نام اصلش از کشمیر و مولد و منشا او دہلی لکھنؤ است
طبع خوشی دارد از وست

جان دی شعلہ نی حسن سبز سی پرہیز کر — حق مین اس بیمار کی پرہیز کرنا سم ہوا
تھی نہ سیماب منوس نہ طلا زرگر کے ہم — کیا سمجھ کر چرخ نی ہمکو ملایا خاک مین
جلوہ گلزار ابراہیم آتا ہے نظر — ای بہار حسن تیری روی آتش ناک مین
غم اسیرون کی بھی کچھ ہی اندمال زخم کا — باغبان پھول ایکدو رکھہ دی قفس کے چاک مین
سرح محبوب کو وہ دیکھتی ہین عین زینت مین — کوئی خدمت نہین دنیا مین خوب آئینہ دار سی
غبار راہ ہین پیاری ہوا ای عالم بالا — فلک پہ ایکدن بھو پھینکی ہم ابہی خاکسار سی

شفا تخلص حکیم یار علے بنے اسرائیل از خیالات اوست ۔

جون ڈاک کی دینی سی دو ناگی ہی یاقوت — چمکا ہی رنگ پان سی جوہر تیری لبون کا

شفیع تخلص محمد شفیع نام از پشینیان است از فکرت اوست ۔

شام کو جب یاد تیری بات آتی ہی ہمین — نیند کافر ہون جو ساری رات آتی ہی ہمین

شفیق تخلص مظہر علیخان از شاگردان نثار اللہ خان فراق است او راست ۔

آتا نہین چمن مین مرا گلعذار حیف — جاتی چلی بہار ہے یون ہاے ہزار حیف

شکوہ تخلص محمد رضا لکھنوی کشتہ منت اصلاح مرزا قتیل است از وست ۔

گرچہ کہتے ہو پھر بھی آؤنگا — ہی یہ انکار مین سمجھتا ہون
نہ اوس کا وصل ہی مجکو نہ تاب ہی دلکو — عجب طرح کا الٰہی عذاب ہی دل کو
تھوڑی بھی نیک و بد کی گر وہ تمیز رکھتی — کافر ہو پھر جو اوس سے دلکو عزیز رکھتی

شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن ... زیادہ برین حالش معلوم نگشت از وست

نہ دم مین دم ہی نہ اب نم رہا ہی آنکھون مین — کبھی جو دو دن تھی خون جم رہا ہی آنکھون مین

شکیبا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بزمرۂ شعراے پایہ تخت
حضور والا محسوب بود بیت اول از نجابت دلپذیر فقیر است

ہم سنبھل اوسنی گر چھوڑا شکیبا غم نہین — پر یہ غم ہی اعتبار دست قاتل اوٹھہ گیا
چکا ہونا ہین طبیب یہ امکان ہی نہین — تو نبض دیکھتا ہی یہان جان ہی نہین
تیری چین جبین ہی موج طوفان — اسی سے ہم کناری ہو رہے ہین

نیو جیو ما جرا ہجران کی شب کا سخت آفت ہے — نہ تابان بہی میری ہی سر پہ خورشید قیامت ہے

شکیب تخلص ہرادہا کشن کایست از مراد آباد است او راست

دیکھیو تو ای چشم سیل اشک طغیانی مین ہے — آنکہ سنبھال اپنا کہ دیوار مژہ پانی مین ہے

شگفتہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خلف الرشید مرحوم شہزادہ آفاق مرزا جوان بخت جہاندار شاہ مرحوم است بمعیت پدر بزرگوار خویش بجانب بلاد مشرق رفتہ ہواے بنارس با طبع ایشان ساز گار سے کردہ از آہنگ باز گشت باز داشت از وست

مشکل ہی میری اوسکی ہو صحبت برار آہ — مین جلد باز ہون وہ تغافل شعار ہے

شگفتہ تخلص مرزا سیف علی خلف الصدق شجاع الدولہ بہادر مغفور است فکر تش بسعی کاظم بیگ جوان تہذیب یافتہ جوان صاحب مروت و اخلاق بودہ از خیالات اوست

آنکھین چرا کی شب وہ بہانی سی اوٹھہ گیا — حرف مروت آہ زمانے سی اوٹھہ گیا
خرام ناز ترا بس میری نظر مین رہا — تمام عمر ہی بیٹھا مین رہگذر مین رہا
بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکھو ادب کرسکتے ہین — گالیان دیتی ہین یہ آپ غضب کرتی ہین
غم نہ کہا ای دل اگر شب لعن کی تاریک ہی — پاس ہی رخ اوسکا یعنی صبح بہی نزدیک ہی

شگفتہ تخلص بدہ سنگہ از خداوان است مشورت سخن با بہوریخان آشفتہ کردہ از وست

پروانہ وار جل کر گو خاک ہوگئے ہم — پر شمع رو نہ چہوکا اپنی شرار تون ہی

شوق تخلص شیخ آلہی بخش اکبر آبادی کاتب تقدیر منصب نامہ نگار سے مرزا مظفر بخت بہادر خلف مرزا جوان بخت بدبخت وی نوشتہ گویند دیوان ریختہ و فارسی فراہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است مسمی بقوانین السلطنت ہنگامیکہ کشتمکش شوق بہ تختگاہ جہان آباد میرسد برسم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکند

وفاتش در ۱۲۴۱ھ اتفاق کردہ از تراوش کلک اوست

دیکھی جو رنگ اس مژہ اشکبار کا — دل مجلتون سے آبلہ ابر بہار کا

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اوٹھا سکے — جون نقش پا جہان کہ یہ بیٹھا وہین رہا

شوق تخلص جواہر بیگ لکھنوی از شاگردان مصحفی است فن نغز و معمایید انست به مشهد مقدس رفته او راست

تجمہ بن قلق ہی بستر غم پر تمام رات — تڑپا کیا مرا دل مضطر تمام رات
ہمارا حال زار ای شوق وہ آکر اگر دیکھی — یہ کیا ممکن ہی جو آنسو نہ چشم یار سے ٹپکے

شوق تخلص مولوی قدرت الله نامش در جرگهٔ فضلا ثبت است از باشندگان قصبهٔ موی بوده این شعر از و بنظر آمد و ثبت شد

ای خدا یون بھی کبھی تیری خدائی ہو گئے — کہ کبھی او سکی جدائی سے جدائی ہو گئے

شوق تخلص یکی از ساکنان جهان آباد و شاگردان سودا است از وست

دامن کو تیری خون نہ ہی بن بھر ہوئی — چھوٹی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہوئی

شوق تخلص حسن خان از افاغنه و از تلامذه سراج الدین علیخان آرزو است از وست

دکھا دیدار ای پیاری کہ مین فرقت سی گذرا — مرا فردا ای محشر آج ہی مین کل سی در گذرا
مدت سی یہ بحث درمیان ہی — پر علم نہین کمر کہان ہے

شوق تخلص بھوگے لعل نام از فکرت اوست

کہین مرقد پہ آنکلا بت ایمان شکن میرا — گلی مین ہو گیا زنار ہر تار کفن میرا
کہین وہ شوخ بھی آ جائی لڑکون مین کا کھیلا — مبارک جب تبھی ای شوق ہو دیوانہ پن میرا

شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی و ستار نوازی علم استادی می افراشت از وست

گردش چشم دکھیا نا نہ گل اندام کہین — ورنہ ٹوٹی کی صراحی کہین اور جام کہین
عقدهٔ دل نہ کھلا ناخن تدبیر کے ساتھ — آخرش کام پڑا پنجهٔ تقدیر کی ساتھ

شوق تخلص محمد بخش نام حالش کماهی معلوم نشد او راست

ای شوق او جیالی ہی وہ شیشی کو نشی مین — منظور کسی کی تو او سی دل شکنی ہے

شوق تخلص غلام رسول از جهان آباد دیانت بدولت حفظ کلام الله تن را از آفات قائمه نگهدارد امامت مسجد یکه بعض خانه عزیز آباد سے انست حصنت

ولی عہد بہادر بر وسلم واشتہ اند و تعلیم اطفال نیز مے کند نسبت شاگردی بشاہ نصیر دارد اکثر کلامش بطرز اوستاد خود است ازین وست بہمدارتر دو یک شعر درین رسالہ ثبت افتاد

کیا ہوا تہا یہ اوس مہ جبین کے پردہ پر — نہین ہی کوئی اب ایسا زمین کی پردہ پر

شوکت تخلص منیف علی خلف میر رستم علی از مردم بجنور است فن نظم را نزد علی عشرت بریلوی گرفتہ نقل کردہ اند کہ وی را مدہ بنارس با شخصی از اہل فرنگ مخالطت فراوان رو دادہ بتطمیع و تحریص وی العیاذ باللہ ترک اسلام گفتہ بروش نصاری بر آمدہ اکنون در میرٹہ بتعلیم اطفال قسیسی ازین طایفہ بسر می برد و منیف مسیح نام کردہ است این ابیات ازان متبع مسیح دجال است

کاٹ ہی جو ابروے صنم دار مین — ہی یہ برش کب کسی تلوار مین
بجہن اور ابر مین ہے معرکہ آرائی آج — سرخ رو کیونکر ہی دیدۂ خونبار سبھی

شور تخلص مرزا محمود بیگ عرف ملو بیگ ایرانی نژاد است و مولد قص این بلدہ مینو سواد در معرکہ کارزار کارش باتمام رسید مردی سپاہی پیشہ و درست اندیشہ بودہ ازوست

ایک آہ سرد بہرنا اور دل کو تھام لینا — ہوتا ہی گاہی گاہی یون تیرا نام لینا
وہ قتل کو ہماری ارشاد کر رہے ہین — یہان کلمۂ شہادت ہم یاد کر رہے ہین
غضب آنکہین ستم ابرو عجب منہ کی صفائی ہی — خدا نی اپنی ہاتہون سی تری صورت بنائی ہی

شورش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قبالہ نویس جوان شوریدہ مزاج است گاہ گاہ بہ نظم اشعار می پردازد و از مومن خان استفادہ می سازد و با دامے طریق آشنائی می سپرد این اشعار از و نگارش یافت

نامہ جو نیا لاے ہی قاصد تو صنم کا — ایمان نہو نا کسی مایوس کرم کا
کیا جانی عدو خون جگر پینے کے لذت — شورش سی مزا پوچہیی تلخ آبہ الم کا
کہو رکہیگا مجہکو میرا دیدۂ تر ایک دن — شمع سان گل جائیگا یہ جسم لاغر ایکدن
کیا قیامت ہی کہ روز حشر سے ہی ہر روز ہجر — تہا قیامت کے لئی یارب مقرر ایکدن

جب وہ بیخواب غم دوری اغیار سے ہو	شکوہ پھر کیون نہ مجھی طالع بیدار سی ہو
چشم عاشق سی جو دریا کو کوئی دی تشبیہ	بس وہین رونیکا ہو جاے بہانا مجھکو
ہمدم شب ہجران مین اجل ہی تو نہین ہی	حال اپنا کہین کیا در و دیوار کے آگی
تا خواب مین ہی جلوہ فروزاد کی نہو تو	ہم کوچہ اغیار مین فریاد کرین گے

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن از میر باقر حزین گرفتہ گویند کہ رنگ تذکرہ موزدنان ریختہ ریختہ است وفاتش در ۱۱۹۰ نوشتہ اند اور ہست

رقیب گرچہ بہت برخلاف ہی شورش	ہوا کری ہمین سے یار اپنی کام سی کام

شہرت یکی از شاگردان جرات است اور است

دل ڈھونڈتی ہو پاس مری دل تو کہان ہی	ایک شعلہ آتش ہی کہ پہلو مین نہان ہے

شہرت تخلص امیر بخش نام پسر عیسی خان ہمراہ پدر بدکن رفتہ بذریعہ شاعری ملازم سرکار دیوان چند و لعل گشت وصلہ ہا یافت و نوجوان مرد کسب فنون نظمیہ از شمار اللہ خان فراق کردہ است

حیرت پڑی ٹپکتی ہے شمع مزار سی	آئینہ کو بلا دو ہمارے غبار سے

شہامت تخلص شاہ شہامت علی یکے از درویشان بلاد شرقیہ بودہ اور ست

یاد حق گر ہو نہ دل مین تو ہو قالب نفس شوم	بوم ہو جاتا ہی وارث خانہ ویران کا

شہید تخلص شاعری از معاصرین میر و سودا ست اور است

گئی برباد اپنے نالہ و فریاد یا قسمت	بہار آخر ہوئی تب ہم ہوئی آزاد یا قسمت
شہید آخر مقدر تھا ہمین حسرت مین جی دینا	ہماری سر پہ آکر پھر گیا جلاد یا قسمت

شہید تخلص کرامت علی نام باشندہ لکھنؤ طبع خوشی دارد و در عروض دستگاہی معقول و در حساب مکانتی مقبول در بلاد پنجاب و گجرات بیشتر بسر بردہ گاہ گاہ بدہلی وارد شدہ ہنگام ورود دہلی بار اقم آثم بارہا برخوردہ مرد بی تکلف و وارستہ مزاج و وسیع المشرب است آزادانہ میزید اور است

قدر سب چاہنی والون کی تری دیکھ چلے
خوار رہتا ہے پروانا تو پشیمان نیا

گر کچھ مزا ملا تو شہیدی اوسیکے ہاتھ
خنجر تو یون گلے پہ مرے بارہا پھرا

کانون سی سنا کرتی تھی ہم جادو ہی ایک شی
آنکھون سی تری نرگس فتان نی دکھایا

عام ہین اوسکی تو الطاف شہیدی سب پر
تجھسی کیا ضد تھی اگر تو کسی قابل ہوتا

ہم نہ پہونچے اپنی مطلب کو نہ پہونچی پر خدا
یہ نہ سنوائی کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا

جلد انصاف چکا خلق کا ای داور حشر
پھر قیامت ہی جو وہ شوخ ستمگر آیا

نام مرنی کا سنتی ہے جسی غش آتا ہو
وہ شہیدی کے جنازی پر مستعد آیا

وعدہ شام پہ کی ہمنی عبث جاگ کی صبح
وہ اوسی وقت نہ آتی اگر آنا ہوتا

ظالم کبھی تو بام پہ آجا کہان تلک
بہلائی جی کوئی در و دیوار دیکھکر

شہیدی مین تو کیا ہون لیکی بوسہ سنگ اسود کا
کیا خوشنود اوس بت نی خدا کو ایک بوسہ مین

دلگی جانیکا شہیدی حادثہ ایسا نہین
کچھ نہ روئی آہ اگر ہم عمر بہر رویا کیی

شیدا تخلص جز اینکہ ساکن مراد آباد است بہ دیگر رودادش وقوف نشد اورا

کرتی ہو کیون تنک تم ورسی مجھی اوٹھا کی
کیا میری بیٹھنی کا خاطر پہ بار گذرا

شیدا تخلص خواجہ ہینگا اعمالش از کشمیر و وے بفن علاقہ بندے علاقہ داشتہ از تلامذہ میر محمدی بیدار است اورا

جانین مشتاقون کی لب تک آگیان
بلبی ظالم تیرے سبے پہ واکیان

جا کان مین باتون کے بہانی لیا بوسہ
دیوانہ ہون شیدا مین بڑا کام کیا ہی

شیدا تخلص نواب معین الدین خان نبیرہ نواب غازی الدین خان مرحوم متخلص بہ نظام کہ جلایل مآثر ایشان مقرع سمع خاص و عام است بنگالی سکونت دارد گاہ گاہ بجہان آباد میرسد لختے از ابیاتش بکف آمدہ بود بعد انتخاب ثبت گشت

اتنا نازک ہے مزاج ای بت قاتل تیرا
کہ تڑپتا نہین دل کھول کے بسمل تیرا

بیٹھا رہتا ہی جو زانو پہ جبکا ئی شیدا
پاؤن سے کسکی سر ایسا ہی رہا ہل تیرا

جواب زبانی بھی اوس کا نہ آیا
دیی میرے ہی خط بھی سبب نے لاکر

شمع تک ٹھنڈی او ٹھی بزم سی او ٹھے یہ ہم
او ٹھی تو جل کی او ٹھی بیٹھی تو جل کر بیٹھی

شیفتہ تخلص شاعری از پیشینیان است او۔ است +

عید کی دن بھی نہ دیکھا اوس ہلال ابرو کو آہ
چاند دیکھا ہم نے لیکن منہ نہ دیکھا چاند سا

شیفتہ تخلص حافظ عبد الصمد از خاندان اہل علم است و وی بسپاہی جمع بودہ قواعد نظم از بھورے خان آشفتہ آموختہ او۔ است +

بی سبب کاکل مشکین کو یہ شانہ کیا تھا
منہ چھپانا تھا اگر تو یہ بہانا کیا تھا

شیفتہ تخلص راقم آثم است از کم وزنیہا نمے خواست کہ بزمرہ موزونان بشمار آید اما بامید کرم ارباب کرم کہ عیب را ہنر پندارند و خطا را صواب انگارند لختے از گفتار خویشتن کہ ناخوبتر چون کردار است سامع خراشی میکنند

شنیدم کہ در روز امید و بیم +
بدان را بہ نیکان بہ بخشد کریم

تو ہم ار بدے بینے اندر سخن
بخلق جہان آفرین کار کن

وپیش از عرض افکار نغمہ یا گزارش کیفیت خود می نماید کہ فقیر از آوان صبا باین شغل منوط بودہ اکثرے عمر گرامے را رایگان داد چون ربط باین فن از دیگر اشغال عالیہ وفنون شریفہ بازمے دارد اکنون دیرگاہ است کہ سروکارم نیست مگر تحریک مخلیان گاہے از واردات جدیدہ اتفاق مے افتد وآنہم بعد سالے نہ کہ ماہے وچنانکہ پاس ہجوم دلہ مشتاقان ریختہ وقتی بغور وفکر ریختہ مضطر می کند امتحان رعایت جوش شوق آرزومندان پارسے گاہ عنان دل بپارسے می کشد ودر مراتب سخن اگرچہ اداے خاص با من است اما طبع با ہر روش چنان مناسب افتادہ کہ بہر شیوہ سخن میکنم کہ ہمانا طرز خاص من است واین سخن را اگر مجموعہ نظم ونثر من بینی مسلم میداری وہر انچہ درقدسی خمخانہ نخشی من داشتند از دست ساقی مصطبہ سخن مومن خان بکاسہ ام ریختند واین چند بیت از خیالات پریشان خود

کہ جمعیت دیوان گرفتہ عرضہ می دہد

کوئی ہیجان جہان مین نہین جیتا لیکن
تمنی کیا جائی کس ذوق سی دی جان دم قتل
ایک نالی مین ستمہای فلک سے چھوٹی
کیا ہووی شام روز جزا ڈھب نجات کا
کہتی ہین جان جاتی ہین بیوفا مجھے
ای مرگ آکہ میری بہی رہ جای آبرو
اوس سی مین شکوہ کی جا شکر ستم کر آیا
تیرے اوٹھہ کی سیے دہیان مکرر آیا
ای اجل نیم نگہہ کی تو مجھی مہلت دے
نہ دیا ہاے مجھی لذت آزار فی چین
شوق مردن تو ہی پہ مینی سی بن آگئی
ہی خراش ناخن غم مین بہی کیا بالیدگی
ہاتھہ اوٹھایا اوسنی قتل یگنہ سی میری بعد
شعلہ رویار شعلہ رنگ شراب +
نقش تسخیر غیر کو اوس نے
میری ناکامی سے فلک کو حصول
کیا دون جواب داور روز شمار کا
گھبرا کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئے
کب طالع خفتہ نی دیا خواب مین آنی
ایسی جفای یار مین باقی مزی کہ بس
بسکہ آغاز محبت مین ہوا کام اپنا
ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت اوسکو

تیری رنجور کو جیتی ہوی بیجان دیکھا
کہ بہت اوسنے ستمگر کو پشیمان دیکھا
جسکو دشوار سمجہتی تھے سو آسان دیکھا
باقی ہے انتقام ابہی عشرت کی رات کا
کیا اعتبار ہے اونہین دشمن کے بات کا
رکھا ہی اوسنے سوگ عدو کی وفات کا
کیا کرون تہامری دل مین سو زبان پر آیا
وہ تو آئی نہین مین آپ مین کیونکر آیا
اہل ماتم مین یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا
دل ہوا رنج سی خالی بہی تو جی بہر آیا
شیفتہ مندیہ جو وہ اپنے ستمگر آیا
جو ہلال غرہ تھا سو ماہ کامل ہوگیا
طالع اغیار سی جلاد عادل ہوگیا
کام بیان کیا ہے دامن تر کا
خون لیا تو میرے کبوتر کا +
کام ہے یہ اوسے ستمگر کا +
ہے اب تلک خیال اوسی غفلت شعار کا
دیکھا اثر یہ نالۂ بے اختیار کا
وعدہ بہی کیا وہ کہ وفا ہو نہین سکتا
منکر ہی ہو گیا مین عذاب الیم کا +
پوچھتی ہین ملک الموت سی انجام اپنا
آپ عاشق ہی مگر وہ بت خود کام اپنا

کیون نہو وی تپش دل سی مجھی خواہش مرگ
تاب ہو سیکی کسی دین ہی وہ اب شیفتہ گر
آپ جو ہستی رہے شب بزم مین
غیر سے چاہینگی اب شیفتہ ❊
یاس سے آنکھہ ہی جھپکی تو توقع سی کہلی
شب ہجران نی کہا قصہ گیسوے دراز
کب ہمین حاجت پر ہمیشہ پڑے
خوبی بخت کہ پیمان عدو ❊
کس لیے لطف کی باتین ہین پہر
پروانہ بنا میرے جلانی کو وفادار
پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا
یہان سبک حسن ملامت وہان گران غرض ناز
ہای اوس برق جہان سوز پہ آنا دل کا
ہی تہ اسلسلۂ زلف ہی کتنا دل بند
دیکھتی ہم ہی کہ آرام سی سوتی کیونکر
معجز حسن سی سب جن و بشر ہین تسخیر ❊
کسی بیتاب کو دیکہا کہ ہوا گرم عنان
نہ کہنا تہا غم ناکامی عشق ❊
بی پردہ وہ آئی مجھے کسطرح نہو وہم
سونگہ گل ہوش آگیا تہا دیکھہ گل بیہوش ہوا
کیا کہین سے گر ستم دیکھی کہ اک بیدید تر
میرے آنی سے تم اوٹھہ جاتے ہو
کیا بن گیا ہون صورت دیوار دیکہنا

سب کو دنیا مین پسند آتی ہی آرام اپنا
کر چکی کام یہان لذت دشنام اپنا
جان کو دشمن کے مین رو دیا کیا
کچھہ تو سہنے جو یار نے ایسا کیا
صبح تک وعدۂ دیدار نی سونی نہ دیا
شیفتہ تو سمجھے دل زار نے سونے نہ دیا
غم نہ کہا یا تہا کہ ستم یاد آیا ❊
اوسکو ہنگام قسم یاد آیا +
کیا کوئی اور ستم یاد آیا +
محفل مین کوئی شمع بدل جای تو اچہا
اوس شمع رو پہ مرنا مشہور ہی ہمارا
سخت جان ہم کب نہ تہی اور نازنین تو کب تہا
سمجھی جو گرمی ہنگامہ جلانا دل کا ❊
پھنسنی سے پہلی ہی مشکل تہا چھٹنا دلکا
نہ سنا تمنی کبہی ہاے فسانا دل کا
میری بلقیس کو دعوا ہے سلیمانی کا
کچھہ نیا ڈہب ہی تری رخش کی جولانی کا
جواب نامہ سے مدعا کیا ❊
ای شیفتہ ہنگامۂ محشر کے شکایت
یاد آئی مجھکو اوس چاک گریبان کی بہار
شیفتہ عاشق ہوئی وہ شوق میرا دیکھکر
بزم دشمن مین نہ آؤن کیون کر
صورت کسی کے مین سر دیوار دیکھکر

کہتا تھا وقت نزع کی ہر اک سی شیفتہ
یہ ناخن وخراش مین بگڑی کہ کیا کہون
صبح شب فراق کیا لطف مرگ سنے ٭
بیرحم نہین جرم وفا قابل بخشش
لکھتا ہون زبس آرزوی قتل مین نامی
ہجای کیون نہ ہجر مین جان آگی لب تلک
کہتی ہین بیوفا مجھے مین فی جو یہ کہا
ایسی کریم ہم ہین کہ دیتی ہین بی طلب
یہان عجز بی ریا ہی نہ وہان ناز دلفریب
صبر پہ وانیکا مجھپر نہ پڑی ڈرتا ہون
تنگ اتنا نکر ای شوق ہم آغوش کہ وہ ہم
ہنگام غش جو غیر کو اوس فی سنگھای گل
ازبسکہ دیکھہ جلوہ ترا جل گئے بہار
خوش ہون دیکھا فی لائیگا اوسکو کہ غیر فی
کب ہوئی خار راہ غنیمہ بھلا
نعش پہ تو خدا کی واسطے آ ٭
افغان چرخ رس کی لپٹ نے جلا دیا
ہین جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی
مین زندہ اور غنیمہ پہ بیداد جلد آ
کیا جانتی تھی صبح وہ محشر قد آئیگا
دمی جوش رشک قرب عدو اتو مت اوٹھا
کم التفاتیون کا ہے وہم اہل بزم کو
آنکھون سی یون اشارہ دشمن نہ کیجیی

دنیا کسیکو دل تو وفادار دیکھکر
الکدم ہوا جو عقدہ بند قبا سی ربط
کیا دیر مین ہوا ہمین زود آشنا سی ربط
محروم ہین کسواسطے تعزیر کی مشتاق
ہین میری کبوتر بھی تیری تیر کے مشتاق
ہی آرزوے بوسہ یہ پیغام اب تلک
مرتی رہینگی تم ہی پہ جیتے ہین جب تلک
بھیجو نجات دو یہ پیام اجل جان طلب تلک
شکر نجات ہا گلہ نے سبب تلک
ماہ و شمع کو ہرگز نہ جلانا شب وصل
ڈھونڈتے ہین یہ جلی جانیکو بہانا شب وصل
جنت مین لیچلی مرے جان کو ہوا گل
شعلہ اوٹھے زمین چمن سی بجای گل
بستر پہ میری کانٹون کی بدلی بچھای گل
کیون کھٹکتی ہین چشم یار مین ہم
مرگئے تیرے انتظار مین ہم
نامی کو ڈھونڈتی ہی صبا او صبا کو ہم
دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا او قضا کو ہم
ای مرگ داد چاہینگی چل کر خدا سی ہم
شام شب فراق نہ مرتی بلا سی ہم
بیٹھے ہین دیکھہ بزم مین کس التجا سی ہم
شرمندہ ہوگئے ترے شرم و حیا سی ہم
ہوتی نہ اسقدر جو نگہبانیون مین ہم

تزئین میری گور کی لازم ہی خوب سی
طوفان نوح لانی سی ای چشم فائدہ
دشمن نواز یار و فلک بوالہوس پرست
مین جل گیا وہ غیر کے گہر جو چلا گیا
کب ہاتہہ کو خیال جزائی رفو نہین *
کیا جانی درد زخم کو گو ہو شہید ناز
کچہہ اور بیدلی کی سوا آرزو نہین *
بی اشک لالہ گون بہی مین بی آبرو نہین
پہر بہی کہو کی چہیڑنی کی اپنی خو نہین
کیا جوش انتظار مین ہر سمت دوڑیے
شکر ستم ہے اس نہ آیا اہین کہ اب
ہر جائی اپنے وحشی کو کس منہ سی کہتی ہے
نیرنگیون نی تیرے یہ حالت تغیر کے
کیا ہو سکی کسے سی علاج اپنا شیفتہ
چراغ وقف محبت نے کر دیا افسوس
تنگ ہے جاگہ دل ناشاد مین
کیون کرا ٹہتا ہے خدا رنج قفس
یہان امید قتل ہے تی خون کیا
لیلے کہی سے بکر لے گئے تھے *
گر کہئے کہ غیر سے نہ ملیے *
دشمن کہین گیا ہو آنکہون ہی سی شیفتہ
الفت چہپائے اور بہی شرمندہ مین ہوا
جو حال پوچہنا ہی تم اوس سی ہی پوچہ لو

تقریب سیر ہی سی وہ شاید گذر کرین
دو اشک بہی بہت ہین اگر کچہہ اثر کرین
کس سے جفای غیر کا یارب گلہ کرون
شعلہ سے استعارہ آواز پا کرون
کب پارہ پارہ پیرہن چارہ جو کرون
جو نیم کشت خنجر رشک عدو نہین
ایدل یہ یاد رکہیو کہ ہم ہین تو تو نہین
گریہ مین رنگ کیا ہو کہ دلمین لہو نہین
عطر سہاگ ملتے ہو وہ جسمین بو نہین
بدنامیون سی ہای گذر ایکسو نہین
کہتی ہین وہ کہ لائق الطاف تو نہین
کیا آپکا نشان قدم کو بکو نہین
امید زندگی کی کبہو ہے کبہو نہین
اوس گل پہ غش ہین جسمین محبت کی بو نہین
کہ مجہکو دوست و دشمن سبہی جلاتی ہین
آپکو بہولے ہم اوسکے یاد مین
مر گئے ہم تو کفن صیاد مین
رہ گئے حسرت دل جلاد مین
دیوانہ ہین جان کر بیٹہا ہون
کہتا ہے کہ کیا مین بیوفا ہون
اوسکے گلی مین آج نشان قدم نہین
اظہار عشق غیر سے وہ منفعل نہین
مجہکو دماغ قصہ غم ہای دل نہین

۱۸

جلی کیا کیا نہ عرض سخن دشمن داغ نہانی مین
عجب آرام تھا جون شمع ہمکو بیزبانی مین

عدو سی بات کی اسنے حرف آیا بیدہانی مین
غرض حسن کم ہوتا ہی الطافِ نہانی مین

دعوی ہین بوالہوس کو عبث مال و جاه مین
الماس ریزی فرش ہین یہان خوابگاه مین

رقیب پیتی ہین کس کس منہ سی جام شراب
ہماری دہر مین افسوس اجتناب نہین

موی یہ بہی مجی کسطرح اضطراب نہو
یہ جد ہین کہ قیامت کی دن حساب نہو

ہی دل کو شکر وفائی عدو سے بیتاب
کرون مین کچہ گلہ لطف گر عتاب نہو

ناصحو یون سہی تو مر جاتے ہین
عشق سے مجکو ڈراتے کیون ہو

بوسۂ لب نہ مانگتا دشمن
منہ لگاتا ہے کون سائل کو

دیکہ کر چشم غضب کو اوسکی مینے رو دیا
جا ہی پانے ملا لینا شراب تیز کو

کب ہوئین گستاخیان آدابِ دانِ عشق سی
دیکہی تعزیر اپنی تمکین ہوس انگیز کو

کیون نہ شادی مرگ ہو ناکام حسادِ جگر
زخم کے منہ مین زبان خنجر خونریز کو

خطِ آزادی تہا نامہ غیر کا انجمن شکست
بہانہ ڈالا آپ ہی ہمنی کیسے دستآویز کو

آہ و زاری نارسا شوقِ اسیری بی اثر
کون لائی آشیانی تک میری صیاد کو

اکدم شمشیر سے آزار سب جاتی رہی
ہم مسیحا جانتے ہین شیفتہ جلاد کو

اجل نی کی ہے کس دم مہربانے
کہ جب پہلو مین وہ نامہربان ہی

ہوا اونکو ارادہ ہے سفر کا
قیامت آنے مین شب درمیان ہی

دیت اہل فلک کے درہم داغ
کہ تیر نالہ اپنا خون چکان ہے

انصاف ای خدا آدو عالم کہان فلک
وصل صنم عدو کو ہو رشک عدو بہی

تشبیہ تیرے زلف سی دے ہو نہ غیر نے
سنبل ہے عطرِ فتنہ کی آتے ہی بو بہی

تابِ جمال اوس سمن اندام کو کہان
بس بس بہیڑا ہی خلش آرزو بہی

جاتا ہون کوہی غیر مین صحرا کی بدلی مین
دیوانگی مین بہی ہی تیری جستجو مجہے

انکی رشک اونکو یاد آنے لگے
ہم جو غیرون کے گہر مین جانے لگے

پہر ہوگی ستم شعار سے ہے
پہر او نہین جستجو ہمارے سے ہے

بہر وہے بیقرارے تسکین ٭ | وہ ہے تسکین بیقراری ہے
کہی ہے مجھسے کہ اس جور پر تو چھوڑ اوسی | ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پر ہے
خیال تھی اثر جذب دل سی کیا کیا آج | ہزار خون ہوس گردن حنا پر ہے
کہان تلک ستم یار کا فلک سے گلہ | تو آپ شیفتہ اے شیفتہ جفا پر ہے
غیر بھی کیون تم سے بنا ہین گے گر | جرم وفا قابل تعزیر ہے ٭
کرتا ہون مین تعریف زبس اوسکی دہن کے | لیتی ہین مری لب مری تقریر کی بوسی
جس لب کی بوسی غیر لی اوس لب سی شیفتہ | کم بخت گالیان بھی نہین تیری واسطی
تشکر ستم نی اور بھی مایوس کر دیا | اس بات کا وہ غیر سے شکوہ کیا کرے
آؤ ملجائین لڑائے ہو چکے ٭ | ایکدم صبر آزمائے ہو چکے
کیا ارادہ اگر سیر باغ کا تونے | قیامت آئیگی ابر بہار کے بدلے
دیکھ تغیر مرے رنگ کو شوخی سی کہا | تجھسی ڈرتا ہون کہ تو دم مین بدل جاتا ہی
بیجکر کسکو بلاؤن شب غم مین کہ کدی | لاکہہ خاطر ہو یہ کب سوی اجل جاتا ہی
بزم ہیجا مین ہی وہ شخص کو کب عیش نصیب | سو تجھی کو ہے مجکو تو یہ غم ہے بس ہی
دولت وصل سے کیا کام ہوس ناکون کو | تاز خسرو کی لیے خیل وحشم بھی بس ہی
خود چاک کردن جامہ اعدا کہ نہین چاک | جیبین ہے کہ یون دہجیان ارباب ہوس کے
اے عدو کس لیے نازان ہے سمجھہ تو آخر | جسی ہم خوار ہوئی ہین یہ وہی عزت ہی
لیجائین تہوڑا تنگ ہے مجھے وحشت مین | آبلے پھوٹین گے آخر خار سے
کھول جلد اے شیفتہ آغوش شوق | یہ صدا آئے لب سوفار سے
اوسنے خوش کر نکو پڑھوایا عدو سی خط مرا | بسکہ تھا آگاہ حرف شکوہ کی تحریر سے
ننگ ہے کمانی دشمن بھی کیا ہمنے قبول | شیفتہ لیکن نہ آئے وہ کسی تدبیر سے
ناصح تری زبان تری بس مین نہو تو پھر | انصاف کر کہ دل پہ مرا اور کیا چلی
کیا شوق جستجو ہے کہ گر پاؤن ٹوٹ جائین | تیری گلی کے سمت مرا نقش پا چلی
یہ غم اگر نہین کہ نہ آیا وہ بیوفا | روتی مری جنازے پہ کیون اقربا چلی

تھی کب سی مرگ و حسرت دیدار مین نزاع	وہ ایک دم مین آنکی جھگڑا اٹھا چلے
ای جان لب پہ آکی ٹھہرنی سے فایدہ	رہنا ہوا تو رہ سگئے چلنا ہوا چلے
تذکرہ صلح غیر کا نہ کرو	بات ابھی نہین لڑ ا ئے گئے
تمکو اندیشہ گرفتار رہے	یہان توقع نہین رہائی کی
ایکدن تیرے گھر مین آنا ہے	بخت و طالع سنے گر رسائی کے
ایسی رغبت سی کری قتل گمان کا ہمکو تھا	شیفتہ اوسکو تو تو تمسے محبت نکلے

حرف الصاد المہملہ

صاحب تخلص مظفر الدولہ ممتاز الملک نواب ظفر یار خان بہادر خلف شمرو نیز السیس اصلاح شعر از خیر اتی خان دلسوز گرفتہ ہنگا مے کہ در جہان آبا دمی گذرانید رنگ مشاعرہ سے ریختت در لعیان جو اسنے رشتہ حیاتش گسیخت اور است

نظر آیا مجھے شب بام پہ پیارا اپنا	باری اب کچھ ہے بلندی پہ ستارا اپنا
ہی زلف حلقہ زن خطِ دلبر کی آس پاس	یا اژدہا سنے فوج سکندر کی آس پاس

صاحب تخلص از پیشینیان است و صاحب دیوان او راست

زور کیفیت می سے ہے کہ سبھی بہکتے ہین	جام پر شیشہ جھکا شیشہ پہ تو اجھکا

صاحب تخلص نامش امتہ الفاطمہ بیگم مشہور بصاحب جی کہ ماہ آسمان نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آمدہ بتقریب مدارا با مومن خان کارشس افتادہ ہی چند کار با درد دوا بود سالہاست کہ باز بہ لکھنؤ رفت مثنوے قول غمین نام کہ از مصنفات خان معزے الیہ است شرح نسخہ حسن و جمال ہمان موزدن قد است الغرض بفیض صحبت شان دلش بشعر و شاعری میل کرد از موزونے قامت بموزونے طبع گرائیدہ واز آرایش کا کل پریشان مجموعگی نسخہ اشعار سید از دوست

رقیبون کا جلنا کہان دیکھتا تو — سمان یہ مری گھر مین آیا تو دیکھا
گذ کیا صنم کے نظارہ مین زاہد — یہ جلوہ خدا نے دکھایا تو دیکھا
کھولی ہین اوس نے پیرہن یوسفی کی بند — تہ کر سکے نسیم سے کہہ دو قبای گل
نظر ہی جانب اغیار دیکھنے کیا ہو — پھرے ہی یکہ تکہ یار دیکھئے کیا ہو
جو خط جبین کا ہے کاتب ہی اوسیکو — دکھلا تو مرا نامۂ اعمال آپ لے
صاحب جو بنایا ہی تو مانند زلیخا — یوسف سا غلام ایک مجھی دی ڈال الٰہی

صاحبقران تخلص امام علی نام از سادات رضویہ است و از سکنای بلگرام شرم و حجاب از دلش براحل دور و طبعش از آداب و اخلاق بگرو ہر چند واب جامع این اوراق نیست کہ عیاذاً باللہ کسی را بہ بدی نام بردامّا بخصوص اینکہ نظر بخبث و ہزلش خلاف عنوان ناخواست حرفی چند از نوک خامہ بر صفحہ نامہ ثبت گردید یارب از نامہ اعمال این نامہ سیاہ محو باد الحاصل ہمہ اشعارش از انواع ہزل مملو است اگرچہ مضامین دلپذیر ہم دارد اما حیا مانع تحریر مگر از یک بیت نتوان گذشت کہ بنہایت مرتبہ عالی رتبہ آمدہ و شاید کہ نوجوانان بیباک و شبان ہوسناک را نانوشتن آن ابیات موجب شکایت و گلہ گردد اما ناچار پذیرفتہ آمد کالانسان خطائی
بلیتین فاختار اہونہا خلاصہ آن شعر این است

جکو شہوت ہوئے تیمم سے — تھی میسر کسی چنال سے خاک

صادق تخلص صادق علیخان از امرای عظیم آباد است او راست

دہی غرق سی یار کی چاہ ذقن مین آیا — دیکھی تو خضر کے بھی بھر آئی دہن مین آب

صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلی بودہ او راست

شرم سے نام وہ نہین لیتا — پھر ہمارا خطاب ہے کوسنے

صادق تخلص صادق علی خان از اقارب فوجدار خان کہ بلقب پیلبان خاص شاہی است نسبت شاگردی با انشاء اللہ خان دارد او راست

صادق

صادق آپ اور سرو کا نہیں اوس سی کم	ایک بوسے کی کمی ہی دل غمناک ہوں میں

صابر تخلص صابر شاہ دہلوی سے از موزونان زمان محمد شاہ است از وست

جو ہم بستر ہوا ہم سی تو اوسکی کیا شکایت ہی	نظر بھر کے ہمیں ایک دیکھنا اوسکا کفایت ہے

صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی و ہمین نام تاریخ ولادت اوست شخصی است
با آداب و اخلاق مہذب و فکرتش در پارسی زبان آفرین طلب با شعرای
ممتاز عصر خویش مانند شیخ علی حزین لاہجی اصفہانی و والہ داغستانی
صحبتہا داشتہ احیاناً ہمت بفکر ریختہ می گماشت اوست

صنم کی اوس محبت پر دیا تھا جان و دل صانع	تھا معلوم ہو جائیگا یوں نامہربان اپنا

صبا تخلص کلنجے مل نژادش از فیروزآباد و مولد و منشاء وی لکھنؤ از تلامذہ
مصحفی است دیوانی مختصر گرد آوردہ در عنفوان شباب ازین جہان گذران گذشت ازوست

ابھی تسکین ہوئی تھی ایک فریاد و فغان سے	لگا دل مضطرب ہونی کہ پھر درد جگر اوٹھا
افسوس وہ آرام عدم میں بھی نہ پایا	جسکی لیے دنیا سے سفر ہمنے کیا تھا
چلی دامن اوٹھا کے یکسو اوس شوخ قاتل سے	کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون بسمل سے

صبا تخلص شخصی از تلامذہ میر ضیا است ازوست

جمع کرکے درد ساری تونے دل پیدا کیا	کہہ تو اے دست قضا پھر اس کا کیا حاصل کیا
نہ کہہ محروم بوسی سی ہمیں قاتل کہ مرتی بار	جو مانگی سو اوسی دیتی ہیں جسکو قتل کرتی ہیں
تربت صبا کی دیکھیں کل رات دور سی جو	آئی نظر جھلی زبان شمع و چراغ کہتے
جا کر جو آج دن کو دیکھا کیا تھا	ایکدل جلی ہی اوسمیں حسرت کی داغ کتنی

صبا تخلص مرزا راجہ شتاب رائے بہادر خلف مرزا راجہ رام ناتھ بہادر منصب جلیلہ
نظارت باوست محفل مشاعرہ می آراست اوست

کیا پوچھتی ہو جور و ستم مجھسے یار کا	دیکھو نہ حال میرے دل بیقرار کا
دل جب اوسکی نگہ مست کا مخمور ہوا	سرخوش کیفیت بادۂ انگور ہوا

صبیر تخلص مرزا غلام حسین خان خلف حکیم بو علی خان اصلش از کشمیر

جنت نظیر و مولدش و مولد بعضی از بزرگانش همین بلده دلپذیر افکار خود را از نظر میر عزت الله خان عشق گزرانیده او راست

کبھی قصد حرم گاہی سر میخانہ رکھتے ہیں ۔ غرض ہم بھی عجب ہی مشرب رندانہ رکھتے ہیں

صدق تخلص یکے از اہالے حیدر آباد است از وست +

بدقت اشک اب نکلی ہے شاید ۔ ہوا آنکھوں میں اب لخت جگر بند

کہاں نکلے ہی تار زلف سے دل ۔ کری پرواز کیونکر مرغ پر بند

صبا تخلص منو لعل کایتھہ از اہل لکھنو و تلامذہ مصحفی است ہر چند جز این شعری ازو در نظر نیامده اما می باید کہ صاحب این بیت سلیقہ خوشی درین فن داشتہ باشد

چرخ کوکب یہ سلیقہ نے ستمگار ہیں ۔ کوئی معشوق ہی اس پر کہ نہ زنگار ہیں

صفا تخلص از اسم و رسمش آگہی دست نداد از وست +

محتسب چھوٹ ہی می کسنی بھری شیشی میں ۔ رہ گئی ہے میری آنسو کی تری شیشی میں

صفدر تخلص میر صفدر علی از سوے پت است این ابیات از وست +

برقع کو اوٹھا منہ سے جو تم کرتی ہو باتیں ۔ اب میں ہمہ تن گوش نہوں یا ہمہ تن چشم

شجر سوختہ شمع سی جب گل نکلے ۔ چاہی بیضہ فانوس سے بلبل نکلے

کہول دیتی گرہ زلف صبا کیوں نہوئی ۔ تیری پاؤں سی لگی رہتی حنا کیوں نہوئی

صفدری تخلص میر صادق علی کوچک برادر میر نظام الدین ممنون از ہمین برادر خود تربیت یافتہ در عین شباب از دست کافری بیگناہ کشتہ شد او راست

نہیں معلوم پڑا یا ہی نگارین کس کا ۔ چھپا ہٹ ہی حنا کی سی گل تالین پہ

صفدری قد کو نہیں اوسکی کہا تہا گل سرو ۔ سید ہی اوس شوخ نی کیا کیا یہ سنائی مجکو

آنکہہ اپنی یہ کسکی قد دندان پہ پڑے ہی ۔ جو اشک مسلسل ہی سو موتی کی لڑی ہی

ہی شکایت سیہ کہ غیر سے دن سنے ۔ شکایت ہمارے آپ سے کے

صنعت تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع زرگرے استاد از دانہ میزید اوقات عزیزہ بعبادت مے گذراند بارہا بدہلے آمده اما فقیرش

ندیدہ ام از وست

یہ مانا کہ ہین آپ دلبر ولیکن	ہمارا ہے دل بیک دلدار ٹھہرے

حرف الضاد المعجمہ

ضبط تخلص میر حسن شاہ جز اینکہ از لکھنؤ است دیگر حالش معلوم بفقیر نگشت کہ بضبط تحریر آوردہ او راست

نقد دل وحشت مین کھو کر ایک جنون پیدا کیا	ہمنی بازار محبت مین یہ کیا سودا کیا

ضمیر تخلص شیخ مداری اکبرآبادی از تربیت یافتگان ولی محمد نظیر است او راست

دہ ابھی ہی نو گل آزردہ ہنوز تازہ بہار ہی	نہ کچھ آنکھ سی اوسی خبر نہ حیا سی کچھ سروکار ہی

ضمیر تخلص لنگادا اس نسبت شاگردی بخدمت شاہ نصیر دارد و در رمل ہم آگہی داشتہ از وست

مین بتاتا ہون ضمیر اب کچھ تجھی بھی ہی خیال	چشم خواب آلودہ اوسکی فتنہ بیدار ہی

ضیا تخلص میر ضیاء الدین از باشندگان قدیم شاہجہان آباد است اینجا تعلق کردہ در عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہمدران جا فوت کردہ از شعرا ے نامی است شاگردان بسیار فراہم آوردہ از افکار او ست

صاف تہا جب تک تو ہمکو بھی جواب صاف تھا	اب تو خط آنی لگا شاید کہ خط آنے لگا
راز دل ہین پوچھتی اور بولنی دیتی نہین	بات منہ پہ آرہی اور لب ہلانا منع ہی

ضیا تخلص مرزا ضیا بخت پور مرشد زادہ آفاق مرزا فرخندہ بخت دیگر صفاتش را احتیاج اظہار نیست از وست

چھوڑا کی کون گیا ہاتھ سی ضیا دامن	بندہا جو شک کا تا جیب تار رہتا ہی

ضیا تخلص ضیاء الدین نام شنیدہ شد سری بودہ می بہ ستیہا بسیار نمودہ از وست

جون چنار اس جا نہ بھولین ہین نہ پھلی لاتی ہین ہم
جب مراد اپنے کو پہونچین ہین تو جل جاتے ہین ہم

حرف الطاء المهمله

طالب تخلص طالب حسین فرزند عسکری نالان تخلص مشقش بقلم خورده انشاء الله خان است از وست

وشت مین آدہ شرربار جو طالب نی بهری ۔۔ ایک شعله گیا خاشاک بیابان سی لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن وہم عصر ولے است از وست

طالب کی خون چشم سے آلوده کیا کری ۔۔ وه پاکون حنا سی رہی سرگران سدا

طالب تخلص میر طالب خلف سید الشعرا میر غالب علی خان سید تخلص این مطلع از وست ٭

مضطر ہو کب مین شب اوٹھہ ای ماہ وہ نہ آیا ۔۔ گہر سے تری گلی مین تا بام تو نہ آیا ٭

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور و در تلامذهٔ مولوی قدرت الله شوق مذکور او راست ٭

چیرپی سینی کو شوق کیمی دل دنگیسہ کو ۔۔ یہ ہی دو جاگہ ہی اور کیا کہا گیا مین تیر کو

طرب تخلص جهنو لعل نام کایتهه از اہل لکهنؤ شاگرد نوازش حسین خان نوازش است بیشتر بلکه مراثی مایل و دران نظر بمناسبت دلگیر تخلص دارد و مرثیه هایش در افواه مشهور و بر السنه مذکور و فرط اعتقادش بائمه علیه السلام باعث بر تغییر کیش شده که دین آبائی را گذاشته بشرف اسلام مشرف گشته او راست

معطر اوسکی نہانی سے بسکه آب ہوا ۔۔ حباب بحر ہر اک شیشهٔ گلاب ہوا

گئی جان سے گذر ہم جو نه وعده پر تب آیا ۔۔ بہانا اوس کا گویا موت کا اپنی بہانا تہا

طره تخلص طره باز خان یکی از مردم بنارس است او راست ٭

مصور کهینچے گر اوس شوخ کی تصویر کاغذ پر ۔۔ مری صورت بہی ہو زیر قدم تحریر کاغذ پر

طفل تخلص مرزا عبد المقتدر بہادر عرف مرزا طفل بشرف مصاہرت حضرت شاه عالم دریافته صاحب زہد و ورع بود و او راست ٭

رات دن مونس جان وحشت تنہائی ہے | دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہے

طور تخلص شخصی است در لکھنؤ از تلامذہ محمد رضا می برق کہ درین ہنگام از رشید شاگردان ناسخ شمردہ می شود باقی کیفیتش جلوہ ظہور نگرفتہ حتی کہ نامش ہم دانستہ نشد او راست

نہ لیتا غم سے پھر نام رہائی | تو اپنے دام میں لایا تو ہوتا

طوماس تخلص فرنگی زادہ ایست مشہور بہ صاحب شاگرد شاہ نصیر او راست

سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر | روتی ہیں ہم کھڑی سر بازار زار زار

حرف الظاء المعجمہ

ظاہر تخلص میر محمد ہے اصلش از جہان آباد دہلی است دو سے سکنی در اکبرآباد اختیار کردہ او راست

یہ تو سب جور و جفا ہو گئے خوگر ہمکو | چاہیے اب ستم نو کوئے ایجاد کرو

ظفر تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا ابوظفر بہادر ولیعہد سلطان زمان حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالی ظلالہ بہ اکثر صفات موصوف و بہ محامد مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاہی شایستہ دارد باین فن بسیار مالوف است شیخ ابراہیم ذوق از مائدہ نعمتش ذلہ ربا و وظیفہ خوار است و افکار ایشان بحک و اصلاح او درست و ہموار از اشعار آبدار ایشان است

ضبط فریاد کروں گریہ کو روکوں لیکن | دل بیتاب کو تھاموں یہ نہیں ہو سکتا

چار ٹکڑے کردن دل کی کہ نہیں ہو سکتا | تیغ کو دوں لب کو ندوں زلف کو دوں تل کو ندوں

ہماری آگی ہی ذکر اگلی دوستداروں کا | پرانی مردوں کی وہ ہڈیاں اکھاڑتی ہیں

اب بھی وہ آنکھ تری آئینہ رو ہی کہ نہیں | اگلی طوروں پہ خدا جانیے تو ہی کہ نہیں

دل دہی کی اونکو ایسی اذیت ہوئی ہیں | اب دل کبھی نہ دینگی نصیحت ہوئی ہیں

پی لاکھ بار صہبا کے لاکھ بار توبہ | اب کر چکا میں توبہ توبہ ہزار توبہ

تیس دن عیدی پہ غزی کی پھراتا ہی مجھے
جنون میں کیا میری پیوند پیرہن کو لگے
قاصدِ اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام
نعل تشکلِ مہ نو جب تری توسن کو لگے
پڑہ لیتے ہیں صفحہ سی مضمون تری خط کا
جفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہے

جب ہوا چاند تو غرہ ہی بتاتا ہی مجھے
کہ ایک تار بھی چھوٹا ہو تو کفن کو لگے
کیا ظفر اوس سی ملاقات کی پھر ٹھہرائی
چار چاند اور فلک پر مہ روشن کو لگے
کاغذ میں سیاہی دم تحریر نہ چھوٹے
خطا تمہاری نہیں ہے خطا ہماری ہے

ظہور تخلص ظہور الدین بیگ نژادش از خاک توران است وجائے ولادتش
این شہر جنت نشان بضبط کلام الٰہی پرداختہ از وست

ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہووے
کم نامۂ حالِ دلِ گمنام نہووے

حرف العین المہملہ

عالی تخلص از خانوادۂ امیر تیمور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق از وست

صریح اوسکو اگر حالِ دل جتا نسکے
تو کیا غزل میں بھی پڑہ پڑہ کی ہم سنا نسکے
یون تو دل کی بجھے آگ آہ او سیر سی
ذرا سا اور کی پانی بھی یار لا نسکے

عالیجاہ تخلص خلف الرشید نواب نظام الملک بہادر نظیر تخلص سابق
حالش را احتیاج ایراد نیست از وست

رات دن اشک سی آنکھو نمین تری رہتی ہی
شاخ نرگس اسی پانی سی ہری رہتی ہی

عارف تخلص محمد عارف نام کشمیری الاصل ولادتش در جہان آباد دہلی
اتفاق افتادہ رفو سازی پیشہ اوست شریک دورۂ میر و مرزا است نظر بکثرت
اسے چلے بفکر شعر مائل شدہ از وست

اس ابر میں پی ساقی و می جی پہ بنی ہی
دخت رز سے کہو کہ آن ملے
ہر بوند کا کہنا ہے ہیری کی کنی ہی
ورنہ عارف افیم کہاتا ہے

عارف تخلص میر عارف علی سید لیست از امروہہ از چندے بمراد آباد

جاگزیده و مردیست بافہم و فراست عروض و قافیہ نیکو میداند دعوی شاگردی مصحفی میکند اکنون ترک شاعری گفتہ حرف از پند و وعظ میزند و خلق خدا را براه خدا می آرد او راست

رات ساری مجھی دونون کی تسلی مین کٹی ... ہاتھہ دل پر سے اوٹھایا تو جگر پر رکھا
ہاتھون کو چاک جیب تلک دسترس نہین ... مین کسکی بس مین ہون کہ مرا کچھہ ہی بس نہین
وہ ہوا گرد سی جیب وقت شکار آلودہ ... تیر خاکے بنی مژگان غبار آلودہ

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از افاغنہ خود رحیہ شعر سے از و ملاحظہ شد و ثبت افتاد +

کیا ہوا گر چشم تر سی خون ٹپک کر رہ گیا ... بادۂ گلگون کا ساغر تھا چھلک کر رہ گیا

عاجز تخلص نور آور سنگہ کھتری از نبائر نندرام مخلص و از تلامذہ شیخ نصیر الدین عزت است او راست

شب مہتاب کس کمبخت کو ہجران مین بہاتی ہی ... کہ اس سے گرمی روز قیامت یاد آتی ہی

عاصی تخلص منشی امداد حسین بجز اسم از ہمش ہیچ آگہی نیست از وست

مین کس کس شعلہ رو کو سینہ صد چاک دکہلاؤن ... رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک دکہلاؤن

عاصی تخلص مردے است از اہل رام پور او راست +

کہلاتی ہی گرمی سی نگہہ کے وہ گل اندام ... اللہ یہ کیا لطف سے نازک بدنی ہے

عاصمی تخلص خواجہ برہان الدین از اولاد خواجہ عبد اللہ احرار بودہ و در زمرۂ قدما بشمار می آید او راست +

چمن کے تخت پر جسدن شہ گل کا تجمل تھا ... ہزارون بلبلون کی فوج تھی اور شور تھا غل تھا
خزان کی دن جو دیکھا کچھہ تہا جز خار گلشن مین ... بتاتا باغبان رو رو کی یہان غنچہ یہان گل تہا

عاقل عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد وضعے بودہ او راست

قید بہی یہان کچہہ نہین اور چہوٹ بہی سکتی نہین ... واہ واہ اس دام کو اور آفرین صیاد کو

عاشق تخلص یکے از مردم نرور است این مطلع از وست +

فقط تو ہی نہ میرا ای ہت خون خوار دشمن ہی	تری کوچہ مین اپنا ہر در و دیوار دشمن ہے

عاشق تخلص تخشی بھولا ناتھہ پنڈت پدرش راجہ گوسپے ناتھہ بدیوانی سرکار مجدالدولہ امتیاز داشتہ اوراست

قیس نادان سر اسے نظر آیا ہمکو	جا کی دشت مین کیون کوچہ دلدار کو چھوڑ

عاشق تخلص رام سنگھہ کھتری ساکنا از تلامذۂ غلام حسن تجلی بودہ آخر شاہ نصیر را باستادی برخوانده ازو بیت

حیرت زدہ مین وہ کیون ہون یون اوسکو بزم مین	تصویر جیسی دیکھی ہی تصویر کے طرف

عاشق تخلص مہدی علیخان نبیرۂ نواب علی مردان خان مرحوم صاحب فتوت واخلاق وبصفات حمیدہ مشہور آفاق تا عرض دہ سال متصل صحبت مشاعرہ تاریخ آدینہ بکاشانۂ ایشان انعقاد مے یافت اعظم الدولہ گوید کہ تصانیفش قریب دو صد ہزار بیت بنظر راقم در آمدہ مشتمل بر سہ دیوان ریختہ و دو دیوان فارسے وحملہ حیدرے ودیگر مثنویات متعددہ است کلامے وانچہ ما را سنہ ای انتخاب بدست آمدہ این بیت است کہ بنا چار نوشت

ابر آتا ہے آفتاب چھپا	ساقیا مت شراب ناب چھپا

عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبر آبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان نظیر اکبر آبادیست اوراست

دام مین لیکے ہمین صیاد پچھتایا بہت اب یاد کیی سی چھپتی این سبع خانہ دست سینہ	استخوان آئی نظر جب بال او دیکھے ملے اوس گل کو جو وقت رخصت جاتے سی لگا نا بھول گئی

عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است اوراست

یہ کسکی نوک مژگان سی ٹیڑا ناسور سینی مین	کہ بندھنی بھی نہ پایا زخم ہرا نگو رسینی مین

عاشقی الموسوم بہ آغا حسین سقلی خان خلف آغا علیخان از مغول است اصلش از خراسان ومولدش عظیم آباد بزرگانش در دولت تیموریہ اعتبار دلخواہ داشتہ اندوی بمناصب جلیلہ انگریزی بہرہ اندوز عشرت وکامرانی اند

داعی در حالیکه اختیار تحصیل محال سکندر آباد بدست وے بود دیده است هرچند در آنزمان تمیز بد و نیک نداشت اما اینقدر نیک میداند که شخصی متین و خلیق بوده گویند که اکنون در لکهنؤ میگذراند تذکرهٔ از تصانیف وی مسمی به نشتر عشق مشتمل بر اشعار فارسے از نظر گذشته چون سواد عربی نداشته روشن و آشکار است که از خطا ناچار بالجمله این ابیات اوراست

جس سے کہ میں پوچھوں ہوں مزہ عشق کا کیا ہے — درد کی یہ کہتا ہے کہ کچھ کہہ نہیں سکتا
بدحواسی کہاں تک یہ چینی کو اشک سے — چشم کو میں بھول کر رکھتا ہوں مرے آستین

عبرت تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از نواب محبت خان کرده او راست

بیتاب نہیں شی کوئی سیماب کے مانند — پر وہ بھی نہیں اس دل بیتاب کی مانند

عبد الواسع حالش نهفته ماند او راست

بجز رفاقت تنہائی آسرا نہ رہا — سوای بیکسی اب کوئی آشنا نہ رہا

عزلت تخلص سید عبد الولی نام خلف شاه سعد الله سورتی خانه در یکی از قصبات لکهنؤ دارد با آنکه متخلص بعزلت است جہانگرد بوده بجهان آباد رسیده و حیدرآباد گذر نموده و خالی از فضیلتی نبوده او راست

جلایا مصحف دل تو نے کیوں برق تغافل سے — جو سچ بولوں تجھے جھوٹی قسم کھانیکی کام آتا
شانہ اوس لٹ میں پھرتی یہ بجا کہتا تھا — بات کہتی ہی شب وصل چلی جاتی ہے
شکستہ گر ہوا دل اب نظر کر مجھ پہ یہ — یہ ٹوٹے آئنہ میں منہ تری بلا دیکھے

عزیز تخلص بکهاری لال مردیست خوش معاش فارغ از فکر و تلاش او راست

بات اب امتحان پہ آ گئے — قصہ کوتاہ جان پر آ گئے
ملیں کیونکر بھلا اوس شوخ طفل لاابالی سے — کہ سوتی جو چونکی ہے تصویر نہالی سے
آرام وصل و ہجر میں ممکن نہیں ہمیں — یوں ہی ہمیشہ مضطرب ای رشک ماہ تھی
اب ہجر ہے تو حسرت دیدار ہی سے ہے — جب وصل تھا تو کشتۂ تیغ نگاہ تھے

عزیز تخلص عزیز الله انگنیان است این بیت از وست

ایسی بیدردسی کیون دل کو لگایا ہے ہمنے | عشق مین جسکی کبھو چین نپایا ہے ہمنے

عزیز تخلص مہاراج سنگھ بخو نام از نشانش اطلاعی نیست اوراست

ضعف سی ہر رگ تن جسکی ہو تار بستر | کیونکہ بستر سی وہ بیمار اوٹھی اور بیٹھے

عزیز تخلص شیو ناتھ از باخواران دہلی است اوراست

لیا دل ایک نگہ مین دلربائی اسکو کہتی ہین | کیا بیگانہ سب سے آشنائی اسکو کہتی ہین

عسکری تخلص مرزا عسکری از شاگردان شاہ قدرت اللہ مرشدآبادی است ازوست

کہنی کو ادھر اودھر گئی ہم | تھی تیری طرف جدہر گئے ہم

عشاق تخلص یکی از ہنود است و از مردم پیشین اوراست

ہی سبز خط سی اور ہوا حسن یار کا | آخر خزان نی لیہ نہ اوکھاڑا بہار کا

عشقی تخلص جز اینکہ از سکان مرادآباد است دیگر حالش براستم جلوہ ظہور نگرفتہ اوراست

کوئی تو ہی گلچہرہ کوئی سرو روان ہی | دیکھا تو یہان ایک نہ ایک آفت جان ہی

عشق تخلص شاہ رکن الدین معروف بشاہ گھسیٹا از سخن پروران معروف عظیم آباد است بوقار زندگانی کردہ اوراست

تیرے نام پہ تڑپتا ہے ہے | اسطرح کا کہین جگر دیکھا
اوسکی دامن تلک نہ پہونچے ہم | خاک مین آپ کو ملا دیکھا
تری عشق مین ہمنی کیا کیا نہ دیکھا | نہ دیکھا سو دیکھا جو دیکھا نہ دیکھا
وہ آیا نظر بار ہا پر کسے نے | یہ حیرت ہی اوس کا سراپا نہ دیکھا
تری چین ابرو مرا غنچۂ دل | یہ عقدہ ہین وہ جنکو کہلتا نہ دیکھا
خانمان کر چکا ہون مین برباد | تو سبب وہ میرے گہر نہین آتا
کیا کیا جفائین ظالم ہمنی تری سی ہین | لیکن شکایتون سے لب آشنا نہین ہین

۱۰ **عشق** تخلص حکیم میر عزت اللہ خان تابع الصدق حکیم قدرت اللہ خان قاسم

از معیران فضلے است با راقم اتحاد موفور دارد اصلاح شعر از حکیم ثنا ء الله فراق گرفته و از والد ماجد خود نیز استفاده کرده در فن طب دستی بلند دارد مرد سنجیده و متین است و صاحب دیوان اما با وجود خواهش مکرر چشم شوق بران نیفتاد لهذا این اشعار از سفائن منتخب و ثبت گشت ورنه بزعم فقیر اکثر اشعارش سزاوار تحسین است

ترا ای صانع تقدیر سے ہمنے کیا گلا تھا — کہ اوس نازکبدن کا دل بنایا سنگ خارا سا
سبز خط کی دلسی الفت ہم اوٹھا سکتی نہین — جو خدا نے لکھدیا اوسکو مٹا سکتے نہین
بلبل تو خبث پھولی ہی اوس گل پہ کہ جسکی — کچھ دلمین مروت ہو نہ آنکھون مین حیا ہو
چل ساتھ میری تجھکو دکھاؤن وہ طرحدار — آنکھون سے نہ دیکھا ہو نہ کانون سے سنا ہو
تم غیر کے گھر بیٹھ کے دل شاد کروگی — ہم کون ہین صاحب ہمین کیون یاد کروگی
کل رونے کی آہ سے گھٹا جاتی تھا دم ہائی — ہوتی ہی بلا موسم برسات کی گرمی

عشق تخلص شیخ غلام محی الدین که مبتلا هم تخلص اوست از سکنای میرٹھه است صاحب تصانیف بسیار است اما نظر بیکی از دیوانش که از نظر گذشته و این ابیات از ان منتخب گشته شاید که آن همه قابل تماشا باشد

کہی ہے سنکی وہ یون مبتلا کی قصہ کو — کہ خواب ناز کو تازہ یہ ایک فسانہ ہوا
پھر اگئی ہین اپنے تو آئنہ دار چشم — قسمت مین کس کے ہی ترا دیدار دیکھنا
تمام کو عشق مجھی پھر بھی ہی ملنے کی امید — صبح پہلو سے مری اوٹھکی وہ مسرور گیا
دہان پرسر فساد ہین رندان بادہ نوش — ای محتسب نجائیو میخانہ کیطرف
تجھی ای کافر بد کیش ظالم کچھ نہ رحم آیا — ستمگر نامسلمان سنگدل سب کچھ کہا ہمنی
دل کا تختہ ہی مرا جون گل کاغذ کا چمن — یہان بہار ایک ہی جنبش مین خزان ہوتی ہی

عشرت تخلص میر غلام علے از ساکنان بریلے است فن شعر از مرزا علی لطف که وی از تلامذه مرزا رفیع سودا است گرفته صاحب دیوان است ملاحظه نشد اما نظر باشعاریکه بچشم و گوشش رسیده پیدا است که بجائی نرسیده اوراست

بسان جام خالی پھوڑ ڈالون چشم پرخونکو — نہ دیکھون گر صراحی دار اوس غنچہ کی گردن

شب وصال میں دل پر قلق ابھی سی ہی — سحر ہی دور مرا رنگ فق ابھی سی ہی
میں لکھہ چکا ہی نہیں جانتا دل کہ اوسکی طرف — ہوائے شوق میں اوڑتا ورق ابھی سی ہی
ہنوز دفن ہوا ہی نہیں ترا بسمل — کہ زلزلہ میں زمین کا طبق ابھی سی ہی
کسی نے شام کی آنیکو کیا کہا عشرت — کہ پھول آپ کی منہ پہ شفق ابھی سی ہی
خیر ون سی ہنسا وہ جو مری سا منے عشرت — کلیجہ بس نجلا دیکہ کی آنسو نکل آئے

عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ نژادش از توران دیار است و مولد و منشاءیش این شہر مخلد آثار از تلامذہ شاہ حاتم غرور شاعرے بسیار داشتے طبع هم هموار داشتہ در جواب اعتراض انشاء اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا میگفت جو خلف نواب شجاع الدولہ مرحوم بعلت انتقال از بحر ہزج بہ بحر رمل بطرافت تمام بادی معارض شدہ بود مخمسی موزون نمودہ خلاصہ این ابیات از دست

تقریر سرگذشت نہ پوچھو کہ جا نہ دار — آتا ہی گریہ ہر سر حرف بیان پہ
سوزش سی مری بسکہ ہوئی منفعل آتش — شیشی میں نہیں می یہ ہوئی مضمحل آتش
بھڑکا ہی دیا آہ نے دامان شفق کو — ای چرخ سنبھلنا کہ لگے متصل آتش
چھپتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا — سرکا ٹو اگر تو ہو نمودار گلے سے
کس نگاہ مست کا زخمی ہون یارب میں کہ اب — جاری خون ہر زخم سی جاری شراب ناب ہی
اگر ہماری نعش پہ کیا یار کر چلے — خواب عدم سے فتنے کو بیدار کر چلے
بالین پہ میری آکی دم نزع کل عظیم — رو کر لگا وہ کہنے یہ کیا یار کر چلے
جلتی ہی شرح سوز سی میری زبان کلک — ہر دم سے ہی لی جو سیاہی دوات سے

عظیم تخلص از نامش مانند حالش وقوفے نیست او راست

مجہ کو میرن نہیں آتا ہی بجز جلوہ یار — جب کہ ہم دل میں عظیم اپنی نظر کرتی ہیں

عظمت تخلص میر عظمت اللہ خان خلف الصدق میر عزت اللہ خان مرحوم المتخلص بجذب در ریسلے از نہان خانہ بطون بجلوہ گاہ ظہور سر کشیدہ در اوان صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر وغیر آن دریافتہ

اکنون در جہان آباد بوقع و وقار تمام میگذراند در نہایت مرتبہ صاحب فطرت ارجمند
است طبع خوشے دارد فکر شعر کمتر میکند گاه گاه در بزم بمشاعره شریک میشود
با داعی آثم راه و رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان
عظیم الشان مومن نموده ادر است

نام عظمت ہی نہ شوکت نہ شکوه		کیاہی اس نام سی گھبرا آتاہون

علی تخلص مرزا علی سلطے از دہلویان است و صاحب دیوان ادر است

جدائی مین تیری ہم کیا کہین کسطرح جلتی ہین		بجای موبدنسی آگ کی شعلی نکلتی ہین

علی تخلص علی محمد خان اعظم الدولہ گوید کہ شخصی است از قوم افاغنہ باشندہ
مراد آباد ادر است

ماریاں جب ابہری کیسے گات ہم		مارتی ہین تپ نے ہین چھاتی پہ دو نونا تہہ ہم

عنایت تخلص عنایت علیخان فرزند نواب عبداللطیف خان کوچک برادر
عباس علیخان بیتاب بنظم ریختہ و فارسے مائل غزل فارسے از نظر
شیخ امام بخش صہبائی گذرانیده و در ریختہ بہ امیر حسین تسکین مشورت
می نموده ادر است

مین اوسکی دوش سہی محفل مین الگ کی بیٹھ گیا		ابہی یہہ دیکھکر اغیار بیجیا نہ اوٹھی

عیش تخلص مرزا حسین رضا از لکھنؤ ست طرز فکر سخن از سوز
آموختہ از وست

وہ اگر آدمی پشت بام کہین		مین بہی کرلون ادسے سلام کہین

عیشی تخلص طالب علیخان لکھنوی بر سر مشق غزل ہای ریختہ و فارسی است
فکرش شایستہ آفرین و نظمش دلاویز و دلنشین بسیار سے استفاده از قتیل
و در ریختہ از مصحفی نموده از اعزهٔ آن دیار بوده صاحب دیوان
بہر دو زبان است ادر است

دل گرفتہ ہون کرو نگا ہو گی مین آزاد کیا		مجھکو یکسان ہی چمن کیا خانۂ صیاد کیا

زخم کاری جسم پر کشتون کی جانِ تازہ ہی	آب حیوان مین بجھا تھا خنجر جلاد کیا
کون پابند جنون فصلِ بہاران مین نہ تھا	اس برس زنگ جمادی تھا جو زندان مین نہ تھا
لیچلی ہم یہ کفِ آبلہ دار آخر کار	خار بھی اپنی نصیبون کا بیابان مین نہ تھا
مین نی عیشی سے جو پوچھا دل پہ خون کا حال	اک صراحی مئی گلگون کی بھری دکھلائی

عیاش تخلص میر یعقوب از باشندگان لکھنؤست فکرش وقف مراثی است او راست

خنجر بیداد کو سنگ فسان پہ تیز کر	وقت قتل اتنا ترحم مجھ پہ ای خونریز کر
پیر میخانہ بھی کہتا ہے ہر یک رند کو	صحبت زاہد سے جتنا ہو سکی پرہیز کر

عیاش تخلص خیالی رام از کاتبان دہلی است نسبت شاگردی باشاہ نصیر دارد

جام ہی ہاتھ مین اور شیشہ مئی زیر بغل	نہین عیاش کو اب بزم خرابات سی چھوٹ

حرف الغین المعجمہ

غالب تخلص مکرم الدولہ بہادر بیگ خان خلف نیاز بیگ خان کہ از اکابر دورہ ذوالفقار الدولہ بہادر مرحوم بودہ گویند بعد مرگ پدر داد شادمانی دادہ اموال کثیرہ صرف بزم سرور نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان محفل مشاعرہ آراستی مردم را بہ مہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامہ رقص شعر و یاران سہ جبین گرم شدی بفارسی ہم فکر مے کردہ در سنہ ۱۲۱۸ وفات یافت او راست

رہتی ہین آئنہ سے ہمیشہ دوچار آپ	تنہا ہی لوٹتے ہین یہ ساری بہار آپ
بجلی کے چمکنی سے ہی احسان	شب چھاتی سے لگ گیا وہ ڈر کر
قصہ درد و غم اپنا جو سنایا ہمنی	یہان تلک رو دی کہ اوسکو بھی رلایا ہمنی

غالب تخلص غالب علی خان نبیرہ دوندے خان است کہ در شجاعت و تہور رستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از روسای نامی و در نظر اولوالابصار گرامی بودہ او راست

بیان

جان بلب ہین تری اس چشم کی بیمار بہت	تیر مژگان سی ہوئی ہین جگر افگار بہت

غالب تخلص اسم شریفش اسد اللہ خان المشتہر بمرزا نوشہ از خاندان فخیم است و از روساے قدیم سابقا مستقر الخلافت اکبرآباد از استقرارش سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافہ شاہجہان آباد بدین نسبت غیرت افزاے صفاہان و شیراز طوطی بلند پرواز چمن معانی است و بلبل نغمہ پرداز گلشن شیوا بیانی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و در جنب تہ نشینی غورش سرفرازے قارون کرسی نشین شاہین فکرش جز بشکار عنقا نپردازد و اشہب طبعش جز بعرصہ فلک نتازد اگر امروز بتلاشش متاع نفیس شتابی جز بدکانش در نیابی سالہاست کہ پا بدایرۂ شاعرے نہادہ اوایل حال بتقاضاے طبع دشوار پسند بطرز مرزا عبد القادر بیدل سخن میگفت و دقت آفرینیہا میکرد آخر الامر از ان طریقہ اعراض کردہ اندازے بکمال مطبوع ابداع نمودہ دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل دیگر بہت فراوان ابیات از ان حذف و ساقط کردہ قدرے قلیلے انتخاب زدہ مدتہاست کہ بہ نظم ریختہ سری ندارد در زبان فارسی نیز دستگاہی بلند و مایہ وافر بہم رسانیدہ پایہ اش از فحول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیدہ اش چون قصیدۂ عرفی دلپذیر مضامین شعرے را کما ہو حقہ مے فہمد و جمیع نکات و لطایف پی می برد و این فضیلتی است کہ مخصوص بعض اہل سخن است اگر طبع سخن شناس داری باین نکتہ میرسے چہ خوش فکر اگرچہ کمیاب است اما خوش فہم کمیاب تر خوشا حال شخصی کہ از ہر دو شربے یافتہ و حظی بودہ بالجملہ چنین نکتہ سنج نغز گفتار کمتر مرئے شد دیدنش ہرچند گاہ گاہ صورت می بندد اما موند معنی مستحکم است دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان منتخب گردید

کاو کاوِ سخت جانیہاے تنہائی نپوچھ	صبح کرنا شام کا لانا ہی جوے شیر کا
تیشی بغیر مر نسکا کوہ کن اسد	سرگشتۂ خمار رسوم و قیود تھا

جاتی ہی کشمکش کوئی اندوہ عشق کی
احباب چارہ سازی وحشت نکر سکی
مین نی چاہا تھا کہ اندوہ وفا سی چھوٹون
تو اور سوی غیر نگہ ہاے تیز تیز
دوست غمخواری مین میری سعی فرماینگی کیا
ہی اب اس معمورہ مین قحط غم الفت اسد
گریہ چاہی ہی خرابی مری کاشانی کی
کی مری قتل کی بعد اوسنی جفاسی توبہ
نمارا جانکر بیجرم قاتل تیری گردن پر
آئنہ دیکھہ اپنا سا منہ لیکی رہ گئی
مرنکی ای دل اور ہی تدبیر کر کہ مین
غم فراق مین تکلیف سیر گل مت دو
وای گر میرا ترا انصاف محشر مین نہو
اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا
کوئی ویرانی سی ویرانی ہین
مین نی مجنون پہ لڑکپن مین اسد
دریای معاصی تنک آبی سی ہوا خشک
رشک کہتا ہی کہ اوسکا غیر سی اخلاص حیف
اب جفاسی بہی ہین محروم ہم اللہ اللہ
کافی ہی نشانی تری چہلے کی ندینا
کون ہوتا ہی حریف می مرد افگن عشق
ہجوم گریہ کا سامان کب کیا مین نی
نظر مین کہتکی ہی بن تری گہر کی آبادی

دل بہی اگر گیا تو وہی دل کا درد تھا
زندان مین بہی خیال بیابان نورد تھا
وہ ستمگر مری مرنی پہ بہی راضی نہوا
مین اور دکہہ تری مژہ ہای دراز کا
زخم کی بہرتی تلک ناخن نہ بڑھ جائینگی کیا
ہمنی یہ مانا کہ دلی مین رہی کہائینگی کیا
درودیوار سے ٹپکی ہے بیابان ہونا
ہای اوس زود پشیمان کا پشیمان ہونا
رہا مانند خون بیگنہ حق آشنائی کا
صاحب کو دل نہ دینی پہ کتنا غرور تھا
شایان دست وبازوی قاتل نہین رہا
مجہی دماغ نہین خندہ ہای بیجا کا
اب تلک تو یہ توقع ہی کہ وان ہو جائیگا
غیرنی کی آہ لیکن وہ خفا مجھہ پہ ہوا
دشت کو دیکھکی گہر یاد آیا
سنگ اوٹھایا تھا کہ سر یاد آیا
میرا سر دامن بہی ابہی تر نہوا تھا
عقل کہتی ہی کہ وہ بیمہر کس کا آشنا
اسقدر دشمن ارباب وفا ہو جانا
خالی مجھے دیکھلا کی بوقت سفر انگشت
ہی مکرر لب ساقی مین صلا میری بعد
کہ گر پڑی نہ مری پاؤن پر در و دیوار
ہمیشہ روتی ہین ہم دیکھکر در و دیوار

وہ آزا مری ہمسایہ مین تو سائی سے
فلک سی ہمکو عیش رفتہ کا کیا کیا تقاضا ہی
اسد بسمل ہی کس انداز کا قاتل سی کہتا تھا
ستمکش مصلحت سی ہون کہ خوبان تجھپہ عاشق ہین
گری تھی ہم پہ برق تجلی نہ طور پہ
مرگیا پھوڑ کی سر غالب وحشی ہی ہے
ہمنی مانا کہ تغافل نکروگی لیکن
وہ حلقہ ہای زلف کمین مین ہین ای خدا
زہر ملتا ہے نہین مجھکو ستمگر ورنہ
دہول دھپہ اوس سراپا ناز کا شیوہ نہین
لون وام بخت خفتہ سی ایک خواب خوش ولے
مانع وحشت نوردی کوئی تدبیر نہین
تری سرو قامت سی ایک قد آدم
کہتی ہین جتے ہین امید پہ لوگ
ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو
دل لگی کو نیاز حسرت دیدار کر چکے
شوریدگی کی ہاتھ سی سر ہی وبال دوش
ملنا ترا اگر نہین آسان تو سہل ہے
مین نی کہا کہ بزم ناز چاہیی غیر سی تہی
نالہ جز حسن طلب ای ستم ایجاد نہین
کم نہین وہ بہی خرابی مین پہ وسعت معلوم
قیامت ہی کہ سن لیلی کا دشت قیس مین آنا
اتو کہی ہی غیر کی شیرین بیانی کارگر

فدا ہونے در و دیوار پہ در و دیوار
متاع بردہ کو سمجھی ہوئی ہین قرض رہزن پہ
کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پہ
تکلف برطرف ملجائیگا تجھ سی رقیب آخر
دیتی ہین بادہ ظرف قدح خوار دیکھکر
بیٹھنا اوس کا وہ آکر تری دیوار کی پاس
خاک ہوجائینگی ہم تمکو خبر ہونی تک ×
رکھیو مری دعوی وارستگی کی شرم
کیا قسم ہی تری ملنی کی کہ کہا بھی نسکون
ہم ہی کر بیٹھی تھی غالب پیش دستی ایکدن
غالب یہ خوف ہی کہ کہان سی ادا کرون
ایک چکر ہی مری پاون مین زنجیر نہین
قیامت کی فتنے کو کم دیکھتے ہین ×
ہمکو جینی کی بھی امید نہین ×
تو تغافل مین کسیطرح سے معذور نہین
دیکھا تو ہم مین طاقت دیدار ہی نہین
صحرا مین ای خدا کوئی دیوار ہی نہین
دشوار تو یہی ہی کہ دشوار بھی نہین
سنکی ستم ظریف نی مجھکو اوٹھا دیا کہ یون
ہی تقاضای جفا شکوہ بیداد نہین
وحشت مین ہی بہی وہ عیش کہ گھر یاد نہین
تعجب سی وہ بولا یون بھی ہوتا ہی زمانہ مین
عشق کا اوسکو گمان ہم بیزبانون پر نہین

اہل تدبیر کی واماندگیان ٭
ہی مجھکو تجھسے تذکرۂ غیر کا گلہ
تم وہ نازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو
عاشق ہوئی ہین آپ بہی ایک اور شخص پر
می سی غرض نشاط ہی کس روسیاہ کو
رہی اوس شوخ سی آزردہ ہم چندی تکلف سی
مری دل مین ہی غالب شوق وصل و شکوۂ ہجران
ایک جا حرف وفا لکھا تھا سو بہی مٹ گیا
غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے
ہوگی عاشق وہ پری رخ اور نازک بن گیا
غم دنیا سی گر پائی بہی فرصت سر اوٹہانیکی
کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہین دیا
ہی یاری اعتماد وفاداری اسقدر
گر خامشی سی فائدہ اخفای حال ہی
قطع کیجے نہ تعلق ہم سے ٭
ہم بہی تسلیم کی خو ڈالینگے
کہلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ
اوگ رہا ہی در و دیوار سی سبزہ غالب
بس ہجوم ناامیدی خاک مین ملجائینگے
نظارہ نی بہی کام کیا وان نقاب کا
پہر اوسے بیوفا پہ مرتے ہین ٭
بی اعتدالیون سے سبک سب مین ہم ہوئے
نہ مژدۂ وصال نہ نظارۂ جمال

آبلون پر بہی حنا باندھتے ہین ٭
ہر چند بر سبیل شکایت ہی کیون نہو
ہم وہ عاجز کہ تغافل بہی ستم ہے ہمکو
آخر ستم کے کچھ تو مکافات چاہیے
ایک گونہ بیخودی مجھی دن رات چاہیے
تکلف بر طرف تھا ایک انداز جنون وہ بہی
عدو اون کری جو اوس سے مین یہ بہی کہون وہ بہی
ظاہرا کاغذ ترے خط کا غلط بردار ہی
گر حیا بہی اوسکو آتی ہی تو شرما جائی ہی
رنگ کہلتا جائی ہی جتنا کہ اوڑتا جای ہی
فلک کا دیکھنا تقریب تیری یاد آنی کی
بس چپ رہو ہماری بہی منہ مین زبان ہی
غالب ہم اسمین خوش ہین کہ نامہربان ہی
خوش ہون کہ میری بات سمجھنی محال ہی
کچھ نہین ہے تو عداوت ہی سہی
بی نیازی تری عادت ہی سہی
شعرون کی انتخاب نی رسوا کیا مجھی
ہم بیابان مین ہین اور گھر مین بہار آئی ہی
یہ جو ایک لذت ہماری سعی بیجا صل مین ہی
مستی سے ہر نگہ تری رخ پر بکھر گئی
پہر وہی زندگی ہماری ہے ٭
جتنی زیادہ ہوگئی اوتنی ہی کم ہوئی
بدمت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

دی مجھکو شکایت کی اجازت کہ ستمگر	کچھ تجھکو مزا بھی مری آزار مین آوی
نہوئی گر مری مرنی سے تسلی نسہی	امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نسہی
ایک ہنگامہ پہ موقوف ہی گھر کی رونق	نوحہ غم ہی سہی نغمۂ شادی نسہی
کب وہ سنتا ہے کہانی میری	اور پھر وہ بھی زبانی میری
اچھا ہی سرانگشت حنائی کا تصور	دل مین نظر آتی تو ہی ایک بوند لہو کی
کیون ڈرتی ہو عشاق کی بیحوصلگی سے	یہان تو کوئی سنتا نہین فریاد کسو کے
دشمنی نی میری کھویا غیر کو	کسقدر دشمن ہے دیکھا چاہیی
منحصر مرنی پہ ہو جسکی امید	ناامیدی اوسکی دیکھا چاہیئے
مرتی مرتی دیکھنی کی آرزو رہ جائیگی	وای ناکامی کہ اوس کافر کا خنجر تیز ہی
وعدہ آنیکا وفا کیجے یہ کیا انداز ہی	تمنی کیون سونپی ہی میری گھر کی دربانی مجھ
کبھی نیکی بھی اوسکی جی مین گر آجائی ہی مجھسی	جفائین کرکی اپنی یاد شرما جائی ہی مجھسی
گرچہ ہی کس کس برائی سی ولی بااین ہمہ	ذکر میرا مجھسی بہتر ہی کہ اوس محفل مین ہی
زندگی اپنی جب اس رنگ سی گذری غالب	ہم بھی کیا یاد کرینگی کہ خدا رکھتے تھے

غازی تخلص از موزونان دکن است و از مہرہ فن اوست

تمہین مژدہ ہی دیوانون مقرر پھر بہار آئی	کہ بوئی گل سحر دوش ہوا پر ہو سوار آئی

غافل تخلص رای سنگہ در فن حساب نیکو دستی دارد از وست

وصف کرتا ہی اون لبون کا جب	غافل اوس وقت لعل اوگلتا ہے

غافل تخلص بختاور سنگہ شاعریست از مراد آباد اور است

بیمار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے	مرجای یا جیے کوئی اپنے نصیب سے

غریب تخلص شخصی متوطن مراد آباد است از وست

گھر چھٹا شہر چھٹا لیک چھوٹا غم عشق	ہم تو غربت کی اسی بات کی دیوانی ہین

غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولد است نوشتہ اند
کہ در فارسی ہم صاحب دیوان است گاہی ریختہ ہم می گفت او راست

حال دل شوریدہ کہون کس سی غریب آہ	وہ درد نہین جسکی طبیبون سی دوا ہو

غضنفر تخلص غضنفر علیخان نبیرۂ غلام حسین کہ ورزہ ساکن لکھنو از شاگردان جرأت است ارباب تذکرہ نوشتہ اند کہ از ہمہ شاگردانش ممتاز است وفقیر شعری ندیدم کہ نظر بران اینمعنے باید پذیرفت الابیت اول بسیار رعنا بہ انداز اوستا واوست از وست

کہتا تھا اس مریض کو وہ کل سنا سنا	کردی کوئی معاف کسی کا کہا سنا
تصور مین ہوا وس سی دوبدو ہم	کیا کرتی ہین پہرون گفتگو ہم
کہینچی دیکھے جو کل تصویر مجنون	تو گویا بیٹھے ہین بس ہو بہو ہم
لایا یوسف کا مصور جو دکھائی نقشہ	لگی اوس نقشی سی وہ اپنا ملانی نقشہ

غلام تخلص راجہ گوپال ناتھہ خلف مرزا راجہ رام ناتھہ از مقربان حضرت شاہ عالم بودہ وبہ ہمین رعایت غلام تخلص می کردہ او راست

جو ہم بستر کبہو ہم ہون غلام اوس خوبصورت کے	اندلین واللہ تار وز قیامت دوسری کروٹ
خط دی تو ندی گوش بر آواز ہین قاصد	مژدہ تو ہمین یار کی آنیکا سنادی

غلامی تخلص شاہ غلام محمد از معاصران حاتم است او راست

کل جسکی نظر تیر سی گذری میری دلسے	پہر آج وہی دور سی قاتل نظر آوے

غمگین تخلص میر سید علی خلف الصدق میر سید محمد مغفور کہ برادر شاہ نظام الدین احمد قادری است کہ در عہد مرہٹہ ہا اختیار نظم ونسق صوبہ جہان آباد باوی بودہ او راست

تو نی صیاد نیا ظلم یہ ایجاد کیا	بال وپر توڑ قفس سی مجہے آزاد کیا
مہربان کوئی مرا جز غم دلدار نہین	خس کا شعلی کی سوا اور خریدار نہین

غنی تخلص از مردم شکوہ آباد است از فکرت اوست

اگر کچہہ زندگانی مین مزا ہے +	تو ایام جوانی مین مزا ہے +

غنی تخلص شیخ عبد الغنی از اشخاص تہانہ منمتعلقات سہارن پور است او راست

پڑی ہی نظر جس پہ دم چشم بد سے ان کا	یہان ہم نے پرکاہ سے بیکار پایا

غواص تخلص از دکن است و در زمرهٔ شعرای سلف معدود است

تا منہ دیکھ بلبل پھول سی بیزار ہو جاوے	اگر گل تجھ تلک پہونچی گلی کا ہار ہو جاوے

حرف الفا

فارغ تخلص میر احمد خان مہین پور و تربیت یافتهٔ نظر اعظم الدوله میر محمد خان سرور تخلص است مردی نیکو اطوار ستوده خصال بحسن خلق وجودت طبع معروف با راقم آشنا است این دو سه بیت از کلامش ثبت افتاد

اپنی دیوانیکا تو شوق گرفتاری تو دیکھ	پاؤن مر کر بھی نہ نکلی حلقهٔ زنجیر سے
خط لیکی نه اوس سی جو مری نامه بر آئی	یہان شرم سی آتی نہین ادا اپنی کہ آئی
کیا چین ہی جا قبر مین آرام کرون گا	دم بھر بھی اگر موت سی وه پیشتر آئی

فارغ تخلص از احوالش اطلاعی دست بہم نداد مطلعی ازو ثبت افتاد

قطرهٔ اشک جو نکلا سو وه گوہر نکلا	بعد مدت کی مری چشم کا جوہر نکلا

فارغ تخلص فارغ شاه اصلش از دہلی است در عنفوان شباب که آمیزش ارباب دنیا کرده بی نیازانه در خرجه میگذراند از ثقات معتمد شنیدم که مشرب باطن متشرع است بلکه جذب بر سلوک غالب او است

ممکن نہین جو حرف قضا ہو جبین سی دور	جب نقش ہو چکا نہین ہوتا نگین سی دور

فارغ تخلص ہندو سنگه از سکان دہلی و شاگرد حاتم است و او راست

دور ہی دیکھ مجھی بین کہین ہوتا ہی	تا کہ پلک کہ لگون بلکی کمائی تیری

فایز تخلص چشم از جمالش و گوش از حالتش بی بہره است و او راست

کل میناوه گل غیرون کی یہ آیا جو یہان	بس ہلال عید ہمکو نیش عقرب ہو گیا

فدا تخلص معروف به فدا شاه اسمش سید محمد علی از سکنای لوہاری من متعلقات سہارنپور پیشتر معاش بہ پیشه سپاہگری میکرد آخر خوف معاد غالب آمده دنیا را با اہل دنیا گذاشته مجردانه بسیر و سفر میگذراند عزیزی حکایت کند

کہ بہمین تقریب رو باین مصرع هم کرده مردی بود خوش اختلاط بذلہ سنج از فدائیان فن شعر ابیات تر و خشک از طبعش سر می تراوید احباب بظرافت زیاده از اندازه می ستودندش عاقبت مائل بہزل گشت یقینش را ازین دیار یازدهم سال است بہمان مکر آمدن زده بود چون وفا نشد بگمان است که کاتب قضا نامش از لوح هستی زده باشد باجملہ اوراست

اوس سی مین اور مجهسی وه باہم رہا — ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس نی کہایا ہے تیر مژگان کا — اوسکے نزدیک پہانس ہی بہالا

فدا تخلص میر عبد الصمد از طلباے دهلی است اوراست +

جو درد دل کا لکھون یار کو مین لے کاغذ — تو اشک یہان تلک آمڈی کہ بہ چلی کاغذ

فدا تخلص فدا حسین خان از مغول است مسکنش لکھنؤ اولاً افکارش از نظر میر ممنون در آورده بود ثانیاً مصحفی گزید بزرگان ویرا در فن رمل عماری مطلوب در طب سلیقہ مرغوب بود اوراست +

تیرے جو نگاه مین سبک ہین — ہر ایک کی سے یہ بار ہین ہم
کیا کوئی سر جھکا کی ہووی ذلیل — ہاتھ تیرا کبھی اوٹھا ہے نہین
ناکام کیا رهینگی کچھ کام کر رهینگی — بدنام ہون گی تو بھی ایکنام کر رہینگی
وہان ہمکنار غیر سے وه رشک ماه ہی — یہان کنج غم مین شکوهٔ بخت سیاه ہی
نہین کہاتا وه قسم غیر کی گھر جانیکے — سچ جو پوچھو تو یہی بات ہی مر جانیکا
ظالم یہ جرم دل ہی کہ عاشق ترا ہوا — قتل فدا عبث ہے کہ وه بیگناه ہی

فدا تخلص امام الدین نام شخصی است از فریدآباد اوراست

تو بات بات مین ہوتا ہی بسکہ مجھسی آزرده — یہی تو کچھ نہین اے دلربا تری باتین

فدا تخلص لچھی رام از سکناے دهلی و تلامذه سودا است اوراست +

گذشتہ حسن کا اب تک نشان باقی ہی — نہون فریفتہ کیونکر کہ آن باقی ہی
کہا جو اون سی کہ مین دل تو کر چکا ہون فدا — تو هنسکی بولی ابهی تجهہ مین جان باقی ہی

فدا تخلص عاقبت محمود خان صدر الصدور مرد مهذب و شوق کسب علم داشت او راست

چون شمع ضبط نالہ تو مین نی کیا فدا	پہ بس چلا نہ گریہ بے اختیار سی

فدائی تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است او راست

یار گوشی مین ہی اور عیش ہی مایوسی ہی	نقش پا تک بھی مری دربی جاسوسی ہی

فدوے تخلص باسم مکند بقال پسرے بوده است بدولت اسلام فائز شده از اہل لاہور است درین معموره آمده با سودا طرف شده سودا ہجای او اہاجے رکیکہ گفتہ کہ مشہور است از شاگردان شاه صابر علی صابر تخلص شمرده میشود گویند کہ نقش محبت ساده رویان دلخواه دل نشین داشت وبآن تقریب چند بار جنگہا آورده وزخمہا بر داشتہ آخر با سرکار نواب ضابطہ خان ملازم شد و بعالم آخرت رفت و بعض اہل تذکره وے را از مغول و نامش فدائے بیگ نوشتہ اند بالجملہ این اشعار از وست

بعد مرنیکی بہتا ہون تہ خاک ہنوز	ساتھ پھرتی ہی مری گردش افلاک ہنوز
چشم پر آب ہی اور تس پہ جگر جلتا ہی	کیا قیامت ہی کہ برسات مین گھر جلتا ہی
آواره و سرگشتہ نہ دیوار نہ در کے	سایہ کیطرح ہم نہ ادہر کی نہ ادہر کی
یہ سرو نہین باغ مین ہے آه کسی کے	نرگس نہین تکتا ہے چمن راه کسی

فدوے تخلص میر فضل علی نام شاعرے بوده او راست

یار سی ہی لطف می کا آه یہ بیہوده نہو	یہ کوئی محفل ہے ساقی واه یہ بیہوده نہو

فدوی تخلص محمد حسن لاہوری در آغاز جوانی رخت بدہلی کشیده شاه مبارک آبرو را باستادی گزیده درویشانہ زندگی میکرد او راست

یار ہم سی جو سدا چین بجبین رہتا ہی	نہین معلوم بلا کون سی پیش آتی ہی

فدوے تخلص مرزا محمد علی نام مشہور بہ مرزا اچہو از سکنای جہان آباد بوقایع نگارے درحضور احمد شاه مامور بود آخر الامر بعظیم آباد سکونت بہ استصلاح از شاه گہسیٹا عشق نمود شور عشق در سر داشت عاقبت خود را بدامن یکے از

صاحبدلان آویخت از وست		
گالیان کیونکر ندیوی تو نی فدوی چیڑچیڑ		ایک تو وہ تھا ہی اوسکو اور بھی بدخو کیا
گلہ آپسمین ایسا بھے کبھو تھا پر		تکلف برطرف ایسا ہے تو تھا
بھی ہوتے ہین درد مند جدا		گو کرے کوئے بند بند جدا
شب ہجران کے اور تو فدوے	ق	ہمین تقریر یہ کر نہین آتے
پر یہ وہ رات ہے کہ جسکے ہمین		صبح ہوتے نظر نہین آتی
چل بسا تھہ کہ حسرت دل محروم سی نکلے		عاشق کا جنازہ ہے ذرا دھوم سی نکلے

فراغ تخلص محمد فراغ در شاه جہان آباد اطفال را درس

می داد او راست

روتا ہی فراغ آج تری کوچے مین پیارے		دل توڑ ئی اسطرح نہ زنہار کسی کا

فراسو تخلص باسم می کند از طائفہ نصارے است بسر کار زیب النسا بیگم زن سمر و فراسیس بخدمات متعلقہ ذخیرہ اندوز کامرانی ماندہ سخن بر خیراتی خان دلسوز عرض کردہ اور است

ہی خواب مین دیکھا تو بظاہر بھی ملین گے		قسمت سے نہ گر خواب کے تعبیر اولٹ جائے

و این شعر را بنام اوستاد دشمی ہم نوشتہ اند

فرح تخلص میر فرخ علی از سکنای جہان آباد دہلی است اور است

چشم سی نور گیا تن سی توان دل سی صبر		ہجر مین تیری جدا مجھسی ہوا کیا کیا کچھ

فرخ تخلص فرح بخش شوخ بازاریست و با دلدادہ خویش گرم دلربائے و دلداری ساکنہ از کاٹھہ ست کہ معمورہ ایست در بلاد مشرق او راست

ہماری قتل کی تدبیر بی تقصیر ہوتے ہی		نگاہ پاک کی شاید یہی تاثیر ہوتی ہی

فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذہ حکیم میر عزت اللہ خان عشق است روزہا ست کہ بہ گزیر علاقہ از وطن بہ لکھنو سفر کردہ او راست

رات کو شمع صفت خوب رلایا اوسکو		قصہ درد جدائی جو کہا یا ہے دل

ملا جسکو تلوون سے نرگس سمجھ کر
نہ پنہیا دل اپنا نہ پنہیا یہ فندق

سنا تھی وہ چشم تر تھی کسو کے
لگی کیا نے کا فر نظر تجھے کسو کے

فروغ تخلص میر روشن علیخان فرزند اکبر علیخان از روشن ستارگان است هنگام مشق سخن از میر ممنون سعه او روشن کرده او است

تاریک کلبه اپنا کیا ہو فروغ روشن
گھر مین کبھی ہمارے وہ شمعرو نہ آیا

فریاد حالتش هیچ معلوم نشد مگر اینقدر که شخصی در مشاعره ہاے لکھنو غزلهاے طرح میخواند این ابیات از انجمله است

چین پایا نہیں مون دل بیتاب نے
قتل کا اپنی لکھا ہی مین نے مضمون بشتیر
تلخی ہجران مری کام آئی آخر روز بد

گوشۂ مرقد ہمین آغوش مادر ہو گیا
واسطی میری میرا دیوان محضر ہو گیا
زہر بھی مین نے پیا تو شیر مادر ہو گیا

فراق تخلص حکیم ثنار الله خان برادر زاده هدایت خان هدایت تخلص مشاہیر اہل سخن جہان آباد است و از خواجه میر درد ہم کسب باطن و ہم کسب شعر نمود در طب شایسته مہارت داشت فکرتش شسته و صاف طبعش خالے از اعوجاج و اعتساف وفاتش را سالی چند آمده صاحب دیوان است این اشعار او است

یہان تلک ہون سبکرو رہ عدم مین فراق
صاف دلکو کیا اور داغ جگر کو دھویا
بعد مرنیکے بھی ایام گردش رہی ہمکو مدام
انگلیان گھس گئین یہان ہاتھونکی ملتی ملتے
یہ غم ہی ساغر و مینا سبھے نہ میرے بعد
حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حیف
سمجھی تھے دام زلف سیہ ہی بلای جان
مین کہ کی ہاتھ جو سینی پہ اپنی دیکھون ہون
خوش آتی ہین پاؤن کی تیری ٹھوکرین ظالم

قدم جو رکھون تو نقش قدم نہین ہوتا
کام کیا کیا نہ مرے دیدۂ تر سے نکلا
مشت خاک اپنی رہی تھے کچھ سو پیمانہ جا
لیکن افسوس نوشتہ نہ مٹا قسمت کا
ذرا سبھی تمکو نہین منہ کوئی لگانی کا
نکلا ادہر وہ گھر سی ادہر جی نکل گیا
پر کیا کرین کہ لگئے تقدیر کھینچ کر
بجای دل سجھے ہوتا ہے خار سا معلوم
سر کو کبھو قدمون سی اوٹھانیکی نہین ہم

آنا یہ ہچکیون کا ب مجھے بے سبب نہین — بھولی ہی اوس نی یاد کیا ہو عجب نہین
آنکھہ اوس شوخ ستمگر سے لڑا بیٹھی ہین — بس چلے یا نچلے جی تو چلا بیٹھے ہین
رہتا ہی عاشقون سی از بس ہجوم در پہ — ہو جائیگا گہر اوسکا بازار رفتہ رفتہ
داہن تلک گیا تھا کہین اوسکی دست ہم — اللہ ری نازکی دہین پہ جو سے مسک گئی

فراقی تخلص پریم کشور نبیرہ راجہ جوگل کشور باد فروشش کہ احوالش گوشش آشنای صغیر وکبیر است وے ترک خلائق نمودہ اطراف عالم را بگام سیاحت پیمودہ از افکار اوست

ہوئین انکھین گلابی رووتے روتی — گلابی کے ندیکھے شکل افسوس

فرہاد تخلص میر ببر علی از مردم فیض آباد و تلامذہ میر حسن صاحب مثنوی مشہور بودہ از دست

مری چاہی سے وہ بت رام کیا ہوتا — خدا کا گر نہو فرہاد چاہا

فصیح تخلص مرزا جعفر علی از شعرا ے لکھنو است استفاضہ سخن از خدمت ناسخ نمودہ از وست

یہ تو قسمت مین کہان تہا کہ کرون کسب کمال — ہیکما لے مین بہی افسوس کہ کامل نہوا
مجھہ مین ایک عیب بڑا ہے کہ وفادار ہون مین — تم مین دو وصف ہین بدخو بہی ہو مغرور بہی ہو

فضل تخلص فضل مولے خان از سرزمین لکھنو بودہ مردے خوش وضعی نیکو سیرت وجوانی زیبا صورت خوش اختلاط گرم خون بجہان آباد ہم آمدہ وقصیدہ بمدح شاہ اکبر خواندہ وخطاب وحید عصر افضل الشعرا یافت شوخ طبعی بود شعر کمتر گفتی واکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی وباآنکہ از علم بہرہ نداشت ہیچکس بجا التفات پی نہ بردامّا آخر خود را بلاف وگزاف بصرفہ رسوا وبدنام کرد وبہ کلکتہ رفت واز آن جا باز گشتہ بمصاحبت نواب مرشد آباد نام برآورد وباشعرا بصلہ ومروت پیش آمد حیف است کہ نوجوان مرد این دو سہ بیت بنامش شہرت دارد

اوس دی سی دہ اوسکی لہ مینی پہ حرف ہے — لب وہ کہ لعل کی بہی نگینے پہ حرف اہی
دل خیال زلف سی اوسکی ز بس معمور اہی — صبح محشر بہی جمی شام شب دیجور ہی

فغان تخلص اشرف خان مخاطب بکوکلتاش خان کوکہ احمد شاه بادشاه کہ بترکی برادر رضاعی را گویند زانوی ادب بخدمت علی قلی خان ندیم تہ کرده از اہل ثروت بوده ازینجا نقل و حرکت و بہ عظیم آباد سکونت اختیار کرده و در سنہ ۱۱۹۶ ازین خاکدان بہ بہشت جاودان نقل کرد او راست

کرتا ہی وصل مین در و دیوار پہ نظر
تجھکو مزا پڑا ہے فغان انتظار کا

ممکن نہین کہ غیر نہو وی رکاب مین
تجھکو خدا نلائے ہمارے مزار پر

کیا تو شب فراق مین جیتا رہا فغان
یہان تک گمان نہ تھا تری صبر و قرار کا

شکوہ کری ہی تو جو مری اشک سرخ کا
تیری کب آستین مری لوہو سی بھر گئے

تنہا اگر مین یار کو پاؤن تو یہ کہون
انصاف کو نچھوڑ محبت اگر گئے

آخر فغان وہی ہی او سی کیون بہلا دیا
وہ کیا ہوئے تپاک وہ الفت کدھر گئی

عشاق تیری گرمی بازار کر گئے
اس جنس کو گران یہ خریدار کر گئے

مین مر گیا پہ آہ نہ پوچھا فغان مجھے
درد جگر کسے ہی یہ بیمار کون ہے

تحمل آتش غم مین دل بیتاب کیا جانی
ٹھہرنا ایکدم بھی آگ پر سیماب کیا جانی

قاصد جو نا امید پھرا کوے یار سی
خفت مجھی ہوئی دل امیدوار سی

تیری ہی دل سی پوچھئی اس غم کو ہان فغان
الفت بری بلا ہے کسی کو خدا ندی

نہ کھولیی تری بند قبا تو کیا کیجے
دل گرفتہ کو ظالم کبھی تو وا کیجے

فقیر تخلص میر فقیر الله نام در جرگہ شعرا بحضور شاه عالم بادشاه شرف اندوز بود از گیت و دوہره ہم آگاه بود اخلاق مہذب داشت احیاناً پاس خاطر یاران را فکر ریختہ میکرد او راست

میری سحاب چشم کو نیسان پہ ہی شرف
ہی کون سی گہڑی کہ یہ گوہر فشان نہین

صافی دلون کی دید کو مانع نہین حجاب
عینک سی ہی دو چند ضیای بصر مجھی

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در دری زبان دستگاہی معقول دارد ولاسیما در عروض و قافیہ بے نظیر وقت خویش است

رسالہ جات تصنیف کردہ وی بدین مدعا گواہ در سنہ ۱۲۷۱ بعد کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زاد اللہ شرفاً و تعظیماً ہنگام بازگشت زورق حیاتش طوفانی شد گاہی ریختہ ہم گفتی این اشعار از وست

خال اوسکی بیاض گردن کا
نقطۂ انتخاب ہے گویا ٭

ہی غرض دید سی بیان کا م تکلف سے نہیں
خواہ ادہر بیٹھ گئی خواہ اودہر بیٹھ گئی

کم ہی آواز تری کوچی کی باشندون کی
نالی کرنی سے مرادنکی گلی بیٹھ گئی +

فگار تخلص میر حسین نبیرہ میر فقیر اللہ فقیر سید نسبت دل فکار وطنش ہمین بلدہ خلد آثار سخن را بہ مرزا اسد اللہ خان غالب گذرانیدہ از وست

دیکھہ آئنہ کو اوسی کیا اس لیی ٹکڑای
یعنی سبجھے کسواسطے مجھسا نظر آیا

کرتا ہی غنچہ تری دہان کی برابری
شاید یہ اپنی بہول گیا ہی دہن کی بو

فگار تخلص مرزا قطب علی بیگ شخصی است از دہلی این بیت از و از تذکرہ اعظم الدولہ نوشتہ اند

مت پوچھہ فگار اپتو مرامسکن و ماوا
مانند بگولے کے سد ابیوطنی ہی

فیض تخلص پنڈت کرپاکشن کشمیری از موزونان لکھنو است او بدین گونہ حرف می زند

لوٹتی خون ہین تہ خاک سی بسمل آکر
دیکہتا میری تڑپنی کو جو قاتل آکر +

فیض تخلص میر فیض علی پسر میر تقی مرحوم است در سرکار وزیر الممالک با پدرش بسر می برد آوردہ اند کہ غرور سخنگوے بسیار داشتہ و فقیر از ایشان شعری مصداق دعوی ندیدم یارب مگر نازش ایشان بر شاعری پدر باشد و العجب کل العجب کہ بمقتضاے الولد سر لابیہ دعوے را آموختند و وجہ دعوی را گذاشتند خلاصہ این ابیات اور است

گل کہاموئی ترے جنکی سے ہے جسم نزار سے
وہ بہول بہی نہ لائے کہیے وہ مزار پر

شوق مین تری کنار و بوس کی ای بحر حسن
موج کی مانند ہوجاتی ہین سب آغوش ہم

کدورت جب نہ تب انداز سی نکلا ہی کی تیری	ہماری خاک اوس کوچی مین کب تو نی صبا رکہی

حرف القاف

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنای چاندپور وارشد تلامذه مرزا رفیع سوداست شاعریست خوش گفتار بلند پایه موزونیست عالی مقدار گرانمایه وانچه بعض ناشناسان سخن به مکانت سودای شمارندش حرف در دیوانگی شان از جنون است از بهره اندوزان فرشش نباید پستی زمین را بافراز فلک یکی دانستن وارباب بصیرت چشم از حق نتوانند بست چگونه ذره را آفتاب میتوان گفتن بهرحال قائم در سخن دستگاهی دلپسند دارد گو بپایهٔ سودا مباشد احاطه به اصناف او را میسر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامین که دلالت بر شوخی فکرش کنند از طبعش تراویده بیشتر محل سکونتش دار الخلافه بود که محط رجال است و مجمع اهل کمال نسبت تالیف تذکره نقاط هم کرده اند وفاتش در سنه ۱۲۱ هجری اتفاق افتاد و این ابیات از دیوان او ملتقط شده بدین اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھہ ٹوٹی ہی جاکر کہان کمند	کچھہ دور اپنی ہاتھہ سی جب بام رہ گیا
غیر سی ملنا تمہارا سنکی گو ہم چپ رہے	پر سنا ہوگا کہ تجکو ایک جہان نی کیا کہا
تا بہ فلک نالہ تو پہونچا تھا رات	جین سے ہے کچھہ الله کا ڈر کر گیا
کوبہ گردی دل مجنون نی مری کے ایجاد	مبتذل جانکی ڈہب بادیہ پیمائی کا
تو نا جو کعبہ کون سی یہ جای غم ہی شیخ	کچھہ قصر دل نہین کہ بنا یا نجائے گا
فلک جو دی تو خدائی تو لی نہ اب قائم	وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا
ناصح تو کہے ہے یون کہ گویا	ہی دل پہ کچھہ اختیار میرا
جہان مین شہرہ نہین مجنون کی ذلتین قائم	سو باری عہد مین تری وہ نیکنام ہوا
بیدماغی سی نہ اوس تک دل رنجور گیا	مرتبہ عشق کا یہان حسن سی بہی دور گیا

معاملہ ہی یہ دل کا اسی سے کہے گا وہ کیا
یہ سچ کہ جھوٹ ہی دعوی دوستی لیکن
لی گیا خاک مین ہمراہ دل اپنا قائم
ہر دم آنی سے ہے مین سے ہی ہون نادم
کب آئنہ کو تسخیر آئی ہے پیارے
نہ وعدہ اوسکی ساتھہ نہ پیغام کیا کہون
متبدل تہا وہ تری چشم سی بیماری مضمون
ظالم تو میری سادہ دلی پہ تو رحم کر
قائم ضرور کیا ہی اب اوس جنگجو سی صلح
طوفان گریہ کی ہی مری حد عمر نوح
ہنسنی کا یار یہ بہی کوئی طور ہی کہ آج
جھکو قائم وصل کی شب سے ہی کیا شاد کہ یہان
سب کو آیا ہی تری حسن کا یہان طور پسند
جو سوز عشق کا چرچا وہان نہین قایم
نالون سی عندلیب کی آیا ہی جی بہ تنگ
تہا موجے آمد مین کوئی اوسکی کہ ناگاہ
گر زیست ہی تجہہ تلک تو پھر کیا
جھگڑی ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی
عذر تقصیر بہی چاہون گا مین اوس سی اے دل
زبان عشق شکایت سی لال ہے ورنہ
وو جہان سے ملین تو بس ہے ہمین
لی مجھکو دل جو نگہہ کو تو یہ دشوار نہین
می کی توبہ کو تو مدت ہوئے قائم لیکن

پابہر کے ہین ساتھہ آپ جاناتھا
کبھی ہمین بھی تو ایکبار آزماتا تھا
شاید اس جنس کا یہان خریدار نہ تھا
کیا کرون پہ رہا نہین جاتا
کسی کا دل ہی وہ جس نے یہ انتقام لیا
پوچہی کوئی سبب جو مرے انتظار کا
جو ستم چرخ جفا پیشہ نے ایجاد کیا
روٹھا تہا آپ ہی تجہسی مین اور آپہی من گیا
مدت ہوئی کہ جان سی مین ہاتھہ دہو چکا
دریا نہین کہ آج چڑہا کل اوتر گیا
قائم نی تری ہاتھہ سی گہبرا کی رو دیا
گر یہی جھگڑی ہین کوئی دم مین ہو جاتی ہی صبح
گرچہ ہر ایک کی زمانہ مین ہی ایک اور پسند
تو کیا مین جاون کا دینی بہشت مین آتش
کس نی مری مزار پہ لا کر چڑہائی گل
لیجای نہ گہر سے کہین بار ہر تپش دل
صدقے تری مر ہے جاینگے ہم
دیکہین تو بہلی پہونچی ہے تو عرش پہ کہ ہم
ٹک تو خاموش ہو دینی سی وہ دشنام کہین
ہم ایک گلہ کی تری سو جواب رکہتی ہین
یہان کچھہ استنے تو احتیاج نہین
لیک تم دیکہتی پہرتی ہو خریدار نہین
بی طلب اب بہی جو ملجای تو انکار نہین

قائم اور تجھسی طلب بوسیکی کیونکر کیجئے
یار اگر چاہتا ہے دے قائم

کہتا ہی آئینہ کہ ہے تجھسا ہی ایک اور
قائم یہ جی مین ہی کہ تعقید ہی شیخ کی

آتا تو ہون ذلیل جو پوچھی ہی یہ کوئی
قائم یہی قضا ہی گر اس دہر کے تو خیر

خاتم دست سلیمان سے ہون قائم مین عزیز
سنگ کو آب کرین پل مین ہماری باتین

ہان وہ تو آدمی ہین کہ جنسی تمہین ہی ربط
شمع سان جلنی کو صانع نی بنایا ہمکو

شیخ جی تمنی نہ سمجھا یہ کرامات سے راہ
ہر گلی کوچہ ہی بستی کا پراچی کے دکان

قائم کی حال سی تعرض عبث کہ بیچ
بعد خط آنیکی تھا اوس سی وفا کا احتمال

دنیا مین ہم رہی تو کئی دن پر اسطرح
قائم کو اپنی بزم سی جانی ندی کہ یار

ساقیا دور کیا کرے ہی تمام
خدا نکردہ اوسی غیر سے تو کیا سر دکا

نہ زخم سینہ سی کر اور مجھکو تنگ کر ناصح
سنفت یکدو دن ہون مین دل تو بہی کوئی لیتا نہین

صورت مین تری گر نظر آوی ملک الموت
گو ہم سے تم ملی نہ تو ہم بھی نہ مر گئے

رہینگی کب تک ای قطرہ اشکبار بس

یون وہ نادان ہی پر اتنا تو بدآموز نہین
جان کچھ دل سے تو زیادہ نہین

باور نہین تو لا مین تیرے روبرو کر دون
ابھی جو مین نماز کرون بی وضو کرون

تو چاہتا ہی اوسکو تو کہتا ہون مین نہین
کھلنی کے ایک دل کی ہی جسمین جگہ نہین

سخت پچھتائی وہ جو ہاتھ سی کھوئی مجھکو
لیکن افسوس یہی ہی کہ کہان سنتی ہو

کیا شکوہ تمسی روئی اپنے نصیب کو
جسکی مین ہاتھ پڑا اوس نی جلایا مجھکو

کیا قباحت ہی نکلنے مین خرابات کی راہ
وا جہان ہوسکے اوڑھی بسکہ گریبان سے میر

ایسا گرانہین کہ وہ تجھسی سنبھل سکی
لیک وہان تک عمر نی اپنی وفاداری نکی

دشمن کے گھر مین جیسی کوئی مہمان رہی
ہی کیا برا جو مفت مین ایک شعر خوان ہی

آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی
تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلانی کے

کہ دم اپنا سما سکتا نہین پہلی ہی تنگی ہی
ہان مگر اس ہی ہی کچھ یہ جنس سستی کیجئے

جی دینا کسیطرح سی دشوار ہو بے
کہنی کو رہ گیا یہ سخن دراج گذر گئے

اب کیا ملی تو بوئینگے جل تھل تو بھر گئی

دو چیز ہین یادگار دوران +
تیرا ستم اپنے جان فشانی
کیا پوچھتے ہو جب آزردگی یار
دل لیکے مدت ہوئی اب جان طلبی ہی
فی نالی مین تاثیر ہی نہ آہ مین بیان درد
معلوم ہو کسطرح تجھے چاہ کسی کے
عشق تو قائم نہوا آپ سے +
اور سے کچھ پیش کیا جاتا ہے +
روکی پوچھا جو میسر ہو ترا کیونکہ وصال
ہنسکی کہنی لگا طالع کی مددگاری سی
کہتا مین نہین کہ ظلم ہے بد
پر خوب تو مہربان نہین ہی
کسی بلا مین پہنسی قید ہوی جان سی جا کے
یہ آدمی کو خدا تجھہ پر مبتلا نکری
بتون کی دید کو جاتا ہے ان دیر مین قائم
مجھی کچھہ اور ارادہ نہین خدا نکرے
قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر +
دیکھین کس کس سی اب بگڑتی ہی
آخر تو جرم عشق سی کرتی ہین مجھکو قتل
یکبار اوسکی بہی تو کرین روبرو سب مجھے
دشمنی سی ایک ادنی کی ہی قائم جای خوف
وای اوس پر جسکی کسی سی خصمی افلاک ہی
کس دل پہ داغ غم فی نہ تیری بہار کے
اللہ ری دہوم اب کی برس لالہ زار کو

قاسم تخلص سید قاسم علیخان نبیرہ عطا حسین خان تحسین صاحب نو طرز مرصع کہ مخاطب بہ مرصع رقم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی دارد سابقا خدمت تحصیل محالات بسرکار انگریزی داشتہ اکنون در لکھنو میگذراند اوست

ایک بوسی کے عوض دین اوسنی لاکھون گالیان
بہشت لذت لی تقصیر سے تعزیر مین
ہرا ہر آبلہ ہے کہربا کے سبحہ کا دانہ
نہین تو کیون کشش ہی اسقدر کانٹون کو صحرا کی
زمین کو کر دیا رشک فلک رفتار جانان نی
فروغ پنجۂ خورشید ہی ہر نقش مین پا کی
حیران ہوئی تو جبین سے نہین تجھ جان سی کچھ
ہماری زیست و مرگ آپکی زبان مین ہے
مری صداع کو صندل سے فایدہ معلوم
علاج اس کا کسے سنگ آستان مین ہے
سیکڑون دریا بہری ہین یہ چشم گریان مین مری
پہر بہی یہ کمبخت ہر دم تشنۂ دیدار ہے
داغ غم نہین دوزخ کے گرفتاری کا
بیقراری نے دیا عالم سیماب مجھے

قاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است با مولانا فخر الدین

اعتقاد وافر داشته از مریدان خدمت ایشان است عمر معقولی دریافته امروز و ماتشش را سال چارمین است تذکره در حال فکر ریخته نگاشته است و بملاحظه رسیده صاحب دیوان است و این اشعار منتخب ازان است

میں منتظر اپنے کچھ کام نہیں رکھتا	آغاز محبت یہان انجام نہیں رکھتا
ہاں میں بھی رخصت سیر چمن ہو ٹک صیاد	کہ ابھی شور ہے ظالم بہار آنے کا
قاسم کی ساتھ بادہ خوری تھی تمام شب	اور نام ہی ہی اوسکی تجاہل علی الصباح
سر بسر قول ترا ای بت خود کام غلط	دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط
وہ آئی بغل میں کہیں یا جی ہی نکل جائے	مٹ جائی کسو طرح تو یا رب خلش دل
دشنام دی مذاق ہو رو مجھی کو آن میں	کیا جانیے کیا فسون ہی تمہاری زبان میں
جان جا دی یار ہی قاسم یہ دیکھیں گے اور ہی	ہی ارادہ یہ مصمم دیکھیے کیسے بنے
تفصیل سے کہہ قاسم حال دل دیوانہ	ہمسی نہ چھپا ظالم ہم یار ہیں یاروں کے
مسلمانوں اوسی پروا ہو کیا جیا ای عاشق کی	وہ نصرانی بچہ عیسے نفس تو ہی یہ کافر ہی

قاسم تخلص میر قاسم علی نام موطنش بریلی بوده او راست ٭

یقین ہے العطش گویان دم آخر مرون گا مین ٭
پیاسا ہون ترے آب دم شمشیر بران کا ٭

قاصر تخلص مرزا ببر علی بیگ شخصی است از دهلی اصلاح سخن از ثنار الله خان فراق گرفته او راست

یاد کس گلرو کی اس دل کو نزاکت آگئی	آہ کر سکتا نہیں ایسی نقاہت آگئی

قابل تخلص مرزا علی بخت شخصی است از دودهٔ تیمور اکتساب سخن از ابراہیم ذوق کرده او راست

سامنے میرے غیر سے تو بولے	ستم اس سے زیادہ کیا ہو گا
کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا	کہ میں عذاب سے چھوٹا تجھے ثواب ہوا
احوال گریہ سنکی مرا یار نے کہا	ای لو ابھی سے عشق میں اس نے تو رو دیا

تم جو کہتی ہو جاو تم یہان سے پہ	ایسی جاوینگے پہر نہ آوینگے ہم
مرہی جانا ہے عشق مین بہتر	نہ جئینگے نہ رنج اوٹھاوینگے ہم

قبول تخلص مخفی بیگ از سوداگران مشہور بازار است احیانا بفکر ریختہ هم مے پرداخت اوراست

دل یون خیال زلف مین پہرتا ہی نعرہ زن	تاریک شب مین جیسی کوئی پاسبان پہرے

قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از تکیہ سنبھان مشہور است سلسلۂ بیعتش بشاہ عبدالعزیز شکر بار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الغفار میرسد میر شمس الدین فقیر را ابن عم میشود وطن اصلے وی دہلی و در مرشد آباد سکونت ورزیدہ در سنہ ۱۲۱۱ ہمان جا ازین مہمان سرای بوطن اصلی نقل کرد آنانکہ او را از عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت در شاعرے قدرت وقوت عظیم دارد عمرے بر سر مشق بودہ طبعے رسا داشتہ اشعار خوش ادا گفتہ این ابیات از نتائج افکار اوست

ہنگامۂ پرہیز دور ع اب بسر آیا	ای بادہ کشو مژدہ کہ پہر ابر تر آیا
کچہہ دیر ہوئے اشک نہین آنکہون سے گرتی	شاید تہ مژگان کوئے لخت جگر آیا
ہوا ہی اوسکی گلو مین گرہ دم اعجاز	تری لبون نی مسیحا سی کیا سوال کیا
بیتابیوں سی اب دل بیتاب رہ گیا	اپنی تپش مین جل کی یہ سیماب رہ گیا
آگی نہ چل سکا تری کوچی کو چھوڑ کر	خورشید جا کی تا بہ لب بام رہ گیا
جہان نظر پڑی پاؤن تلی سے ملے کاغذ	سمجہ کے نامہ مرا ہاتہہ مین نہ لی کاغذ
یہ دل شوریدہ جب سی ساتہہ ہی زیر زمین	شور محشر ہی رہا قدرت کی مشت خاک مین
بہا لیکو اگر داغ سی چہاتی کی چیرا دون	خاشاک کی پہلو مین چہپی آنکہ آتش
جرم پر تری محبت کی ہمین کرتی ہین قتل	حفظ جانکے واسطے گر کیجئے انکار ہمین
آگ اوس داغ کو لگیو کہ نمک سود نہین	پہوٹی وہ آنکہہ جو لخت جگر آلود نہین
اوڑائی ہی زبس خاک ماتم مین وسکے	کیا ہم نے آخر زمین آسمان کو

لب جان بخش کی اوسکی جو پڑی ہی یہ دہوم	لب عیسی نی مگر ترے زبان چوسی ہی
ہر آن ایک ستم ہے ہر لحظہ ایک جفا ہی	کوچہ ترا ہے ظالم یا دشت کربلا ہی
سینہ اوسکا ہی دل اوسکا ہی جگر اوسکا ہی	تیر بیداد جدہر کو کری گہر اوسکا ہے
آہ اس کم فرصتی پہ ہو نشے سی کیا ہم	شیشہ تا کہ خالی ہو جام زندگی لبریز ہی
حسرت ای صبح چمن ہمسی یہ چمن چہوٹی ہی	مژدہ ای شام غریبی کہ وطن چہوٹی ہی
نوح گشتی سی خبردار کہ یہان سینی سے	مرہم تازہ ناسور کہن چہوٹی سے
شب ہجران کی مصیبت کو کہون کیا قدرت	تن سی جان چہوٹی ہی اور جان سے تن چہوٹی ہی

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رامپور شاگرد قائم چاندپوری نوشتہ اند اوست

لاکہون جلائی مردہ صدسالہ آن مین	فیض دم مسیح ہی اوسکی زبان مین
انصاف ہی ضرور نہ یہ ظلم تا کجا	کتنون کی گہر تو جاتی رہے امتحان مین

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذہ نثار احمد خان فراق است اوراست

زلفون مین اگر دل یہ گرفتار نہوتا	یون روز مرا آہ شب تار نہوتا

قربان تخلص میر محمد سے خلف میر کلو حقیر مشورت سخن با نثار اللہ خان فراق کردہ از وست

کیون نہ ایک ٹہوکر سی ہان جیاے صد جان اوسکی	دست بستہ معجز عیسی جہان استادہ ہو
کسکی برگشتہ نگہ کا ہون مین بیمار کہ آہ	یہان مسیحا کی ہوئی جاتی ہی تدبیر اولٹی

قربان تخلص قربان علی عظیم آبادی است اوراست

لگاون کیون کہ نہی اوس کمان ابرو کا تیر	کہ آزردہ نہین کرتا ہی کوئی اپنی مہمان کو

قرار تخلص جان محمد بزمرہ نقبا در سرکار وزیر الممالک بہادر جا داشتہ
کلامش را بنظر شاہ شرف الدین ملول در آوردہ است اوراست

ہی نازسی اوسکی یہی پیغام قفس کا	کیون نام کیا آپ نی بدنام قضا کا

قرار تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از وست

کسطرح قرار اوس سی کرون رو دل اظہار	سنتا ہی نہین درد نت سخن دردیبی ہے

قرین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت اوراست *

پیارے ہوف یا باوفا ہو * غرض غم دل کی لینے مین بلا ہو *

قسمت تخلص المخاطب بشمس الدوله خلف نواب بارگاه علی خان استفاده نظم از جعفر علی حسرت نموده از عظمای لکھنو است بسرکار مرزا جهاندار شاه اقتدار مطلوب داشته این ابیات اوراست

اہی یا تو میری دامن دلدار ہاتھہ آوی نہین تو ہاتھہ کی اوسکی کہین تلوار ہاتھہ آوے

مقدور ہی کسکا جو تری حکم کو ٹالی رستم جو نہ آوی تو مین اوسکا سر آوے

قلندر تخلص حاجت اظهار حالش نیست معاصر خان آرزو است این دو بیت از وی گزیده اند

جیسکو سر زندگے نہین ہے کیا جی کی کردن کہیے نہین ہے

تھمتی ہے تہیگا اشک ناصح رونا ہے یہ کچھہ ہنسی نہین ہے

قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف بہ مرزا حاجی ہمین پور مرزا تقی ہوس است تربیت یافته قتیل است اوراست

صلح کرتی ہوئی آخر وہ بجنگ آہی گیا عشق کا نام برا ہی او سی تنگ آہی گیا

کہتی ہین شب خستہ گلا کاٹ موا آدمی تہا غم ہجران سی بتنگ آہی گیا

بیجا نہین ہی کچھہ مری قاتل کا اضطراب دیکہا تہا اوسنی کب کسی بسمل کا اضطراب

قمر تخلص مرزا قمر طالع میانه پور مرزا ایزد بخش بهادر است که مرزا نیلی عرف ایشان بود و کسب سخن از حافظ عبد الرحمان خان احسان کرده صاحب دیوان است اوراست

نہ آئی تاب تو بہی دلکی بیتابی کو ہاتہو سی قمر پہلو مین وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا

بعد مدت خط لکہا ہی یار نو خط نی تجھے تو بھی اب تو ای قمر شکوون کی دفتر کھول دے

قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشہور بمدارا بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ اصلش از مشهد مقدس بود وی در لکهنو از شبستان عدم بجلوه گاه وجود قدم نهاده سخن با حسرت نموده انتهاج طبع اوست

دل مضطرب کا دیکہا عجب اضطراب اولٹا ہوا اور مضطر اوسنی جو ذرا نقاب اولٹا

آئینہ دیکھہ دیکھہ کی کہتا تہا کل وہ شوخ اس عالم شباب نی رسوا کیا مجھی

پہرتا ہون ہر کسی سی یہی بن القاب پوچھتا خط کی ترے جواب نی رسوا کیا مجھی

دربارهٔ ان

حرف الکاف

کامل تخلص پنڈت ٹہاکرداس کشمیری که بالفعل در عدالت بوکالت میگذراند او راست

پلٹ کر جو دیکھا سر راہ اوسنے — لگا تیر ایک باز گشتی جگر پر

کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز نامش دیگر حالش معلوم نشد او راست

مژگان سی گر بچی دل ابرو کری ہی ٹکڑی — یہ بات مینی کہکر جب اوسکے داد چاہی
کہنی لگا کہ ترکش جسوقت ہو وی خالی — تلوار پہر نہ کہینچے تو کیا کرے سپاہی

کبیر تخلص حکیم کبیر علے از مردم سنبھل من متعلقات مراد آباد در طب دستگاہی داشته او راست

ایک ہی یار سے جی ناک مین آیا ہی کبیر — زیست معلوم اگر ایسی ہی دو چار ملے

کریم تخلص کریم اللہ خان از افاغنه است از افکار اوست

نہ تہی قدرت مجہی گر دو بر در جانیکی کریم — زیر دیوار ہی جا نالہ سنایا ہوتا

کرم تخلص شیخ غلام غنا من اصلش از گوتانه بالفعل در شاہجہان آباد و بسر می برد مدتہا در حیدر آباد گزرانیدہ در ریختہ و فارسی فکر می کند قوت نظمیه بسیار دارد دیوانی ادب بخدمت مومن خان تہ کردہ با وجود کہن سالی مرد شگفته و ظریف است و با راقم آشنا است ابیاتش از و طلبیدہ بعد انتخاب درج شد

تیر ناخوردہ ہمارا شک سی کیا کیا مضطربا — استخوانون مین مری دیکھی پیکان تیرا
فرہاد و قیس عشق مین سرگرم لاف تہی — خاموشش ہو گئی جو مرا نام آگیا
نام کب آسودہ جہان لین نالہ ہای زار کا — سرمۂ آواز ہے سایہ ترے دیوار کا
ہاتہہ ہو وی گا مرا اور ترا داماں ہو گا — چاک جب صبح قیامت کا گریبان ہو گا
زلف مژگان سی لپٹی ہی خدا خیر کرے — مشک آلودہ کہین خنجر بران ہو گا +
کیا ہی برہم ہوئی زلف اوسکی جو جو جیسا مجہسی — ای کرم کسنی کیا حال پریشان ترا +
ہو گئی جو طاقت و تاب و توان تلک — لیکن یہ پوچتی ہین تجہی سی کہان تلک

چین جبین سے ہے موج تبسم نگاہ مین
ڈرہی مجھی فریب کا تیری یہان تلک

اسیری کی پردہ پوشی جنون کے
کیا طوق گردن نے کار گریبان

نسبت ہی میری داغ سی کیا گل کو غنچہ لیب
گو آہ سرد و باد سحر دو نون ایک ہین

روز شمار جان شب ہجر کو کرم
فی شام اوسی نہ اوسکو سحر دو نون ایک ہین

نظر سی گر تیلا ہون کون تہا سے
بجز مژگان بہ گردیدہ مجکو

ای طفل اشک دیکھکے برباد کیجیو
ہر پارۂ جگر ورق انتخاب ہی

مرا نشو و نما ہی اوس خرام لاوبالی سی
غبار ناتوان کو سرکشی ہی پایمالی سی

اگر یہان بیٹھون تو اوٹھی جگہ تعظیم سی
خوف ہی شاید کہ صحبت کا اثر ہونی لگی

وای قسمت اور اخفا ہی ہوا افشای راز
روکتی ہی اشک کی لخت جگر آنی سے لگے

اوسکو شہرت کی تمنا مجھی رسوائی سے
ہر کوئی آرزوے نشو و نما کہتا ہے

کس باغ مین درونق گل جلوہ کنان ہی
نکلی سے ہے دہوان سا در فردوس برین سے

کہتی کی لگی دیکھنے وہ اسپے بنا گوش
جب اشک مری آنکھون سے گردانہ سی لگے

کرم تخلص مرزا حیدر علی برادر خلف مرزا نیاز علی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان مشہور مصحفی است اوراست

حسرت ہی دیکھتا ہون مین جب یار کیطرف
لگتا ہے تب وہ دیکھنی دو چار کی در

لوہو مین بہر رہی ہین تری ہاتھہ سیج تمام
تربت پہ کس شہید کی تو نی چڑہائی گل

گلدستہ لا دیا جو کل اوسکو رقیب نے
ہمنی بھی گرم رشک سی ہاتھون پہ کہائی گل

تیغ نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمنی یارب
جو زندگی سے اپنی بیزار اسقدر ہین

سیل گریہ مین نہ ہم تا کمر ڈوب گئے
یہان تلک روئی کہ ہمسایون کے گھر ڈوب گئے

گرفتار تخلص سنگی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان حاتم است اوراست

درد ہو جسکی کچھ دوا کیجے
جی سے ہے بیزار جین ہو تو جیا بھی

گریان تخلص میر محمد علی از لکھنؤ است اوراست

مجھی جب دیکھنا تب ہاتھہ سی گھر اچھا لینا
نکالا طور اوس نی روز یہ صاحب سلامت کا

گستاخ تخلص مرزا علی از ساکنانِ لکھنؤ است او راست

جی لگایا تھا سمجھ ہووی گی فرحت حاصل	یہ نجانا تھا کہ آوے گی قیامت لازم

گلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بودہ او راست

صدا فقیرون کی گر تم سنو گی کیا ہو گا	ذرا ادھر بھی نظر پھینکنا بھلا ہو گا

کلیم تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سر کوٹ کہ از متعلقات نگینہ منمضافات مراد آباد است او راست

جلوۂ طور رخ یار سے پیدا ہووے	تجل اعجاز تکلم سے مسیحا ہووے

کلیم تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پرور بیست و مسیح معجز سخنوری از شعرای مسلم است و ہم درجہ موزونان ماتاخر و ما تقدم نیز نہ میر تقی میر است و از ساکنان دہلی طبع میداشتہ شعر ہر دو لفظ مے گفتہ دانم کہ بپارسی زبان زبانش درست و فکرتش صایب بنا شد گفتہ اند کہ ترجمۂ فصوص الحکم شیخ محی الدین ابن عربی نور اللہ مضجعہ در ریختہ کردہ ست قدلکہ الکلام دیوان و مثنویہا از یادگار است و ملاحظہ آن دست بہم نداد این اشعار از سفاین و تذکرہ ہا انتخاب و ثبت افتاد

چھپا ہی آمرے چشم پر آب میں دریا	کسی نی دیکھا ہے اب تک حباب میں دریا
بس پریشان نی قدم کھا ہی پیچ و تاب سی	جادہ آتا ہی نظر جون زلف کچھ برہم ہوا
قبر میں بھی لئے ہمراہ گیا اپنے کلیم	آہ کیون درد دل اپنا نہ کسو کو سونپا
آتی ہی دل یہ قلقل مینا سی اب شکست	وہ دن گئی کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تھا
ہو چکا حشر گئی دوزخ و جنت کو خلق	رہ گیا میں تری کوچہ میں گرفتار ہنوز
درازی شب ہجران زلف یار کلیم	مجھی سی پوچھ کہ کاٹی ہی رات آنکھوں میں
رکھو نمیں آنکھوں میں کیونکر تجھی کہ ہی برسات	پھر ایسا گھر کہ جو خانہ خراب ٹپکی ہے
دیوانہ ترا وادی پہ اپنے اگر آوے	منہ دیکھو فلاطون کا جو عہد لیسی برآوے
غرور حسن کیا ممکن کہ اوس بھی داد کو پہونچے	غرض تم میں جکی احوال ہم فریاد کو پہونچے

کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین اصلش از کڑہ مانکپور نبیرۂ کاشف

ازارباب مناصب بودندوی ترک لباس کردہ کسوت درویشی پوشیدہ دل
برسیاحت نہادہ ہنگام ورود لکھنو از جرات امداد میخواست

جز شکست شیشۂ دل کچہہ نہ کیا اور کام — مرتفع جسدن سی ہی یہ چرخ مینا سی ہوا
آہ جو کچہہ ہمسی ہوسکتا سو کر چکتی ولیک — ایکدن تمکو نہ شوق کارفرمائی ہوا
اور دکھلایا تماشا مجھکو وحشت نی کمال — مین تماشائی تہا جسکا وہ تماشائی ہوا
یہہ بہی کچہہ بیٹھنے کا بزم مین اسلوب ہے — جون جون ہم آگی بڑہین آپ سرکتی جاوین

گمان تخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از نامش آگہی
نشد او راست

وا علی جسکی سبہی مجھکو برا کہتے ہین — وہ جو سنتا ہی تو کہتا ہے بہلا کہتی ہاین

گنا بیگم زنی است از دودمان عفت زوجہ نواب اعتماد الملک غازی الدینخان
کہ نظام تخلص ایشان است حسب الامر شوہرش گفتار خویشتن بنظر
میر قمر الدین منت می آوردہ اور است

مقابل ہوا گر لب کی تری مصری چبا جاون — تری آنکہون سی گر چشمی کری بادام کہا جاوین
تری منہ کی تجلی دیکہکر کل رات حسرت سے — زمین پر لوٹتی تھی چاندنی اور شمع جلتی تھی
شمع کیطرح کون رو جانے — جسکی جی کو لگے ہے سو جانے

کوچک تخلص شاہزادہ مرزا وجیہ الدین مرحوم در زمان جلوہ فرمائی
بلاد مشرق عزم گلگشت بہشت نمودہ جسد نعشش را بدہلی آوردند و متصل
مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ کہ سہ فرسنخ از دہلے ست دفن کردند
این بیت از گفتہ ایشان ثبت افتاد

یہان تلک پاؤن مین پہپولے ہین — کہ قدم بہر چلا نہین جاتا

کوثر تخلص مہدی علیخان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کوچک برادر
مؤتمن الدولہ اسحق خان کہ از امرای نامی عہد فردوس آرامگاہ محمد شاہ
بودہ مسقط الراس لکہنوست دو سال است کہ بدہلی وارد شدہ بود

بتقریب اعظم الدولہ واسطۂ راسم با او تعارفے شد شخصی حمیدہ اوصاف بنظر آمدہ شریک محفل مشاعرہ ہای گشت و خود را از تلامذہ ناسخ میگرفت او راست

چشم مین عشق کی اعجاز سے آنسو ٹھہرے
ورنہ کشتی مین ہی دریا کا سمانا مشکل

تیرا تو آسرا تھا جدائی مین یار کے
ای موت تو بھی مجھسی گریزان ہے اندنون

خواب مین شب دلِ بیتاب نے شکل دکھلائی ہمین
جاگ اوٹھی بخت خوابیدہ جو نیند آئی ہمین

بوقت صبح وہ مانند آفتاب آیا
الٰہی شکر شب ہجر کی سحر دیکھی

تربت پہ میری ایسے برستی ہی بیکسی
بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پڑے

کیا ہی کشش ہی کوچۂ دلبر کی خاک مین
بیدست و پا بھی ہووے تو مثل صبا چلے

نامہ بر کوچۂ دلبر مین گم ایسا ہو جای
فی المثل ہووی کبوتر تو وہ عنقا ہو جای

خون بہا اوس سی نہ بہر حشر کو مانگونگا مین
ایکبار آکی مری لاش پہ قاتل با ہو جای

دل پھٹ گیا کدورت طبع نگار سی
حیرت کی جا ہی آئنہ ٹوٹا غبار سے

ہون وہ بلبل کہ یہ تھا شوق اسیری پس مرگ
پر بھی اوڑکر مری صیاد کی گھر تک پہونچے

گویا تخلص شیخ حیات اللہ از اہل فرخ آباد و بمناصب ممتاز در سرکار انگریزی بہرہ در ماندہ از وست

جس کم سخن سی کیجیی تقریر بول اوٹھے
ہی ہم مین وہ کمال کہ تصویر بول اوٹھی

گویا تخلص حسام الدولہ نواب فقیر محمد خان بہادر از امرای نامی لکھنؤ است و با وجود ہجوم دنیا بدین مائل قدردان اہل ہر فن است لاسیما با سخنوران در مقام التفاتے است کہ می باید و شعرای این دیار بدبخشش طیب اللسان بودہ اند و بسیار ستودہ وی بجایزہ ہا مراعات نمودہ و در مراتب سخن گستری از متعلمان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب زدہ درین عجالہ ثبت نمودہ شد

صندلی رنگ پہ مین مرتے ہی گیا
درد سر کسکا کہ بیان سے ہی گیا

اوس نے صندل لگایا ماتھے پہ
درد دونا ہوا مرے سر کا

نہ آئیگا ترا اسکو عبث ہے
اوسکو غفلت پیشہ کہہ آتی ہین ہم
ضعف سی رہتا ہے اب پاؤن پہ سیر
گر پڑی دیوانہ اگر جلنے لگی مثل سپند
وصل اگر منظور تھا پہ وینہ کا گھر کہودتا
درد پہلو مین رہا کرتا ہی جب سی تو نہین
نہ مرے زخم پہ رکھو مرہم
ٹھکرا کے چلے جبین کو میرے *
مین گو ناخوش ہون اپنی زندگی سے
یاد آیا جی ہیین اپنا ملا تھا خاک مین
جی ابھی نکلا نہ تھا تن سی کہ وہ راہی ہوا
تال عاشق و معشوق ہے ایک *
آیا جواب نامہ پس مرگ تب کھلا
زاہد و جرم کیا کرتا ہون مین بہر ثواب

کبھی مین آپ مین آیا تو ہوتا *
بھول جاتا یاد دلواتے ہین ہم
آپ اپنی ٹھوکرین کھاتی ہین ہم
یہ حرارت بعد مردن بھی ہی اپنی خاک مین
کوہکن دیوانہ ہی شیرین تو پتھر مین نہین
ہجر مین بھی ایک دم خالی مرا پہلو نہین
میرے قاتل کی یہ نشانی ہے
قسمت کی لکھے سنے یا وری کے
رہی خوش یا آلیے وہ جان ہے *
رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا مجھے
توسن جانان سمند عمر سے چالاک ہی
سنا ہے شمع سوزان کے زبانی
تھی دیر اسلئے مری خط کی جواب کے
دل ہی کعبہ اسی کرتا ہی سیہ پوش مجھے

حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است بہ لکھنؤ اقامت ورزیدہ از وست

گھر مین جا بیٹھا ہا اوس سی خفا ہو تو لطیف	کیا ہی غصہ تری اس بات پہ آتا ہی مجھی

لطیف تخلص میر لطیف علی از اولاد کیشان وتلامذہ خواجہ میر درد است جواہر را نیکو شناختی از وست

روتی ہین شیخ و برہمن بھی دلگی ہاتھون	گبر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا
رہتا ہی درد رو نہ دل ناتوان مین	کیون کر اثر نہو وی ہماری زبان مین

دامن کشیدہ جاتی ہو میری غبار سے	تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکسار سی

لطف تخلص مرزا علی اصلش در استرآباد است در دہلی نشو و نما یافتہ و در نواح عظیم آباد ساکن و بحیدرآباد رفتہ قصاید انشا کردہ وصلہ ہا یافتہ نسبت شاگردی بمیر تقی داشتہ تذکرہ در حال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ است بنظر رسید و این اشعارش از انتخابش انتخاب گردید

ہو گئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن	ورنہ دل تجھسی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا
کیجیو اوس زلف کو مشاطہ سمجھ کر شانہ	لاکھہ دل ٹوٹی اگر ایک وہ ہو ٹوٹ گیا
بڑھا آیا قصہ سنبل صبا نے حد لیکن	فسانہ زلف کا ترے بہت دراز رہا
نہین سمندر و پروانہ پر وہ آتش ہون	کہ جسکی نام سے آتش کو احتراز رہا
نہ پہونچی ضعف سی لب تک دعا ہی ورنہ سدا	در قبول تو اس آرزو مین باز رہا
جو عمر خضر ہو شاید تو وصل ہووی نصیب	یہ زندگی جو تھی اسمین تو امتحان رہا
سنتی تھی طوفان نوح آنکھون سے دیکھا وہ تو لطف	دکھئی یہ چشم گریان اور اب دکھلائین کیا
ہی کون سبزہ رنگ خرامان کہ رشک سے	جون شمع سنبر جلتا ہی ہر سرو باغ کا
ساقی لگا وی خم مری منہ سے کہ بار با	احسان کون کھینچی سبو و ایاغ کا
تری کانون تلک بھی لطف کچھہ آوازا آتی ہی	ہی ایک عالم کو تیری نالہ و فریاد کا شکوہ
ایکدن حال دل زار نہ دیکھا نہ سنا	سچ تو یہ تجھسا بھی دلدار نہ دیکھا نہ سنا
دکھا دین بی ستون چرخ کا عالم تجھی فرہاد	جو ملجاوی ہمین بھی کار فرما کوئی شیرین سا
فرہاد سا نہ رنگ نہ مجنون سا کیا حال	کس منہ سی اوسی بھیجیے پیغام محبت
ہوتی ہین بعد قتل طلب گار حق سے	ملک تبان مین دیکھی نئی خونبہا کی طرح
کیا کم ہی سلطنت سی سگ کوی یار اگر	قانع ہوا ستخوان پہ ہماری ہما کے طرح
ہی یہ بھی نئی چھیڑ شب وصل مین سو بار	پوچھی ہی وہ کتنے رہی شب کچھہ نہین معلوم
کس کے دیتی بلا جو جانتے ہم	دیکھی دل اس بلا مین پڑتے ہین
اگرچہ فرق زمین آسمان کا سے تاہم	ملی ہی وضع فلک کی بہت تمہری خو مین

اپنا تو بدگمانے سی بس کام ہو گیا
گو اور طرح اوسکی ہو چولی مسک گئی

خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی
اپنی بغیر دیکھے سے ہے حالت تباہ ہی

حرف المیم

مایل تخلص میر محمد سے سیدی بوده در جهان آباد شاگرد مولوی قدرت الله اکبر آبادی و استاد شاه نصیر دہلوی است از افکار اوست

کیا کیا کہون مین تجہسی دل زار کی ہوس
مشہور ہے جہان مین بیمار کی ہوس

مایل تخلص محمد یار بیگ از اہالی لکہنو و از شاگردان قلندر بخش جرات است او راست

پیتا ہون جام می کے عوض کاسہ بنگ کا
مایل ہوا ہون جب سی مین ایک سبز رنگ کا

مایل تخلص سید کاظم علی از اہالی خیر آباد است در ریعان شباب عمرش بسر آمد او راست

شب ہجران کی آہ ایک طرف
لاکہہ ابر سیاه ایک طرف

ماہر تخلص فخر الدین خان پور اشرف علی خان فغان از شاگردان سودا و ساکنان لکہنو بوده او راست

ملی اتنی نہ فرصت بہی کہ اوٹھہ کر مانگتی پانی
ہوا تیر نگہ یون آه دل مین کارگر کس کا

مبتلا تخلص اسمش مرزا کاظم بیگ المخاطب از پیشگاه وزیر الممالک بمردان علیخان اصلش از مشهد مقدس بود و در لکہنو از نہان خانہ عدم بشہرستان وجود رسیده بزرگانش باحترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا بیمار ہے صاحب دیوان است هم تذکره فراہم آورده او راست

شیشۂ دل ٹیک دیا تو نے
سنگ دل آه کیا کیا تو نی

مبتلا تخلص شخصی است کہ مرا از حالش بخبر داشتند از وست

وه تری سایہ دیوار مین پاسے رہت
چاندنی رات گوای رشک قمر ہو لی گئی

مجذوب تخلص مرزا غلام حیدر بیگ از اہل جهان آباد شخصی است کہ سوا بفرزندیش بر داشتہ بود از وست

عداوت سی تمہارے یار اگر ہووی تو مین جانون	بھلا تم زہر دی دیکھو اثر ہووی تو مین جانون
تمہارا ہم سی جو عہد وفا ہی اوسکو تم جانو	مری پیمان مین کچھ نوع دگر ہووے تو مین جانو
طوبی کی نیچے بیٹھ کی رودون گا زار زار	جنت مین تیرے سایہ دیوار کی تلے

مجنون تخلص مجہول الاسم مشہور بدرویش سر برہنه شخصے بوده از اولاد راجه بہیم ناتھ بزرگانش بیکدو واسطه باسلام مایل شده از تلامذه میر تقی است گویند که در کوچه و برزن عور محض مے گشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است اما مکشوف نشد که جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب گردیدن بجنون سخن کوتاه این مطلع از وست

جس سی جی چاہی ملو تم نہ کسی سے پوچھو	مجھسی کیا پوچھتی ہو اپنی ہی جی سے پوچھو

مجنون تخلص نامش معلوم نشد یکی از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کرده اور است

جنون مین ہو سو بار اوسکی روبرو جانا مجھے	انہین سودائی کہی یا کوئی دیوانہ سمجھے

مجرم تخلص میر فتح علی سید است از دہلی بجستجوی کیمیا آمده عنقا شد اور است

اپنی خواہش پوچھتی ہو تو یہی چاہی ہی دل	یہ چپکی بیٹھی سامنی صورت تمہاری دیکھیی

مجرم تخلص رحمت الله در اکبر آباد بجبه فروشی کسب معاش میکرده از مدت ازان شغل درگذشته و لباس فقیرانه در بر کرده فیض صحبت میر محمد بیدار یافته ہنگام ورود دہلی [illegible] میر سید اور است

دل افگار دیا دیده خونبار دیا	چرخ نارسا نی کیا کیا مجھے آزار دیا
کی مینی شکایت تو وہ بولا یہ خفا ہو	گر ہم ہین جفاجو تو کسے اور کو چاہو
کل غیر کی گھر مینی کہا کیا جھوٹ ہی پیاری	کیا چاہیے حاضر ہون مجھی کھودتی کیا ہو

مجبور تخلص حق رسا از تلامذه شاه نصیر دہلوی است اور است

شب خوشی سی پاؤن پہیلا گھر مین تم سو گئی	ہم پس دیوار بیٹھی صبح تک رویا کئی

محزون تخلص میر ناصر جان خلف سید محمد نصیر رنج تخلص که بالفعل سجاده نشین خواجه میر درد است سلمه الله و غفر له کتب درسے یک مستحضر دارد خصوصاً

[عه]د ماضی امروز مهارتی که او را ست دیگری را نیست گاهی لب بسخن می کشاید
درین هنگام به ممالک شرقی رفته با فقیر طریقه شناسائی مسلوک است او راست

جهوٹهی او سی کب مینی لڑائین انکهین — تمنی بیفائده رو رو کی سجائین انکهین
شاید اسوقت گیا آپکا دهیان اور کہین — بات کرنی مین جو تم ربط سخن بهول گئی
نه تو نامه هی نه پیغام زبانی آیا — حیف محزون مجهی یاران وطن بهول گئی

محزون تخلص عالم شاه از مشایخ زادگان گدره مکتیسر است و مصحفی که او را
از امروهه دانسته از وادی تحقیق بر کران افتاده درینجا بحکم اهل البیت ادری
ما فی البیت سخن شرف الدین مسرور مقبول است که وی از خویشان است و قیام
محزون در امروهه مصحفی را منشاء خطا گشته بهمه حال این اشعار او راست

بی محابا چاک کرتا هی گریبان کے تئین — کسکی آنی سی چمن مین گل کو سودا هو گیا
تم نه فریاد کسی کی نه فغان سنتی هو — اپنی مطلب هی کی سنتی هو جہان سنتی هو
اهل دنیا تو نهین دیتی هین محزون غم کی داد — کوهکن کو خواب شیرین سی جگاؤن تو سهی

محو تخلص حسین علیخان اکبرآبادی بخدمات انگریزی بسر می برد او راست

سنگ پهینکی هے مری قبر په گل کی بدلی — گالیان دی هی پس مرگ بهی قل کی بدلی

محو تخلص شیخ عظیم الله از اهل میرٹهه است او راست

متاع دل گرانمایه هی اپنی پاس ای همدم — یه دولت اوسکو بخشین گے جسی هم پاره دیکهین گے

محب تخلص شیخ ولی الله از مردم این شهر است در لکهنؤ فوت کرده با سودا علاقه
شاگردی داشته از وظیفه خواران سرکار مرزا سلیمان شکوه بهادر است از افکار او ست

تو اور تری چاه پوچهنا کیا — صدقی ترے واه پوچهنا کیا
خانهٔ دل که نهو عشق کا آئین جسمین — هی وه قرآن که نهین سورهٔ یسین جسمین
ٹپ هی لاکهو اشک کب چهوڑی هے خاک آلی جا — جتنی خط لیجاتی میری نامه بر بهیگی هوئی
تم هین مژگان اشک سی تنک نهین جاتی نگاه — مانع پرواز هین طایر کو پر بهیگی هوئی
تیرے جو بیسے ستم رہا بهینگے — جیتی کا هی کسکو هم رہا بهینگے ۲۱۱

بڑہ کچھہ تو ایک بوسہ یہ ای یار اور بھی ۔۔۔ ہین ورنہ جنس دل کی خریدار اور بھی

محبت تخلص میر بہادر علی از شاگردان ثناء الله خان فراق است او راست

سادہ رو صاف ہی اب ہمسی ملاقات نہین ۔۔۔ ناز و انداز و ادا غمزہ اشارہ ڈوبا

اگر حنا تری ہاتھون سی خون بہا دل کا ۔۔۔ تو لونگا دست نگارین سے خون بہا دلکا

محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان مرحوم است که ایالت بریلی و متعلقات آن بر ایشان مسلم بود و شهرت از تفصیل مستغنی کرده وی نیز چون پدر صاحب ورع و تقوی است و خداوند فهم و فراست بهر دو لفظ حرف میزند گزیده افکارش این است

جسکو تیری آنکھون سی سروکار رہیگا ۔۔۔ بالفرض جیا بھی تو وہ بیمار رہیگا

عاشقون مین مجھے لکھا تو نے ۔۔۔ آج چہرہ مرا بحال ہوا

قید ہوتی ہے ہوا دونون جہان سے آزاد ۔۔۔ مین تو بندہ ہون محبت کی گرفتاری کا

یہ بڑا دیوانہ پن اپنا کہ ناصح دل ہوا ۔۔۔ تھا مرا ہمدرد لیکن مجھکو سمجھانے لگا

آپ کچھہ غیرون کو چھپ چھپ کے رقم کرتی ہین ۔۔۔ یہ جو ہو جھوٹ تو ہم ہاتھہ قلم کرتی ہین

بیٹھنی دیوی نہ وہ بزم مین اپنے جو مجھی ۔۔۔ تو اوٹھا لیجو ای بار خدایا مجھکو

گالی کا انتظار تو حد سے گذر چکا ۔۔۔ منہ کو کہان تلک تری دیکھا کری کوئی

محنت تخلص مرزا حسین علی نام نژادش از جہان آباد خودش در لکھنو نشو و نما یافته مشورهٔ سخن با قلندر بخش جرأت می کرد و بدینگونه حکایت می کند

احوال مرا وہان سی سنتا تھا ولیکن ۔۔۔ کچھہ بات جو سمجھا تو کہا مین نہین سنتا

اوس بت نی جو غیرون پہ کیا لطف تو یارو ۔۔۔ مجھسی نکہو بہر خدا مین نہین سنتا

آمد نہ فصل گل کے نسیم سحر سنا ۔۔۔ مر جاؤن گا قفس مین نہ ایسی خبر سنا

محشر تخلص اکرام الله خان از بداؤن است و درانجا از مشاہیر بودہ او راست

آچھپا شور قیامت تری دامان کی تلے ۔۔۔ فتنہ سوتا ہی تری سایہ مژگان کی تلے

ہمین نظر نہین آتا کہ بے بچے محشر ۔۔۔ کوئی دن اور اگر درد انتظار ہے

جدھر کوئی اوڑھی دل کی تپش کردن بیخود آ	نہین ہی برق صفت ہاتھہ مین عنان میری

محشر تخلص مرزا علی نقی اصلش از کشمیر و منشا دی لکھنو است بہر دو زبان فکر میکرد و در شاعری استعداد بسیار داشته بعد قتل مرزا علی ملبت که تفصیل این اجمال تحت ترجمهٔ اوست خوفاً از آن جا فرار شده و بدہلی رسیده با خواجه میر درد پیوسته از ایشان فائده‌ها بر داشته باز به لکھنو رفت چون سالی چند برین گذشت ورثهٔ مقتول مذکور قاتل مسطور را بقصاص کشتند اوراست

دور مین اوس چشم کی گردون کو سانقش نہین	کس گھر طرح کسدم نئی فتنہ کی فرمائش نہین
جان منتظر ہی آنکھون مین وقت رحیل ہی	جلدی بھیج کہ تیری ہی آنکی ڈھیل ہی

محسن تخلص میر محسن برادر زادهٔ میر محمد است اوراست

حرف تیرے عقیق لب کا شوخ	زندہ کرتا ہے نام سلیمے کا

محترم تخلص خواجه محترم علی خان از کلانان عظیم آباد است سخن با میر شاه کہیتا متخلص بعشق گذرانیده اوراست

ای محترم اتنے اشک باری	کہین جلے ہی ابر بھی جس کے
دوستون نے مری کیا اون نے ی	محترم کو کہو تو یہان لائین
لگی کہنے کہ شرط کر لو تم	ہم جو مجلس مین اوسکو بلوائین
رو ندیوے کہ جسکی رونی سے	ساری محفل کے پیچھے جب آئین
پیغام پہر جنون کی آئی لگی ہی مجھ تک	شاید بہار کی دن نزدیک آن پہنچے

محمود تخلص محمود خان برادر زادهٔ عظیم الدوله میر محمد خان مرحوم جوانیست خوش فکر و خوش ساز در تحریر کاوش مضامین لیبل بدام است از نیم تیغ کار دل خون شدگان تمام جز نیست با سخنوریها کم سخن و با صد زبان بی زبان بپیرایهٔ حلم و ادب آراسته از احباب راقم است از نتایج افکار اوست

گر سیہ بی پردہ وہ رشک مہ روشن نکلا	نالہ گو دل بہی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برگشتگی بخت کا دیوانہ ہون	کی شفاعت جو کسی نے تو وہ الجھا

کیا دل ہی آئی تھی مجھ پار ہی کی حصی مین
گو نصیب ہجر ہی پر صبح ہو وہی تو ہی خوب
بیقراری سی ہی کچھ اوسکی عجب کچھ عذاب
واہ رے شوق اودہر جب کوئی جاتی دیکھا
افسوس ہوا حشر مین کیا بیکسی کا
ہین اپنی تصور نے محالات کئی سہل
مجکو خبر مرگ عدو سے بہی ہوا رنج
دشمن گو مرے گور پہ لانا نہین اچھا
ہی زخم جگر ناوک قاتل سے نشانی
بیداد گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت
حسرت نے تیری بیست کی ہین گور مین کتنی جہین
پہچی ہنستا تھا قدم پہ چلتی ہی اوس کو جی ہی
سیرکی لٹی ہی تیری ندامت بہی ایک ستم
تھا وصل مین ایک ہجر مین وہ ہین کہ معشوق
وہ یہ سمجھا کہ ہوا ظلم اوٹھانا مشکل
نہ مرا تار جنم ہی عبث اسے واعظ
غلبہ شوق سے عالم ہی نظر مین تاریک
جہاتی پہ لٹا تا تو اوسی کب سے عیش
اوس وعدہ فراموش نے آنیکو کہا تھا
جو بلای زہر ہین یہ گران جانیو نمین ہم
عجز نے تاثیر کو اپنی ستم سمجھا فریب
جان کیا چیز ہی پہ عشق مین تاثیر تو ہو
ہو وہ رخ افروختہ ہائی جرم عدو سی تپیا

ای فلک گردش جانان کی نہ مین قابل
لائی ہی ناک مین دم گردش ایام اپنا
کسطرح غیر کو دوں وو بی دل ناکام اپنا
منہ سی نا خواستہ نکلا وہی پیغام اپنا
قاتل جو ہمین سر بکف جان نظر آیا
پردے مین بہی مجکو رخ جانان نظر آیا
وہ شوخ جو انگشت بدندان نظر آیا
مردے کو مسلمان کی جلانا نہین اچھا
ای چارہ گروہ اسکو مٹانا نہین اچھا
اوسکو وہ مزہ یاد دلانا نہین اچھا
اوس نے کیا مجکو کہین یاد کیا میری بعد
وہ ہوا ایام پہ کیا جلوہ نمائی بعد
ہرگز تو اپنے جور و جفا پر نظر نہ کر
کم موت کی جانب نہین جانان سی تعلق
ہمکو جینے سے بہی اب زہر ہی کہانا مشکل
ہی بجز ذکر عدو ہمکو جلانا مشکل
جہکے جو بات تھی ہوا اوس کا بھی بانا مشکل
تقدیر مگر سینہ پہ لیتی ہین بنا ہم
دروازی ہی بیہ رہنی لگی اٹھکر پہر ہم
اعدا کی گہر گئی تیری سہانیو نہین ہم
کیا ملاوے گی خدا سے یہ جبین سائی نہین
کوئی مر جائیگی اگر تو کوستے دلگیر تو ہو
کہ نہین نیم نظر تاب تماشا مجکو

وہ صید ہون کہ شوق اسیری ہی خود مجھی
صیاد بید ماغ کو رنج کمین نہو

ایسا ہی سبک زیست نی ہجران مین کیا ہی
اگر چاہی تو آف سی کوئی بیمار اوڑا دی

اس ناتوان کو بام پہ بیہودہ بیجا دی ہمنشین
شاید کہ اوسکی گہر کی طرف کی ہوا چلی

دیکہتا کون ہی محمود عدو کو بخوشی
جب نظر کرتے ہین افلاک پہ ناچار ہسی

خلاف طبع ہی اوسکی مگر کوئے خواہش
ہماری ہاتھ جو گاہی پہنی دعا نہ اوٹہی

بیداوسکی ستم سی رہی یہ کہ بعد فنا
عدو کی گہر کی مری خاک سی بنا نہ اوٹہی

اتبو حد تاثیر کی اے اشک خونین ہو چکی
سب طراز دامن دلدار رنگین ہو چکی

ہر تکب ہم سو گنہ کی ہو چکی پہ ہی خموش
کیا وہ خود بہی قدر دان لذت دشنام ہی

چل گیا مین گرمے رفتار سے
کیا چلی تم ملنے کو اختیار سے

لاغری سے مین نظر آتا نہین
چارہ گر بیٹھے ہین ماتم دار سے

خانہ کعبہ کی تعظیم تو سبحان اللہ
لیک فرصت بہی ہوا وسکی جبین سائی سے

مخلص تخلص میر باقر از اہل اکبر آباد است نسبت تلمذ بہ مصحفی خان کمر تنگ داشتہ در زمان دولت محمد شاہ لوائے سخن می افراشتہ از وست

مین تو بندہ ہون تری جور و جفا کا لیکن
سخت دشمن کا ہی مجھی اس دل سودائی کا

مخلص تخلص مخلص علیخان از ریش سفید کردگان مرشد آباد است اوست

کوئی اپنی اسیرون سے تغافل یہ بہی کرتا ہی
قفس مین مر گئی ہم یہ خبر صیاد کو پہونچی

مدحت لکہنوی یکی از تلامذہ جعفر علی حسرت است او راست

لی گئی ہجر تری گور مین یار آخر کار
روز فرقت نی دیکہائی شب تار آخر کا

مدہوش تخلص نامش معلوم نشد از شاگردان میر سوز بودہ او راست

مرا جس ناز سی تو نے لیا دل
خدا جانی ہے اوسکو یا مرا دل

مرزا تخلص آقا مرزا نام اصلش از مازندران است ووی در لکہنو متولد شدہ پدرش محمد اسمعیل نام تجارت پیشہ بود از تلامذہ میر است از وست

بالین سے جب وہ پہر گیا غش سی کہلی تب آنکہ
مجہ نارسا کے طالع خوابیدہ دیکہنا

پہچانی تا نکوئی کہ یہ کس کے لاش ہے ‏ | ‏ سر تن سی لی گیا مرا قاتل تراش کے

مرزا تخلص مشہور بمرزا اینا اسمش حکیم میر فضل اللہ از سکنای قصبہ پانی پت اشعار فارسی ہم می گفتہ در طلب مہارت شایان داشتہ اوراست

دل جو اپنا تھا سو ہے بیگانہ ‏ | ‏ اس زمانہ مین کوئی یار نہین
سخت مشکل ہے ہجر مین جینا ‏ | ‏ زندگی اپنے اختیار نہین
خالی اوس سی نہین ہے کعبہ و دیر ‏ | ‏ کونسی سنگ مین شرار نہین

مرزا تخلص ہدایت اللہ دہلوی از مہرہ فن موسیقی است اوراست

دل ہاتھ سا تشک انکھہ سی جی تن سی چلا جائی ‏ | ‏ ای وای مصیبت کوئی کس کسکو سنبھالی

مرزا تخلص خواہر زادہ حکیم مرزا محمد خان و تلمیذ رستم بیگ شاکر است اوراست

اگر زلف دراز یار مین ہی صد گرہ مرزا ‏ | ‏ دل صد چاک یہ ہم بھی بلسان شانہ رکھتی ہین

مروت تخلص صغیر علی نام فرزند حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است از شاگردان جرات آوردہ اند کہ مثنوی بہ تتبع میر حسن گفتہ و مناط دعوی وی درین فن ہمان بودہ

این بیت از وخوش کردہ شد

غیرون پہ دیکھہ کرم اوس نگار کا ‏ | ‏ چین بہ جبین ہی نقش ہمارے مزار کا

مرہون تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہد مقدس است و خود وی درین بلدہ متولد شدہ بحیدر آباد رفتہ از تلامذہ میر ممنون است اوراست

ہر آرزوی دل کو حرمان نی خون کیا ہی ‏ | ‏ گردن پہ یا سکی ہے خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبھی اوسکی خو نہین ‏ | ‏ قسمت تو دیکھہ یہ بھی کبھو ہی کبھو نہین

مزمل تخلص مزمل شاہ از قدماست این بیت از وست

مین نہ کہتا تھا کہ مزمل دے نہ دل ‏ | ‏ نقد ایسا رائگان کہونا نہ تھا

مسرور تخلص شیخ پیر بخش از سکنای قصبہ کاکوری کہ پنج فرسخ از لکھنؤ است اصلاح نظم از مصحفی گرفتہ ہمرکاب مرزا سلیمان شکوہ بہادر گذارش درین بلدہ افتادہ بود اوراست

کہتا ہی یہ ہر وقت مجھی آبلہ پائے | آگی کو قدم دشت مغیلان سی نہ اوٹھے
کرتی ہین وہ غرفی سی اشاری کئی دن سی | ہین یہ جو پڑی دل کی ہماری سکئے دن سے
گر یہ ہر سینہ لیلی محمل سوار جاے | مجنون بہی ساتہہ جون شتر بی مہار جاے

مسرور تخلص مرزا سنگی بیگ از مردم جہان آباد تلمیذ میر عزت اللہ عشق است او راست

صدا وہین چشم میگون سی یہ دل مستانہ کہتی ہین | صراحی کی ہوس خواہش پیمانہ کہتی ہین

مسرور تخلص شرف الدین احمد پسر غلام محی الدین عشق مبتلا از مردم میرٹھہ است اشعار ریختہ بعبارت ریختہ گو آورده است او راست

ہی غیر کی گہر وہ شمع محفل | دن رات مجھے سینے جلن ہے

مسکین تخلص سید عبد الواحد خان جوانی حریف وظریف است ہنگام ورود دہلی سخن کہ مے گفت بر مومن خان میخواند و نیز با فقیر ربطی پیدا کرده بود اکنون باندور لسر مے برد او راست +

کیون نہ او ٹہنا ہی مشکل ہوا وس رنجور کا | جسکو از خود رفتگی بہی ایک سفر ہی دور کا

مسرت تخلص شیخ وزیر علی استفاده شعر از حکیم عزت اللہ خان عشق کرده از باشندگان دہلی است از چند سال بحیدرآباد رفتہ بجرگہ شعرا چندولال است او راست

اگرچہ روتی رونی کہو بین آنکہین پر | نہ رکتا دیده خونبار یہ ہاتہہ پر

مستمند تخلص یار علی خان از اہالی عظیم آباد است تلامذه مرزا بیچو فدوی او راست

نزع تک وصل کی ہی یار امید | ہی مسلسل ایک دم ہزار امید

مسیح تخلص براتی نام سوداگری است کشمیری الاصل بوده او راست +

شاید کہ موی زلف کا شانہ تہا دست غیر | بیٹہہ ہی رہا تہا جسکو مرے پیچ وتاب رات

متیسر تخلص قطب الدین از مردم جہان آباد است گویند کہ از ارشد تلامذه شاه نصیر است فقیر او را در محافل مشاعره دیده و کلامش ہمدرانجا شنیده و پیرو طریقہ استاد است او راست

بیت

یہہ غل ہی کہ وحشی نی تری پانون نکالے ‌ پہر دست جنون سلسلہ جنبان نہوا ہو

مشتاق تخلص عبد اللہ خان المخاطب بمشتاق علیخان ایرانی نژاد است بزمرۂ شعرای پایہ تخت بشمار می آید پارہ جفر و رمل را امید نست ہوس کیمیا سازی بسیار داشت اکثر خطوط را چون خط زیبا و دلاویز می نگاشت او راست

کی ایک نگاہ یاس جو مژگان یار پر ‌ سو بر چھپان لگین دل امیدوار پر
جی بند ہو نکل بہے گیا تو کہلے رہے ‌ ای چشم آفرین ہے تری انتظار پر
مٹی ہی دمبدم یہان وصل کی تدبیر کا نقش ‌ دکہائی دی ہی بیذ جب کچھ ہمین تقدیر کا نقش
دم مرگ مت پوچھ لکنت کا باعث ‌ زبان پر گرہ گفتگو تہی کسی کے
کبھی اشک بھر آئی تو پی گئے ہم ‌ کہ مد نظر آبرو تہے کسی کے
رنگ کیون سبز ہی چہرہ کا تری ای مشتاق ‌ کسنی دیکھا ہی تجھی زہر بہری انکھونسی
اپنی ہم بندگے پہ بہولی تہے ‌ پہر جو دیکھا وہان خندانی سے

مشتاق تخلص حافظ تاج الدین ساکن سیر متصہ چشمش از حلیہ نور عور ست او راست

کوہکن و پرویز کو قصہ اپنا اپنا سنانی دو ‌ ہی یہہ وہی افسانہ شیرین ایک پری دیوانی دو

مشتاق تخلص محمد وصل نام شاعریست از بداون او راست

ہماری کام پہ ہر چند آسمان پہری ‌ تجھی قسم ہی جو تو ادسطرف کو آن پہری

مشہور تخلص از کایتان بریلی است باوجودیکہ متخلص بہ مشہور ست حالتش مشہور نیست او راست

خوشی سی کیون نہ ای مشہور اب بغلین بجائین ہم ‌ ہیگا یار ہمسی آج پہر بازو پہڑکتے ہین

مصدر تخلص میر ماشاء اللہ خان پدر میر انشاء اللہ خان است حاد نیست کہ پسر بنام پدر شگفتہ میشود گاہی بخلاف نیز کذا ہذا دی در طب جا سگانی شایستہ دارد گاہی بسخن ہم توجہی می ارد او راست

کافر ہو سوا تیری کری چاہ کسو کی ‌ صورت نہ دکہا وی مجھی اللہ کسو کی

مصحفی تخلص غلام ہمدانی اصلش از قصبہ امروہہ من مضافات مرادآباد در عنفوان جوانی بجہان آباد آمدہ طرح اقامت افکندہ آخر تا بہ لکھنو رفتہ و تا نفس آخر ہمدر انجا قرار گرفتہ وفاتش را امروز دہ سال گذشتہ عمر بسیار یافتہ ابتدائیش انتہای دورہ سوط

بو وباجرات وانشا مشاعرات و مطارحات کرده است شش دیوان ریخته و دو تذکره تمام کرده و دیوانی در فارسی و تذکره هم دارد قوت مشق او از ینجا توان دریافت در بلاد شرق بسیار مسلم و به استادی علم بوده و اکثر سخنوران ان بلدان اکتساب فن از وکرده اند هر چند بتقاضای شیوهٔ بسیار گویان اکثر کلامش پر کم پایه و از لطایف خالی است اما گزیده اشعار او در نهایت رتبت والا و متانت عالی است چنانچه ازین ابیات که از دواوین وی گزیده آمد پیداست اور است

مین اسی رشک سی مرتا ہون کہ کل غیر نی تیغ
ہاتھہ ہنگام قسم کیون تری سر پر رکھا

کی ٹک ایک اب دم شمشیر قاتل نی کمی
ورنہ پیمانہ ہماری عمر کا لبریز تھا

درد و غم کو بہی نصیبہ شرط ہی
یہہ بہی قسمت سوا نہین ملتا

کہتی ہو ایک آدہ کی ہی میری ہاتھہ موت
ہم بہی سمجھتی ہین یہہ سناتی ہو ہمکو کیا

تہا اگر روز قیامت تو بہی ہم شاد ان رہی
وہ جو ایکدن اوسکی ملنی کا مقرر ہو گیا

ای مصحفی بتون مین ہوتی ہی یہہ کرامت
دل پہر گیا نہ تیرا آخر خدا سی دیکہا

شوخی تو دیکہو تیر کو سینے سی کہینچ کر
کہتا ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا

نامی کی میری پرزی اڑا ڈالی میری آگی
نامی کا میری قاصد یہہ کیا جواب لایا

مرض عشق سی گر ایکی سنبہل جاؤن گا
تو مین دو چار برس کو کہین ٹل جاونگا

مجکو قاصد کی تغافل نی تو مارا ہی ہے
روز ظالم یہی کہتا ہی کہ کل جاؤن گا

اوڑتی اوڑتی اوسکی کوچیمین جو جا نکلی کہین
حاملون نی دوش سی تخت سلیمان رکہدیا

چاک ہو جائینگی لاکہون ہی گریبان ظالم
چاک پر دیسی نہ یون ہاتھہ دیکہانا اپنا

مصحفی ہم تو یہہ سمجہی تہی کہ ہو گا کوئی زخم
تیری دلمین تو بہت کام رفو کا نکلا

دامن ترا بنی گا گریبان عاشقان
گر یونہین ٹہوکرین دم رفتار کہائی گا

ست میری رنگ زرد کا چرچا کرو کہ یہان
رنگ ایکسا ہمیشہ کسیکا نہین رہا

مین حسرتین لئی از بس جہانسی جاتا تہا
جنازہ دوش پہ یارونکی تہا گران میرا

صیاد کی گلی ہی وہ کوچہ کیا کہ جسمین
سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوتر دن کا

فصل گل فصل خزان دو نو گئین ای صیاد
مرغ دل کونسی موسم مین رہا ہو دیگا

بہیج دیتا ہی خیال اپنا عوض اپنی مدام
عشوہ و ناز و ادا اوسکی یہی کہتی ہین
چین سی کیونکہ مین سوؤن کہ شب ہجر مجہی
کیا یار کی دامن کی خبر پوچہو ہو ہم سے
تلوار کو کہینچ ہنس پڑی واہ
تری کو مین اس بہانہ مجہی دنکو رات کرنا
آنکہ تیری کہلے مرا دل تو خوش ہوا
گلی کو یار کی سمجہے ہی اپنا وہ کعبہ
تہا آپ ہی دیوان مرا نامۂ اعمال
چہیڑ مت ہر دم نہ آئینہ دکہا
سُن نی پائی نہ دہن اوسکی سے دشنام تمام
آنی دو اوسے جسکے لئے چاک کیا ہی
جب تک کہ نچہڑ کی گا گلاب آپ وہ آکر
ہر دم کو سمجہتی ہین دم بازپسین ہم
پہٹ چکا جب سی گریبان تب سے
وہی دشت اور وہی گریبان چاک
تو آئی نہ آئی دلی ہم تو ہر شب
ہای وہ دل کہ جسی مینی بغلمین پالا
فلک گر ہنساتا ہے مجہے کیسا و
بہلا تو ساتہہ تو چلتا مری جنازی کے
کہانی نہین دیتی ہین مجہی خون جگر سی
وہ سنی یا نہ سنی اوسکو ہم اپنا احوال
جو گہٹ پہ جنکی مینی رو رو کی رات کاٹی

کسقدر یار کو غم ہے مری تنہائی کا
لی سکے کون یہان نام شکیبائی کا
یاد آتا ہے وہ راتون کا جگانا تیرا
یہان ہاتہہ سی اپنا ہی گریبان گیا تہا
ہی مصحفی کشتہ اس ادا کا
کبہی اس سی بات کرنا کبہی اوس سی بات کرنا
آقاصد نی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات
یہہ مصحفی سی نہ پوچہو کہ ہی سجدہ در سست
کا ہیکو فرشتون نی لکہا نامۂ اعمال
اپنی صورت سی خفا بیٹہے ہین ہم
جنبش لب ہی ہین اپنا تو ہوا کام تمام
ناخن سی گریبان کو سلائینگی نہین ہم
اس عشق سی کبہی ہو نہین آئینگی نہین ہم
غافل تو ہوا ہم سی ذرا بہی تو نہین ہم
ہاتہہ پر ہاتہہ دہری بیٹہے ہین
جب تاگ ہاتہہ پاون سی چلتی ہین
تری راہ تا بسحر دم دیکہتے ہین
اب اوسی یون ہدف ناوک مژگان دیکہون
مین ہنسکر فلک کی طرف دیکہتا ہون
نہ آئی موت بہی روز وصال میری تئین
نالی تو مری حلق کی ہر بار ہوئی ہین
پس دیوار کہڑی ہوکی سنا جاتی ہین
سنتا ہون ابہی تو گیا وہ جہان کسیکے گہر ہین

کوچی سی نکل کر تری مین نالہ کرون گا
مین ہون وہ تلخ کام کہ روز وصال بہی
اپنا بہی جی سے جانا اب ہو چکا مسلم
اپنے مژگان رخنہ گر کو دیکہہ
زلف کا بوجہہ دی کمر پہ نہ جان +
تہی شب وصل کہل گئی جو ہین آنکہہ
کم ہوئی تری یہان تک تو شہرۂ آفاق
کنج قفس مین ہم تو رہی مصحفی اسیر
ہم نذر تیغ یار کرین اوسکو مصحفی
بجور فلک سی ہم نہ کبہی سر اوٹہا سکے
مصحفی یار ہین اسوقت کی سب مردہ پسند
نہ کہین صبح ہی ہوتی ہی نہ خواب آتا ہی
مین تری واسطی سر پٹکون ہون دیوار و اپنی
یار کا صبح تک ہی وعدۂ وصل
او دامن اوٹہا کی جانی والے
تو دیکہی تو ایک نظر بہت ہے
آتا ہی جسمین رو کی ڈبو دون ابہی بہی سب
از بس دو چند شوق رہا مجکو نامہ بر
ہی کعبہ سی پہر اب تک نہ ہرگز مصحفی
تو آگی بیٹہی دم نزع جسکے بالین پر +
تیری تصویر کو لیکر شب مین +
دلکی دہڑکون کا یہہ عالم ہی کہ بی منت دست
یہہ شب ہجر مین اوٹہہ اوٹہکی قلق کی مارے

معلوم ہوا اب مجہی تاثیر نہین یہان
آئی جو لب پہ خندہ مری زہر خند ہو
ہم رہ سکین ہین کوئی جب تم چلی سفر کو
آنکہ بہر مرے جگر کو دیکہہ +
زلف کو دیکہہ اور کمر کو دیکہہ
رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکہہ
کہ سر کی بال تری دیکہنی کمر کو چلے
فصل بہار باغ مین دہوم مچا گئی
گریہ کی ہاتہہ سی جو بدن مین لہو رہے
چون شمع زیر تیغ یہان عمر کٹ گئی
بدنہ تہا ہم بہی تخلص جو مزاری رکہتے
رات کیا آتی ہی ایک مجپہ عذاب آتا ہے
چین کس طرح تجہی خانہ خراب آتا ہے
ایک شب اور بہی جئے ہی سے
تک ہمکو بہی خاک سی اوٹہا لے
الفت تری اسقدر بہت ہے +
یہہ تہوڑی سی جو پانی کی باہر زمین سے
آیا جو وہان سی ایک تو پہر یہان سی دو گئی
اوسکو وہان کیا جانی کس بت سی محبت ہو گئی
وہ مر بہی جائی تو آنکہین کبہی نہ بند کری
اپنی چہلتے سی لگا رکہتے ہے
پرزی ہو ہو کے گریبان اوڑا جاتا ہی
دلکو دیتا ہون تسلی کہ سحر ہوتی ہے

مہندی کو اپنی دیکھہ کی کہنے لگا وہ شوخ
ہی ہی کسی کا خون ہوا میری ہاتھہ سے

وعدۂ قتل سی رکھتا ہون دل اپنی کو مین شاد
کہ اسی وعدہ مین ایک وعدۂ دیدار بہی ہے

پیری مین بہی ہم الفت طفلان سی نہچہوٹے
لکھہ پڑہ بہی چکے قید دبستان سی نہچہوٹے

وہ جبین یہہ نازان کہ مرا رعب تو دیکھو
مین خوش کہ خیال نگہ دور کسی سے

صبح کی شام ہوئی شام کی پہر رات ہوئے
یہی وعدی ہین تو کب اوسکی ملاقات ہوئے

مجکو پامال کر گیا ہی اب یہہ +
یہہ جو دامن اوٹھائے جاتا ہے

کیسکے مژگان نے یہہ کیا جادو
میری دلمین گڑی جو کیل سی ہے

اوسکو صحبت کا گر دماغ نہین
طبع اپنی بہی کچھہ علیل سی ہے

رشک ہی حال زلیخا پہ کہ ہمسی کمبخت
خواب مین بہی نہ کبہی وصل سی مسرور ہوئے

ہرگز اوسکا وانہوا ہم سی سیکڑون
سر کو پٹک پٹک پس دیوار مر گئے

غم کہاتا ہون جتنا مری نیت نہین بہرتے
کیا غم ہی مزیکا کہ طبیعت نہین بہرتے

جب ساری مری خونین تری تیر کی بہرتے
تب زخم سی نیت تری نخچیر کی بہرتے

مضمون تخلص یکی از ہمعصران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد او راست

می ہی اوس بن کون ہی خوش واہ یہہ بیہودہ ہو
کسکو ہی خواہش معاذ اللہ یہہ بیہودہ ہو

مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور اللہ مضجعہ از مردم قصبہ جاج مئو
کہ از متعلقات اکبر آباد است نوبتی وارد جہان آباد شدہ بود از تلامذہ خان آرزو ست
فکرش مقصور بر ایہام است کہ شیوہ اہل زبانش بودہ او راست

ہمنی کیا کیا نہ تری عشق مین محجوب کیا
صبر ایوب کیا گریۂ یعقوب کیا +

تیر مژگان برستے ہین مجہہ پر
آب پیکان کا اس طرف ہی ڈہال

ہمارا اشک قاصد کی طرح ہرگز نہین تہمتا
دل بیتاب کا شاید لئی مکتوب جاتا ہے

مضطر تخلص کنور سین از سکنای لکہنؤ است از عرصہ دوازدہ سال بعلاقہ تحصیلداری
ڈبائی کہ از متعلقات بلند شہر است بسر اوقات میساز د با فقیر بارہا برخوردہ شوق شعر و سخن
از اندازہ افزون است و در ہم الکسار فراوان دارد قصیدہ در واقعہ کربلا نوشتہ

دو سہ بیت ازان برمن خواندہ بود معلوم میشد کہ مضامین معقول یافتہ باشد خود را از تلامذۂ مصحفی میگیرد او راست

خلل انداز وفا کون سا غماز ہوا ٭ کہ جواب خط مضطر قلم انداز ہوا ٭
سوز جگر کو دیدۂ پرنم کو دیکھیے ٭ ان آفتوں کو دیکھیے اور ہمکو دیکھیے
ابھی ہی بیقراری ہے تو تمنے ٭ دل مضطر مقرر رات کاٹے ٭

مضطر تخلص اسمش مرزا سنگین شخصی است نہایت خوش اختلاط با فقیر تعارفی دارد وقتی از اوقات در چمن بدزمین تخمی افشاندہ بود این ثمر آنست

کیا کیا دست جنون یہہ تیری بیجانی نے ٭ میں تو خوش تھا کہ کفن میں بھی گریبان ہوگا
تھا خود وہ تیر نہی سے خجالت زدہ ہمتو ٭ مضطر کی کبھی خون کا دعوی نکرینگے

مضطرب تخلص درگا پرشاد از کایتان لکھنو ست و از تلامذہ محمد عیسی تنہا او راست

ترے وعدے دن پر اب ہی دم شماری ٭ بہت اختر شماری کر چکے ہم

مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت اللہ خان کہ قاضی القضات دہلی بودہ از تلامذہ ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش خدمت قضا بوی تعلق گرفتہ گاہ گاہ بہ حضور دا او راست

کٹتی کسی طرح سی نہیں یہ شب فراق ٭ شاید کہ گردش آج تجھے آسمان نہیں

مظہر تخلص اسم شریفش مرزا جانجانان علوی نسب است بزرگان ایشان از ارباب مناصب بودہ اند پدر بزرگوار ایشان تعلقی از عالمگیر بادشاہ آزردہ ترک منصب گفتہ مرزا در اکبرآباد نشو و نما یافتہ عاقبت بیانہ جہان آباد طرح سکونت انداختہ کسب باطن از خدمت سید نور محمد بداونی نقشبندی مجددی فرمودہ نور اللہ مضجعہ و قدس سرہ و بسبب پاکیزگی گوہر و حسن فطرت قطعا بزخارف دنیا رو نکردہ از ریعان شباب طالب شیخ و بہ تہذیب نفس مایل و بریاضت مصروف ماندہ شاہ غلام علی کہ از مشاہیر شیوخ دہلی ست از مریدان اوست و باہمہ فضایل ہمہ تن درد مجسم دل نرم و ہنگامہ عاشقی گرم داشت شورش در سر و بہ غنا جانان نظرش بود اگر لختی بتشریح لطافت

ونزاکت طبعش پرداز دفتری باید نوشت وفور شهرت ازان معذور داشته سخن کوتاه
فکر سخن فارسی بسیار میکرده هر چند اهل سخن را در زبان ایشان حرفهاست اما واقعاً
بعض خیالات بغایت پسندیده و مطلوب و مقبول دارد دیوانی مختصر فراهم آورده بیاضی
جمع کرده است خریطه جواهر نام بر تماشائیس پیدا است که سلیقه انتخاب هم شایسته
داشته بشیوه دیگر ارباب تذکره که در رطب و یابسش تفرقه تمیز نمیکنند نمیماند وقتی ابیات
ریخته هم میگفته در ماه محرم ۱۲۹۰ بعضی از تعصب کیشان بیباک و بیدردان سفاک
شهیدش کردند و او خونش بقاتل بخشید میر قمر الدین منت حالتش حمید امات شهید آ تاریخ
وفاتش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کہتی ہین موا مظہر بیکس افسوس
کیا ہوا اوسکو وہ اتنا بہے تو بیمار نہ تھا
ہنسی کی ہی توبہ اور دہو مین مچاتی ہی بہا
ہای بس چلتا نہین اور سفت مچاتی ہی بہا
خدا کی واسطے اسکو نہ لو کو +
یہی ایک شہر مین قاتل رہا ہے +

مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلف سید قلندر علیخان بهادر از تلانده ممنون اوراست

تجکو ہی پوچھتا تہا کل نزع مین مظفر
آیا بہت ہی رونا ہمسکو جو تو نہ آیا

معقول تخلص حالش واضح نگشت از فکرت اوست

رقیبون پر غضب ڈرہم گئی ہین
ہوا زخمی کوئی مرہم گئی ہین

معنی تخلص محمد امین از سکنای جوانب شرقی است وفاتش بیانه کول اتفاق افتاد اوراست

سرمہ منظور نظر ٹھہرا ہی چشم یار کو
نیلا گنڈا ہی پنہایا مردم بیمار کو +

معین تخلص معین الدینخان از تلانده رفیع سودا است در اله آباد بسر می برده اوراست

ہو نہین وہ دوانا کہ بہار آنی سی پہلے
زنجیر مین رکہتی ہین معین مجکو جکڑ کر

معروف تخلص الهی بخش خان نام کوچک برادر فخر الدوله نواب احمد بخش خان بهادر
کهین پور مرزا عارف جان برادر شرف الدوله قاسم جان که از اعاظم امرای عهد
ذو الفقار الدوله نواب نجفخان بهادر بوده غفر الله لهم اجمعین بفیض صحبت درویشان
بحلقه ایشان درآمده ترک زی دنیا نموده بافن شعر الفتی بیش از بیش داشت

در سنه ۱۲۴۲ یکهزار و دو صد و چهل و دو از ہجرت خیر البشر علیه الصلوات الله الاکبر ازجہان گذران را گذاشت صاحب دو دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد

این اشعار از دیوان اول التقاط یافت

اور تو باتین بری چہٹ گئین سب جلیسی سے
کی وصیت یہہ کچہہ ارمان بہری آہ کہ رات
غیر رو تی ہین مری حالت پہ وہ تو یار تہا
آہ وہ کون تہا غدا مارا +
اس حوصلۂ زلف پریشان کا ہون عاشق
تہا شب وعدہ یہہ احوال ہر ایک کنگہی پہ
چشم تر سی گرچہ آ مژگان پہ پانی بہر گیا
کر دیا تہا اوسکی حسن حیرت افزا نی یہہ رنگ
کہتا ہی جب وہ ہنسکر ہی گریہ اختیاری
ہمسے کیا جان کہ یون جان فرشتی لیجائین
باغ ہستی مین کہلا گل یہہ نیا میری بعد
سینۂ پر داغ کی دولت لئی جائینگی ساتہہ
پہچی کیا طایر دل ایسی صیاد ستمگر سی
کعبہ مین ہم سے بہیا سے گئے ہین یار +
بات کا اپنی دہان پناہ نہین
اوسکی جانیکی اگر کچہہ بہی خبر یہ کہتی ہم
اوٹہی جہانسی ہم آتی ہی اونکی ای معروف
کہا جسمین کہ اس ناتوان کا سنئی حال
سو گئی جو اوسکی ہم دیوار کی سایہ تلی
وضو کو مانگ لی پانی خجل نکر معروف

آنکہہ مندی پر نچہٹا ایک مگر دیکہنا
ساری گہر کو تری بیمار نی سونی ندیا +
دیکہکر ہنستا نہ آیا مری گہر اچہا ہوا
جسنے اوس سے مجہے لگا مارا +
عشاق کا دل حال پریشان مین رکہنا
چونک پڑتا تہا کہ اب کے تو مقرر آیا
ایسے بہی تو نوح کی طوفان پہ پانی پہر گیا
بزم مین تصویر گویا میری جا تہی مین نہ تہا
آتا ہی اور مجہکو بی اختیار رونا
جب تلک جنبکی نہ آئین وہ اوسیکی صورت
غیر سی وہ مری پہولون مین ملا میری بعد
مثل قارون کچہہ نہین جائینگی ہم یہان سے جز حسرت
جو اونی صید کی خاطر بچہائی دام سو سو کو مین
مسجد و خانقاہ ایکطرف
دوستے کا نباہ ایکطرف
ایسی دیوانی نتہی گہر مین جو در پہ کہتی ہم
غرض کہ ختم ہی بس اس سی اب سوا تعظیم
کہا کہ حال سنا دی وہ ناتوان نہین
ہمکو اس تقصیر پہ اوسنی بٹہایا دہوپ مین
یہہ مفلسی ہی تیمم کو گہر مین خاک نہین

نہ تو سوجہی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے
کہی ہی مجہسے کوئی تجہکو یاد آیا ہے
یہہ اوج خاک نشینی مین عشق نی بخشا
ڈبو دیا مجہی اس چشم تر کو کیا کہون
دیا ہی اپنی سی ظالم کو اوسنی دل معروف
آپ جسوقت رقیبونکی قسم کہاتی ہین
اپنی آنکہین بہانہ تا آئی نہ تجہکو کچہہ رحم
ہی کہلی عینی سی تو ہر چند بنا ہی توبہ
کیسی بیرحمی خدانی اوسکی جبین ڈالدے
دیکہکر رفتار اوس خوش قد کی کہتی ہی نسیم
جواب خط نہین دیتا ندی جواب تو دی
درد سر ہی ہو کسی صندل لگانی کا دماغ
کچہہ تو سمجہہ لیا ہی جو اوسکو دیا ہی دل
تو ایک مجہسی کاش وفا کر کہ بعد ازین
لاغر ہون یہہ کہ سبب اوسی باریک بین کہین
دیکہی جو سب نی شدت وہان بہی میری بیگانگی
عمر آخر ہو چکی قاتل نہین ملتا کوئی
وہان زخم جگر پہ بہی ترحم نہین کرتے
جیسے شاہین کیطرح ہون مین اسیر الفت
کس سی فریاد یہہ ہین جا کی کرون مثل سینہ
گریہ و آہ و فغان سی ایکدم فرصت نہین
تہی اوس شوخ کا یون روٹہہ کی جانا معروف
میری مرنی سی ہوئی اوس پہ خلق

رگ جان ہی کہ مگر کچہہ ہمین معلوم نہین
کرون ذرا جو نہ اوس بدگمان سی باتین
گری ہی آہ مری آسمان سی باتین
جلا دیا مجہی سوز جگر کو کیا کہون ٭
اب اور اوس بت بیداد گر کو کیا کہون
ہم رقیبون کی نصیبونکی قسم کہاتی ہین
میری آنکہین کسلئی باندہی ہی ای جلاد تو
پیر مغان سی یہہ خجل ہون کہ الہی توبہ
بات رونیکی مری سنکر ہنسی مین ڈالدے
جان یہہ کسنی تن سرو سہی مین ڈالدے
کہ قاصد آگی جو کچہہ دی خبر شتاب تو دے
اسکا ایک گہستا لگانا درد سر یہہ بہی تو دے
کیون ناصحا عبث ہمین سمجہای جای ہے
مقدور کیا جو کوئی تجہے بیوفا کہے ٭
گر میری دست و پا کو کوئی دست و پا کہی
کیا کیا ہنسے ہوئی ہی دیوار قہقہا کی ٭
کاٹ ڈالون جسمین ہی اپنا گلا تلوار سی
کیا فایدہ پہاڑا جو گریبان کسی نی
ذبح کرتا ہی مجہی جو کہ چہڑاتا ہی مجہے
خو بر و جو ہی جہان مین سو جلاتا ہی مجہے
ہم سمجہتی تہی محبت کام بیکارون کا ہے
اور یہہ کہنا کہ ہمین اب نہ منائی کوئی
مین نہ مرتا تو نہ مرتا کوئی

ہم تو جھوٹے ہین محبت مین مگر ÷ امتحان بھی نہین کرتا کوئے
خرق عادت اپنی دیوانی کی دیکھہ ÷ جسطرف کو وہ چلے پتھر چلے
بعد مرنیکے ملی میری سیہ بختی کی داد ÷ نعش کی ہمراہ تھا وہ موی سر کھولی ہوئے
دم بدم پاؤن سی تو ہمکو نہ ٹھکرا اچل جا ÷ خیر ہم دیکھہ چکے فندق پا اچھی ہے
کسکے چشم شرگین نی بی اجل مارا مجھی ÷ سرپہ میری جو قضا آئی تو شرمائی ہوئے
معروف ابتو دیکھتے ہو تم ہمین غریب ÷ تک منہ لگائی یار تو پھر ہمکو دیکھیے
دور جو بزم مین وہ آنکی بیٹھی ہم سے ÷ کیا ہی پچتائی کہ آگی سی وہین کیون نہ ہوئے
روٹھنی کو تو چلی روٹھہ کی ہم وہان سی ولے ÷ مڑکی تکتی تھی کہ اب کوئی منا کر لیجائے
ناتوان مجھسے کو کسطرح کری قاتل دو ÷ ہو نہین وہ جنرو کہ جو لا تجزی ہووے
اس بڑہاپی مین بھی کم ہوونگی لہری ہمسے ÷ سبزہ رنگون سی چہنا کرتی ہی گہری ہمسے

مغل تخلص مغل علی خلف محمد عسکری کشمیر الاصل است او راست

خورشید جو نکلا ہی اسوقت یہہ لرزان ÷ کوٹھی پہ کھڑا شاید وہ ماہ لقا ہوگا

معموم تخلص میر مشیت علی از تلانده حکیم عزت اللہ خان عشق است او راست

خیال چشم سیکو ہمین قدم مستانہ رکھتی ہین ÷ دوانی ہین ہمارا نام جو دیوانہ رکھتی ہین

مفتون تخلص مرزا کریم بخش از دودمان گورگانی است او راست

مفتون خمار بادۂ شب ہو تو پھر پیو ÷ ایک جام جا کی ساقی پیمان شکن کی پاس

مفلس تخلص محب علی حالش از تخلص پیداست در رام پور بعطر فروختن کسب معیشت میکرد او راست

آدن تو لاکھہ بار یہ دربان تری کہین ÷ مفلس مجھی سمجھہ کی نہ بی آبرو کرین

مقبول تخلص مقبول نبی فرزند انعام اللہ خان یقین است او از سکنای این بلدہ
ارم تزئین از تلانده ثناء اللہ خان فراق شمرده بود او راست

دل گرفتاری کو اوس زلف کی کب چاہی تہا ÷ عشق نی ڈالی ہی یہہ پاؤن مین زنجیر خود

مقتول تخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد اکتساب فنون
نظمیہ از خدمت غلام ہمدانی مصحفی کرده او راست

مین یہان خون رو یا ہون ہاتو نسی اوسکی
جو پاون مین اوسکی حنا باندہ تی ہین

مقصود تخلص از سوقیان لکھنؤست خرافاتش نہ سزای آنست کہ درین اوراق مذکور گردد اما چون نوشتہ اند نوشتہ شد

بوسہ لینی سی خفا ہوتی ہو کیون مشفق مین
بوسہ وہ شی ہی کہ دونو کو مزا دیتا ہے

ملال از ساکنان لکھنؤ است از دست

موت آئی نہ سر شام جدائے مجکو
سخت جانی نی عجب رات دکہائی مجکو

ملول تخلص شاہ شرف الدین از درویشان است ازوست

تری جدائی نی یہان تک ہمین ملول کیا
کہ زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا

مملو تخلص صفحہ خاطر مولف از نقوش احوالش خالی است ازوست

سرو سا قد گل سا چہرہ جب دکہایا آپ نے
قمری و بلبل کو آپس مین لڑایا آپ نے
مصحف رخسار پر رکہتی قدم سے بار بار
زلف کافر کو عبث سر پر چڑہایا آپ نے

ممتاز تخلص شیخی از سکنای فیض آباد و شاگردان سودا است ازوست

ہماری رونی سی دل کا بخار اوٹہتا ہے
کہ جیسی پانی کی چہڑکی غبار اوٹہتا ہے

ممنون تخلص میر امانت علی از ارباب عظیم آباد پٹنہ کسب علوم بدہلی فایز شدہ در محافل مشاعرہ شامل میشد و استفادہ از میر فرزند علی موزون میکرد ازوست

ای وای کہ تیری لئی اس خاک نشین کو
جون باد لئی پہرتی ہی گہر گہر تپش دل

مفتون تخلص نقاوہ دودمان سیادت نظام الدین نام مہین پور قمر الدین منت است اصلش از قصبہ سونی پت من توابع دار الخلافہ شاہجہان آباد و مولد و منشایش ہمین شہر خجستہ بنیاد کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کردہ مدتی بلکہنؤ بسر بردہ زمان دراز بزمرہ شعرای پایہ تخت حضور والا سرافراز ماندہ از پیشگاہ خلافت فخر الشعرا لقب یافتہ اکنون از چندگاہ بکوہستان اجمیر میگذراند طرز گفتارش خیلی دلچسپ و دلنشین است و ملاحت کلامش نہایت عذب و شیرین در بستن مضامین بیگانہ یگانہ است و فکر صحیح صایب از غلطش استادانہ قوت نظم اکثر اصناف سخن دارد دیوانش بنظر رسیدہ

وازان انتخاب درین اوراق ثبت گردید

برا مانیو مت مری دیکھنے سے ✤
اوڑی سو شور محشر گرد ہو یہان ایک جنبش مین
قربان ناز نعش مری دیکھہ کر کہا
ہات مین جنبش محمل کی عنان ہی اپنی
غمو نکی گر یہی بالیدگی ہے تو آخر
صبح تک کیا کیا نہ مجکو تہین سمجھتہا ہی شوق
لی لیا بوسہ تو او سنی دین نہ کیا کیا گالیان
بیتابی دل تیری شہیدونکی کہان جائے
روان ہی خون چپ و راست دونو آنکہون سی
سخا بندی کا دہ ہی خط آزادی ہے
بدگمانی سی ڈر اور نہ لیا تیرا جو نام
ممنون قضا نی ہمکو دیا کیا بغیر دل
کس نی تری سینی سی ملی دیدۂ تر رات
کیا سینۂ فرہاد نہ تہا تیشۂ فولاد ✤
کسقدر شرح گرانباری غم لکہی تہے
ہای ری بیکسی دامن و بی یاری جیب
ٹپکی تہی بہم آنکہہ سو اسیر مین دل مفت
یہہ سانس سی میلا ہو وہ آہو نسی نہو نرم
ہین روان ناقہ کی دنبال ہزارون بیتاب
کہہ چاندنی سے ہی در و دیوار پر مگر
تصور شب ترا تا صبح کس کسطرح یہان بانٹا
ہاتہہ سی تیری یہہ احوال ہی دلبر اپنا

تمہین حق نی ایسا بنایا تو دیکھا
کیا تو نی غبار ای چرخ ہمکو کسلئے دامان کا
گردن پہ کسکی خون ہی اس بیگناہ کا
ورنہ یہان کسکو سر آبلہ فرسائی تہا
دل گرفتہ نہین سینی مین سمانی کا
رات رکہکر روبرو صفحہ تری تصویر کا
یہان گنہ سی بہی زیادہ ہی مزا تعذیر کا
کچھ کم رگ بسمل سی نہین تار کفن کا
جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا
نامہ اغیار کو گر آپکی رقم کیجے گا ✤
دیکھتا بوسی کی خاطر مین لب و لالہ تہا
سو وہ بہی نذر کاہش و تشویش ہو گیا
پژمردہ جو پہولون کا سحر ہار نہ پایا
یون نقش جو شیرین کا سر سنگ نہ کہینچا
کہ مری نامہ نی بازو ہی کبوتر توڑا
کہ مرا دست جنون بستہ زنجیر رہا
سمجھا تہا لڑائی کو مہہ نادان تماشا
تن آئینہ ہی دل ہی مرجان کا لوہا
دیکھیو پردہ محمل نہ اوٹہانا اپنا
مہمان قریب خانہ کوئے ماہرو ہوا
کبہی کہولی قبا گہہ طرہ عنبر فشان باندہا
دل نہین ہات مین اور ہات ہی دلبر اپنا

ای فوج چاک اب سر تاراج کس لیے
شغل شب فراق یہی تہا کہ دہیان مین
ولین جو جو ہی نکالین وہ ذرا بول کی خوب
یون کرین چارۂ بیماری اغیار وہ لب
آمد سی تیری ہمیشہ جو ہوتی تہی سو ہولے
نہین دیتی دکہانے صورت زیست
مین نثار اوس شوخ کی اپنی بلائین آپ لین
یہہ بجا ناتہا کہ اوس محفل مین دل رہ جائیگا
توسن ناز کو یون رخصت جولان لب تک
خط پارہ پارہ کر کی دیا پہیر دیکہہ لطف
شاید کہ جای طول سی وہان خود بخود پہنچ
قاتل ہی وہ نہو دی جو ممنون کی نعش پر
خط نہین جا چکا کہ گہبرایا
یون تو وہ ہی فرشتہ خو لیکن
مدت ہوئی کہ غرفی سی جہکی تہی وہ غلط آج
اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی آج
تپش دل نی بچہوڑا کہ کبہی ہم ایکبار
مین اس سخن کی تصدق وہ دیکہہ آئینہ
جلاد کی یہان جنبش ساعد پہ نظر تہے
اس ذوق سی کہتی ہین حدیث لب شیرین
پوچہین سگ گر آرزو دم ذبح
یہہ کہان نصیب کہ آگئی تو یہ خیال اپنی مین ہو نہو
شب وعدہ چشم ہی راہ پر جو ذرا بہی کہتکی کیسیکا د

تختہ تباہ تو مری دامان کا ہو چکا
ایک ایک شکن گنا تری زلف دراز کا
آج اوس شوخ سی ارپیچی دل کہو لگی جو ب
یہہ مری درد کی ہوتی ہے دوا یا قسمت
اب وعدۂ حشر نہ پیر وا ے قیامت
غضب صورت ہون آیا دیکہکر آج
آئینہ مین زلف چہوٹی اپنی منہ پر دیکہکر
ہم یہہ سمجہی تہی چلے آئنگی دم بہر دیکہکر
کیا تری زعم مین باقی ہی مری خاک ہنوز
میری جواب خط مین ہین بہیجے ہزار خط
تحریر کیجیے جو بصد اختصار خط
کہتا تہا ایک جوان بہت بار بار حیف
پہر رہا ہون جو آپ کا مشتاق
ہی ذرا آدمی کشتی کا شوق
کوندی ہی برق سی طرف بام اتبک
بدہی کی اپنی خاک پہ میری چڑہا ے گل
لائین تسکین کی لئی لب پہ ترا نام تمام
یہہ محبسی پوچہی ہی کیون کیسی طرح داربین ہم
کچہہ ذبح کی ایذا دم بسمل نہین معلوم
گویا تری ہونٹون ہی سی لیتی ہین مزا ہم
جلاد ہے کو جتا ٹھکلی ہم
ترا نقشہ کہینچ کی رد یہہ وگلہ شکوہ دود دہو گرین
تو صدای پا تری جانکر کہون اب تلک تہی کدہر کہان

کیا کہی وہان مزاج تو نازک ہی اور یہان
ممنون مبادا آئی کہین ہجر نا گہان
نہ کسی چشم کا سرمہ ہون نہ اس کا غبار
درد دل مجھسی سنا جاہی و لیکن ظالم
بزم عشرت مین ہنسون کیا کہ برنگ مینا
تری غم نی یہان تک کیا ہمزہ
ہنستی ہی ہنستی مل گئی بسمل کی آرزو
یون رشک کہی کم جو وہان رنگ حنا ہو
اوس مرگ پہ سو جان مری صدقی کہ دم تیغ
آہ خلوتین جو تنہا کبھی پاؤن تجھکو
کہین جانا ہی تو جا چک کہ اگر جان بھی جائی
یاد لاین ہی تصور مین تری ممنون کو
شب ہمکو کشت و خون رہا فوج غم کی ساتھ
کون آئی ہی کہ سینہ مین بیدار ہو گئین
مکتب مین بھی سبق تھا الف لام میم کا
یادن ممنون نی نکالی ہین بہت دیکھو تو
کس بت ہرجائی سی جا کر لگا گر ہاتھہ اپنی
غیر کو دی متی الغلین مجھی چتون مین کہی
اضطراب دل ذرا فرصت کہ لون بوسہ کہی
دلگرمیان وہ ہمسی کہان اب کہ آج کل
مہربانی کی تصدق لگ کی سینی سی مری
رکھہ دیجئی قلق مین دم تیغ پر یہہ دل
مجلس مین تیری ادرسی آنکھین لڑائے

قصہ درازبخت زبون ہی زبان نہین
تا کا ہیون نسی وصل ہی مین آنکھو کرین
خاک اپنی کو تری در سے سوا جا می کہان
ہم سی یہہ قصہ جان سوز کہا جای کہان
بند منہ کرتی ہین گرخندہ کبھو کرتی ہین
کہ جینا بھی اپنا نہ بھایا ہمین
تھی خون بہا مین خندۂ قاتل کی آرزو
ہاتھہ اوسنی کسی دیدۂ تر پر نہ دہرا ہو
گھبرا کی کہی تو کہ بس اب دیکھئی کیا ہو
جس لئی تجکو بنایا ہی دکھاؤن تجکو
نہ بلاؤن نہ بلاؤن نہ بلاؤن تجکو
تو اگر آئی تو ایک سیر دکھاؤن تجکو
سو جسم تین شیشہ بھر مین اپنی دم کی ساتھ
صد آرزو کی خفتہ صدا ای قدم کی ساتھ
طفلی ہی سی ہوا ہو غین خوگر الم کی ساتھ
ہین بھی اس شہر مین زنجیر ہلانی والی
دل کی سو ٹکڑی کرون اسکی بھی تعذیر ہے
تو ذرا رشک سی خون دل بیتاب تو پی
پھر اب معشوق سینی مین کسیکا تیر ہے
ہنگامہ محبت اغیار گرم ہے
یون لگا کہتی کہ ممنون آرزو کچھہ اور ہے
لیکن خیال بوسہ ابرو نہ کیجئی
کچھہ پاس جنگ نرگس جادو نہ کیجئی

اودہین صبا سی شانہ سی پا لپٹین بار بار | بالون کا تیری شکوہ سر مونہ پہ کیجیے
بس حنا زور آزمائے ہو چکے | دلبرون سی ہاتہہ پائے ہو چکے
رات تہوڑی حسرتین دلمین بہت | صلح کبہی بس لڑائے ہو چکے
تفاوت قامت یار و قیامت مین ہی کیا گنوازن | وہی فتنہ ہی لیکن یہان ذرا سانچی مین ڈہلتا ہے
رخصت کیوقت ہون تری گریان کہ آدمی | رو وی ہی ادس گہڑی کہ نہ جسوقت بس چلے
جگر کی دود سی رنگین نشان آہ کیے | دل شہید کی غم مین علم سیاہ کیے
دامن ہی جہٹکنے کا ہو وسواس لئی رو نہ | گاہی غلطی سی جو مری خاک پر آئے
مین نامہ و پیغام سی گزرا کہین یارب | کچہہ قاصد بیچارہ کی اپنی خبر آئے
ادس دست حنائی نی آنسو جو مری پونچھے | حسرت سی لہو ٹپکا دو چار کی انکہون سے
ہوتی ہی پہر اغیار سی صحبت کی درشتی | تہی عہد یہی عاشق غمناک سی باندھے
اللہ ری فرط شوق جو اکدم ہو تو یہان | بیطاقتی جہکائی ہی کس کس کا گہر مجہے
کون وہ چاندنی مین عطر لگا کر بیٹہا | آج کچہہ چادر مہتاب مین خوشبو سی ہے

منیر تخلص وجیہ الدین نام پور شاہ نصیر است طبع خوشی داشتہ اما از بیعلمی کہ ہیچ از ضروریات این فن ندانست از طریقہ راسخہ برکران است بر ریعان جوانی داعی اجل را لبیک اجابت گفت و را[illegible]

فرہاد سی کہتی تہی تیشہ کی زبان ہر دم | مغموم نہو نادان سنگ آمد و سخت آمد
اس باغ جہان مین کبہی پہولی نہ پہلی ہم | چون نخل چنار اپنی ہی آتش مین جلی ہم
بیان جو رخ خوبان کل ترا بیمار غم سنکر | یہہ کہکر مر گیا ایک آہ پہر ایسی نہوئی تہی
خونکی دہارین یہہ چہٹین دلسی دل افکارونکی | رونگٹی سنکی کہڑی ہو گئی فوارون کے
غضب چہرہ پایا ستم آن پائے | تجہی پائے تصویر کیا جان پائے

منیر تخلص خواجہ آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین است از وست

جی چاہتا ہی زلف کا تیری بیان کرین | شانی کی دانت توڑ کی اپنی زبان کرین

منتشی تخلص میر محمد حسین خلف سید ابو الحسن المعروف بمیر کلن کہ بحسن خط از مشاہیر این معمورہ بودہ اصلش از ایران دیار است و بزرگانش درین شہر سکنی اختیار کردہ

وی آخرہا بلکھنو رفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوہ بہادر بخدمت انشاپردازی مامور بتقاضای صحبت لب بسخن آشنا میکرد و بہمین تقریب مفتنی تخلص قرار دادہ وی ہم بدرستی خطوط معروف و موصوف بودہ او راست

نپوچھو اوس پریکی حسن کا عالم کہ آفت ہے
بلا شوخی غضب رفتار قامت ایک قیامت ہے
جو پوچھا اوس سی لوگون نی کہ مفتنی کون بولے
سمجھی کچھہ یون ہی اوس سی دور صاحب سلامت ہے

مفتنی تخلص مولچند از شاگردان نصیر کایتی است در دہلی قصص شاہنامہ را بریختہ نظم کردہ است او راست

چشم ہی قہر بلا زلف قیامت قامت
اسلئی لوگ تمہین آفت جان کہتی ہین
خواہش نہین کہ ہاتھہ مری سیم و زر لگے
یہہ آرزو ہی سینہ سی وہ سیمبر لگے +

منتظر تخلص نور الاسلام نظر بطریق اکابرش بصدق و صلاح مایل است تحتے از صرف و نحو بہرور از گزین تلامذہ مصحفی است او راست

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا +
ہجران مین بھی وصال ہمین بیشتر رہا
کل شب وصل جو تھی کیسی مچائی تھی ہوم
بولتا آج نہین مرغ سحر آخر شب ہے
ہوئی تھی جامۂ یوسف کی بو گم
سو پائی تیری پیراہن کے اندر
چاہت مری دلکی آزما دیکھہ
ظالم کہین تو بھی دل لگا دیکھہ
طرف چمن نہ جانہ سوئی لالہ زار دیکھہ
تو آپ باغ حسن سی اپنی بہار دیکھہ
دولت حسن ہی جسپاس ہے اوس سے ہی سوال
کچھہ نلی اور نہ دی پر ہمین نوکر سمجھے
کچھہ بنا یا جب نثار عید قربان کی لئے
لیچلے ہم جان بکف تب نذر جانا نکی لئے
مارا ہی کوہکن نی سر اپنی پہ تیشہ ہاے
دلکو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے
کیون سیر لالہ زار کو اوس بن گیا مین ہا
جو تازہ ہو گئی مری داغ کہن کے
ہماری جیمین تو ہی زہر کھا کی سو رہیے
دلی یہہ ڈر ہی نہ تہمت ہو یار پر اپنے

منتظر تخلص شیخ امام الدین از سکنای اکبرآباد است او راست

جس گھڑی یار گلستانکی طرف جاتا ہے
ہاتھہ ہر گل کا گریبانکی طرف جاتا ہے

منعم تخلص قاضی نور الحق خدمت قضای بریلی بادی بوده اعظم الدوله وصف بسیار
از و مذکور ساخته از شعرای مسلم فارسی شمرده و بامراتب علمی منوط دانسته این مطلع
که باعدم التفات بریخته بخاطر داشت وی گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شد

وه نوک مژه جیسی مری دل مین گڑی ہے	ایسی تو کھٹکتی ہی کہ جینی کی پڑی ہے

منعم تخلص موہن لعل از تربیت یافتگان شاه نصیر است اور است

کہین آیا ہی دلا آج قد یار نظر	کچھ قیامت کیسی آتی ہین جو آثار نظر
وہان اشارهٔ ابرو مطلع ہلالی ہے	ہی یہہ آه کا مصرع مقطع فغانی یہان

منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلامذه نظام خان معجز بوده از وطن
اصلی خویش که عظیم آباد باشد حرکت بدهلی نموده چند سالست که همدرینجا وفات یافته
بعلت تنگ معاشیها بتعلیم اطفال بسر می برده در تدریس کتب مشهوره فارسی سلیقه
خوشی داشته وتحقیق نکات معضله وحل غوامض مشکله هم همین صحبت آساتذه بادی
بوده در نظم اشعار چندان دستگاهی نداشته فقیر راهم اتفاق در خور دایشان شده اوراست

گر عشق ترا یہہ ہی تو پہر دست جنون سے	دامان رہیگا نہ گریبان رہیگا
خیال جای ترا کیون کہ میری سینی سے	جدا ہوا ہی کہین نقش بہی نگینی سے

منت تخلص میر قمر الدین سید نسبت پاک گوهر اصلش از مشهد مقدس ودی بقصبه
سونی پت از عدم بوجود آمده میانه جهان آباد دهلی نشو ونما یافته کسب فنون علمی
فرموده بیعت طریقت با مولانا فخر الدین رحمة الله علیه نموده در آن مدت که بجهان آباد
بود رسم عادات اهل سنت داشت حالیکه بلکهنو آمد بروش امامیه برآمد قصاید بمدح
صاحب دولتان آنجا گفت وجایزها یافت وبه کلکته رفت وناظم آنجا را که مشهور به گورنر جنرل
علیها شد ستوده ملک الشعرا لقب یافت وبحیدرآباد شتافت وازپیشگاه نواب نظام الملک
بصله قصیده ده هزار روپیه را نقد وجنس ذخیره اندوخت بعد سیر وسفر دراز باز به لکهنو وارد
وراجه تکیت رای را ندیم گشت وبعمر چهل ونه سال در کلکته بتقریبی گذارش اتفاق افتاده
بود داعی اجل را لبیک اجابت گفت وکان ذلک فی سنه ثمان وماتین بعد الالف.

خطا کرد آنکه مرگ او را به لکھنو نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت داشته خیالاتش بیکنیم صد هزار بیت نوشته اند و سه بیت از مثنوی او چمنستان نام که بشرح تصنیفاتش گفته است آورده میشود ابیات درین عمر ده مثنوی گفته ام به آئین و طرز نوی گفته ام :: چو اشعار من در عدد میرسد :: شمار قصاید بصد میرسد بود شعر من در غزل سی هزار :: زیانصد رباعی گرفتم شمار :: و ز نثر کتابی موسوم بنگارستان که بزعم خود بشیوه سعدی نوشته از وی یادگار است گاهی بفکر ریخته هم می پرداخت او راست

اس آئینہ کا کچھ ہی لطف پیارے
ہر دم جو کہو کہ جا ئینگی ہم

گر اوس لب جان بخش کی مین بات سناون
عیسی ہی جو کچھ بولی تو صلواۃ سناون

قدم رکھ گیا کون سینے پر اپنے
گل داغ مین آج تو ہی کی بو ہے

مدعی اوس سی سخن ساز لبسالوسی ہے
پھر تمنا کو یہان مژدۂ پابوسی ہے

تہمت عشق عبث کرتی ہین مجکو منت
ہان یہ سچ ملنی کی خود بنفسی تو ایک خوشی ہے

موزون تخلص میر فرزند علی از مردم سامانہ از تلامذہ شمس الدین فقیر است طبعی موزون داشتہ از تاریخ گوئی بہرہ بر داشتہ بہ لکھنو رفتہ رنگ سکونت ریختہ او راست

ہی محو آئینہ سان سارا جہان تیرا
منہ دیکھی کیون نہ ہر ایک ای مرجان ترا

شمع ہر بزم نہونا ہنر
دل جلون کا یہ کہا سیکھنے گا

اپنی کوچے کو غبار لست کینا
یہہ نجبا نا بہ مہینہ پا ہین ہم

سینہ و دل کو بن کرتا ہون کہ دونی صاف
کسکی آمد ہی الہی کہ یہہ گہر جہڑتی ہین

نرگس کا پھول بھیجی نا می مین یار کو
معلوم تا کری وہ مری انتظار کو

وابستہ محبت تہی یہ جان کی ورستے پر
دل ٹوٹ گیا میرا تم عہد شکن نکلے

پہول جہڑتی ہین تری منہ جو اترا نکوسی
حسن اور عشق کی گیا خوب گل افشانی

موزون تخلص جنتر سنہ از کاتبان ہمی ایم است خود را نبیرہ مادہ موزام کہ انشاء وی دستان اطفال آستہ میگفت او راست

بیت: امروز کو تری دیکھ لی ای سطاح حسن کا
جو تری کوچی سی نکلا سو غزل خوان نکلا

موج تخلص خدا بخش از سرایندگان مشهور است خانه در اکبرآباد و در فن خویش سازد برگ خوشی داشته بیشتر بدهلی گزرانیده بارها بپیشم آمدی مرد خوش صحبتی ظریفی بوده چند سال است که در لکهنو فوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرده او راست

لاکهون کٹواوینی سران مین هنستی چلتے	ای مرجان کوئی تو تو تماشا نکلا

مونس تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس مرد خجسته ولطیف و شگفته و ظریف است بتقریب ورود بلند شهر فقیر را با ایشان ملاقات دست بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و موانست برخ هم گشاده طبیب مسیح نفس است سابقا گاه بیگاه بفکر اشعار پرداختی اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست روزی علی سبیل الحکایت ابیاتی چند از زاده های طبع وقاد خود خوانده بود شعری از ان ثبت گشت

زمان جوش گریه هچکیان لینی لگا مونس	خلل انداز هی اب نالهٔ شبگیر مین آنسو

مومن تخلص بی بها لعل کان سخندانی یکدانه گهر دریای معانی فرمان فرمای اقلیم سخن پایه بلند ساز این فن بدور آور ساغر بادهٔ بغیش نواگر نغمهای دلپذیر و دلکش صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر آسمانی شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصر یکتای دوران جامع فنون شتی حکیم محمد مومن خان الذی اعطاه الله تعالی استعدادا من الجمع من اشتات الکمال وجری فی ریاض قلبه من ینابیع فیضه الاقدس انهار الافضال از دودمان گرامی ارجمندان نامی است عد فضایل عمیم و جلایل فخیمش حد رقم نیست و شمار محامد بزرگ و مکارم سترگش اندازه قلم نه و معهذا این عجاله هم از اطالت ابی است ورنه بهمین زبان الکن نغمه بر لب مرغ گلستان شکستمی و بهمین بیان نحیج طوطی خوش لهجه را زبان گفتار بستمی داستانهای باستانیان که بطمطراق تمام افسانه گوش عالم است عهد اهکنان فراموش میکردند و حکایات پیشینیان که بصد شور و شغب ثبت جریده روزنگار است سهوا بیاد کمی آوردند بالجمله بحکم مالا یدرک کله لا یترک کله نبذی از ان اشعار میرود که هر چند نظر بکمالات متنوعه شاعری دون مرتبه اوست اما چون سخن درین فن است اعراض

نامستحسن زبان جادو طرازش سحر را بمرتبه اعجاز رسانیده و سخن دلپذیرش طول را بهمپایه ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نیسان بارش دامن دامن کان جواهر در جیب و آستین مفلسان انداخته و گلریزی اندیشه بهار نثارش چمن چمن ریاض جنت بچشم نظارگیان جلوه گر ساخته در جنب تفرد ذاتش ماهتاب که بیکتائی علم است مانند ستارگان تعدد و مشهور و بضیای شمع فکرتش ذرات نامحسوس بجلوه خورشید رخشان مشاهد و منظور در پیش چنین نیر گیتی آرا انوری کم از سها و در بارگاه چنین خدیو فریدون فر خاقانی کمینه چاکر اعنی یکی از وظیفه خواران خوان نعمت اوست و بو فراس یکی از غاشیه برداران میدان مکرمت او دعوی گران بلند آهنگ همه دانی در حضرتش نغمه هیچمدانی می سرایند و مدعیان طلیق اللسان به پیشگاهش لب می بندند و زبان باظهار لکنت میگشایند با این همه صفات که مذکور شد بی تحریک محرکی بفکر سخن نمی پردازد چنانچه اکثر کلامش بخواهش داعی آثم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر باعث گشته و دیباچه آن که ریخته خامه ملست دران به تفصیل این ماجرا باز کرده ام الغرض که التفاتی بنظم ریخته کمتر دارد گاهی گاهی که داد سخن سنجی و سحر آفرینی میدهد بر جان دری زبانان منت تامی نهد بزعم فقیر بقوت شاعری ایشان کم کسی برخاسته در هر جنس سخن آنچنان مکانتی وافی دارد که کسی را در یک صنف هم میسر نیامده و با وجود تخالف لسانین بهر دو لفظ چندان دستگاهی نصیب او گشته که پارسیان از آن خود می انگارند و هندیان خود بشرف این نسبت چه نازها که دارند فرد منا جاتیان

مدح خوان من اند خراباتیان خود از آن من اند ظهوری ترشیزی سه صد سال پیش این بیت گوئی در خصوص ایشان گفته و شاید که سر از زین و راز نفسیها اشتباه بخاطر گذرد و حمل بر کثرت ایتلاف و التیام کنی یا ازین گفتگوهای غرضی در میان دانی لا بل هذا الا رتبة فیه اگر حظی از فهم خداداد داری بیا و بدیوانش نظر کن و تصدیق و تکذیب من زبان انصاف بگشا از روز ولادت الی حال بسبب موالفت جهان آباد و اهل جهان آباد بسمتی حرکت نکرده بوصال یاران رنگین و بوصل شاهدان شیرین

عمری خوش بسگزارد دیوانش مملو از اصناف سخن است و مثنویات متعدد دارد کہ ہر یکی رشک گلشن است و غیرت چمن مکرر ملاحظہ شد و ازان انتخاب یافت وشت افتاد

اوس نقش پا کی سجدہ نی کیا کیا کیا ذلیل — مین کوچۂ رقیب مین بھی سر کی بل گیا
نجاؤنگا کبھی جنت مین مین نجاؤن گا — اگر نہو وی گا نقشہ تمہاری گھر کا سا
یہہ ناتوان ہون کہ ہون اور نظر نہین آتا — مرا بہی حال ہوا تیری ہی کمر کا سا
محو مجبسا دم نظارۂ جانان ہو گا — آئینہ آئینہ دیکھی گا تو حیران ہو گا
خواہش مرگ ہوا تنا نہ ستا نا ورنہ — دلمین پہر تیری سوا اور بہی ارمان ہو گا
کیا ستاتی ہو کہ ہی ہجر مین جینا مشکل — تمسی بیرحم پہ مرنی سی تو آسان ہو گا
کیونکر امید وفا سی ہو تسلی دل کو — فکر ہی یہہ کہ وہ وعدہ سی پشیمان ہو گا
دردہی جانکی عوض ہر رگ و پی مین ساری — چارہ گر ہم نہین ہونیکے جو درمان ہو گا
اوسنی پریوش کو نہ دیکھی کوئی — مجکو مری شرم نی رسوا کیا
دعوی تکلیف سے جلا دے نی — روز جزا قتل پہر اپنا کیا
خدا کی یاد دلاتی تہی نزع مین احباب — ہزار شکر کہ اوسدم وہ بدگمان نہ ہوا
وصل کی شب شام سے مین سو گیا — جاگنا ہجران کا بلا ہو گیا
ساتھہ نہ چلنے کا بہانہ تو دیکھے — آگی مری نعش پہ وہ رو گیا
دل لگانی کی تو ادہمائے مزی — جی بلا سے رہا رہا نہ رہا
تو فلک مرگ ہم سے سب غافل — اب کسی کا بہی آسرا نہ رہا
سوی صحرا لیچلے اوس کوسی میر نعش کو — تہا یہی ڈر ان دنون تلوار اکہجلاتی تہا
نہ مانونگا نصیحت پر نہ سنتا مین تو کیا کرتا — کہ ہر ہر بات مین ناصح تمہارا نام لیتا تہا
نقد جان تہا نہ سزای دیت عاشق حیف — خون فرہاد سر گردن فرہاد رہا
چہوٹنا دام شکستہ سی بہی آسان نہین — مین گرفتار خم گیسوی صیاد رہا
کشتۂ ناز بتان روز ازل سی ہون مجھے — جان کہونیکی لیے اللہ نی پیدا کیا
کیا تمنی قتل جہان ایک نظر مین — کسی نی ندیکہا تماشا کسیسے کا

دم حساب رہا روز حشر بھی یہی ذکر
وہ کرتی ہین بیباک عاشق کشی یون
اولجھا ہی پاؤن یار کا زلفِ دراز مین
ان نصیبون پر کیا اختر شناس
مہرِ نو بنگئی ہم طول شبہای جدائی سے
یہہ عذر امتحان جذبِ دل کیسا نکل آیا
روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تھا
پھرنی سی شام وعدہ تھکی یہہ کہ سوتے
وقت وداع بی سبب آزردہ کیون ہوے
دیکھا نہ ہی یہہ رشک وحسد وہ بلا کہ آج
ہون کیون نہ محو حیرت نیرنگہای شوق
کیا جی لگا ہی تذکرۂ یار مین عبث
خو دنگا کاٹ مواجب کہ مین بسمل نہوا
کیا گلی ہوتی گرا اور دن پہ بھی رحم آجاتا
بیخود تھی غش تھی محو تھی دنیا کا غم تھا
موت کی صدقی کہ وہ بی پردہ آئی لاش پہ
دشنام یار طبع حزین پہ گران نہین
بدکام کا مآل برا ہی جزا کی دن
میری گھر بھی پھرتی چلتے ایکدن آجائیگا
واعظ بتون کو خلد مین لیجائینگی کہین
بوسی دم غضب لیی اولٹی سمجھ تو دیکھہ
بجلی گری فغان سی مری آسمان پر
بزمین عدو کی سو لی بغل سی مری آدھے

ہماری عشق کا چرچا کہان کہان نہوا
نہین کوئی دنیا مین گویا کسی کا
لو آپ اپنی دام مین صیاد آگیا
آسمان بھی ہے ستم ایجاد کیا
کہا تنک دیکھیی وہ حسن روز افزون ٹھہر گیا
مین الزام اوسکو دیتا تھا قصور اپنا نکل آیا
میرا سوال ہی مری خونکا جواب تھا
آرام شکوۂ ستم اضطراب تھا
یون بھی تو ہجر مین مجھی رنج و عذاب تھا
سنبل کو تیری زلف کا سا پیچ و تاب تھا
جو وہ لبمین شعلہ تھا وہی آنکھون مین آب تھا
ناصح سی مجکو آج تلک اجتناب تھا
اونکو آسان نہوا جو مجھی مشکل نہوا
شکر صد شکر کہ میرا سا ترا دل نہوا
جینا وصال مین بھی تو مرنی سی کم نہ تھا
جو نہ دیکھا تھا تماشا عمر بھر دکھلا دیا
ای ہم نفس نزاکت آواز دیکھنا
حالِ سپہر تفرقہ انداز دیکھنا
دو مبارکباد ایکی یار ہر جا سے ملا
ہی وعدہ کا فردون سی عذاب الیم کا
بل جو پڑا جبین پہ تمنا کو لب ہوا
جو حادثہ کبھی نہوا تھا سو اب ہوا
وہ کیا کہ سبکو جذبۂ دل سی عجب ہوا

دکھلائیگی جلوہ نزاکت کہ ہی اونہین
یہہ زلف خم بخم نہو کیا تاب غیر سے
آغوش گور ہو گئے آخر لہو لہان
دہو دیا اشک ندامت نی گناہونکو مرے
تہا روز نخستین غم شبہای دراز آہ
اس حال کو پہونچی تری قصہ سی کہ اب ہم
راز نہان زبان اغیار تک نہپہونچا
یہہ کاہ ربا سی بہی ہین کم ای کشش دل
آغشتہ بخون دست کو لو پونچھتی ہین وہ
چشمۂ حیوان بنا اوسکی لبونکی شرم سے
ہٹ گیا ہوگا دوپٹہ منہ سی سوتیمین کہین
یہہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پہ گستاخی نہو
سرمۂ تسخیر سی ہم خود مسخر کیون نہون
نو فلک ہین کیا کری یہہ نالۂ آتش فشان
ہجر یار مین تجکو ہی مومن تلاش زہر
شوخ کہتا ہی بے حیا جانا
شعلۂ دل کو ناز تابش ہے
کیا پوچھتا ہی تلخی الفت مین پند گو
بوئی دشمن سی شاد تہی اغیار بی تمیز
وہ ہنسی سنکے نالہ بلبل کا
جلوہ دکھلائے تا وہ پردہ نشین
آفرین دلمین رہی خنجر دشمن کی سبب
وہ ہی خالی تو یہہ خالی یہہ بہری تو وہ بہرے

دشوار چاک پردۂ حائل کو تہا منا
تیری جنون زدہ کی سلاسل کو تہا منا
آسان نہین ہی آپکے بسمل کو تہا منا
تر ہوا دامن تو باری پاکدامن ہوگیا
طفلی سی ہی اختر شمری مشغلہ اپنا
راضی ہین گر اعدا بہی کرین فیصلہ اپنا
کیا ایک بہی ہمارا خط یار تک نہ پہونچا
ند کور کچھہ ایسا پس جلون ہی ہمارا
اولٹی کف جلاد مین دامن ہی ہمارا
پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہوگیا
شب یہان رہنی کا تیری سبمین چرچا ہوگیا
غیر ہمسا کب ہوا ہر چند ہمسا ہوگیا
آنکہہ کی پتلی جو تہی جادو کا پتلا ہوگیا
ایک دشمن سر سی کہویا اور پیدا ہوگیا
غم پہ حرام خوار توکل نہو سکا
دیکہو دشمن نے تمکو کیا جانا
اپنا جلوہ ذرا دکہا جانا
ایسی تو لذتین ہین کہ تو جان کہا گیا
اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا
مجہی رونا ہے خندۂ گل کا
یعنی دعوا کیا تحمل کا
اپنی قاتل سی خفا تہا کہ مین خاموش ہوا
کاسۂ عمر تہ و معانقۂ آغوش ہوا

کیا شاد شاد ہون کہ وہ ہی تلخکام تر
مٹی ندی مزار تلک آگی سپنہ سے
دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئے
سجدی پہ سر قلم ہو دعا پر زبان کٹے
رکھہ لی سر اپنی زانوی نازک پہ شوق سے
چشم غضب سی مشورہ قتل کھل گیا
تاری آنکھین جھپک رہی تھے
اس ضعف مین تو سینے سی آتا ہی لب تلک
ای روز حشر کچھہ شب ہجران بہی کم نہین
مانع قتل کیون ہوا دشمن
مومن آکیش محبت مین کہ ہی سب جایئے
خو رنج رشک غیر کی بہی ہمکو ہو گئے
مر جیک کہین کہ تو غم ہجران سی چھوٹ جائے
توبہ کہان کدورت باطن کی ہوش تہے
شوق وصال دیکہہ کہ آیا عدو کی گہر
زلف مشکین مین کا ہیکو رکتے
ناتوان تہی پر نچھوڑا مثل خار
جوش وحشت نی اوٹھایا لاش کو
وصل بتان کی دن تو نہین یہہ کہ ہو بلا
وہان چھوٹا گلی لگنا کہ شوق ہمکنار یہین
مجھسی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہین بہلا
بیزار جان سی جو نہوتی تو مانگتے
اوس کو مین جام ینگی مدد ای ہجوم شوق

میری جو شور شون نی عدو کو مزا دیا
کہتی ہین لوگ خاک مین اوسنی ملا دیا
خواب مین تو مری آئی وہ مگر آخر شب
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب
تیرا مریض عشق بہت ناتوان ہی اب
جو بات دل مین تہی سو نظر سی عیان ہی اب
تہا بام پہ کون جلوہ گر رات
کہتی ہین اپنی نالی کو ہم نارسا عبث
بدنام ہو جہان مین تیری بلا عبث
جان ہی جائیگی ہماری آج
حسرت حرمت صہبا دفزا امیر نکہت تیغ
اب اور کچھہ نکالیی آزار کی طرح
کہتی تو مین بھلی کی وہ لیکن بری طرح
غش ہو گیا مین رنگ می ناب دیکھکر
سوجہا نہ کچھہ مجہی شب مہتاب دیکھکر
کیا خبر تہی اونہین فگار ہے دل
خود اولجہہ کر رہ گئی دامن مین ہم
اپنی پاؤن سی مدفن سی ہم
مومن نماز قصر کرین کیون سفر مین ہم
لگاتی تہی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم
انصاف کیجی پوچھتی ہین آپ ہی سی ہم
شاہد شکایتون پہ تری مدعی سی ہم
آج اور زور کرتی ہین بیطاقتی سی ہم

کہا کہا کی زخم سوی نمک زار پر زیر تیغ
خنجر تو نہ توڑ سخت جانی نے
گر ہی دل غیر نقش تسخیر
آب و ہوا ہی ملکِ محبت راس نہیں ہی ہمکو لوگو
وہ جفا کش ہین ای فلک کہ کیا
ای تپ ہجر دیکھہ مومن ہین
لاش پر آنیکی شہرتِ شبِ غم دیتی ہین
کیا دوا سی ہو تری رنجش بیجا کا علاج
کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین چرچی ہمار
خون بہا قاتلِ بیدرد سی مانگا کسنے
دیکھہ مضطر کیون نہ پہیری دشنہ پہر
ہی دعا بھی بے اثر گویا کہین
نہ مین اپنا نہ دل اپنا نہ تم میری نہ جان میری
ذرا سمجھو تو جان من وصالِ غیر پر ہر دم
گر یہی شوقِ شہادت ہی تو مومن جی چکی
یار تہی یا دشمنِ جان تہی الہی چارہ گر
اضطرابِ شوق شاید غیر اوسکی پاس ہی
یہہ بیجا ہی بری گو مجھی کو جانتو تم
ہی جلوہ ریز نورِ نظر گرد راہ مین
ست یہ کیجو دیر آئی مین کیا جانی کیا ہی
جانی دی چارہ گر شبِ ہجر انہین بست بلا
ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی
شیرین پہ طعن تلخی فرہاد کس لیے

کہو بیٹھی اپنی جان تن آسانیون مین ہم
پہر کسکو گلی لگائینگے ہم
تو تیری لئے جلائینگے ہم
ہوتی ہین لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کھاتی ہین
اوس ستمگر نے انتخاب ہمین
ہی حرام آگ کا عذاب ہمین
ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی ہین
چارہ گر کیون مجھی رنج نی ہم دیتی ہین
بد دعائین تری چلون کو جو ہم دیتی ہین
کہ فرشتی بھی یہان داغ درم دیتی ہین
یار ہی وہ کچھہ تماشائی نہین
عرضِ عاشق کے پذیرائی نہین
اثر کس کس کو ہو ہو وی بھی گر فریاد بیکس
مری جان کون ہے یہہ کسکی جہوٹی کھاتی ہو قسم
مار ڈالی کاش کوئی کافرِ دلجو ہمین
پیچھلی مری ہی زندان سی سوی صحرا ہمین
جانبِ چلون نظارہ دمبدم کیونکر کرین
کہ روزن پردہ حائل کی ٹکڑی ہین
آنکھین ہین کسکی فرش تری جلوہ گاہ مین
پہنچا ہی جذبِ شوق نی یوسف کو چاہ مین
وہ کیون شریک ہون مری حالِ تباہ مین
اتنا کچھہ آ گیا خلل اپنی نباہ مین
مجکو بھی کچھہ مزا نہ ملا تیری چاہ مین

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا
تا نہ پڑی خلل کہین آپکی خواب ناز مین
اونسی اب التفات کی غیر کو ہی شکایتین
منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہین
کیا خوش ہون کوی غیر مین گر نقش پا نہو
بی التفاتیان جو عدو سی سنین نہ تہین
بیجرم پایمال عدو کو کیا کیا
ناصح کہان تلک ترے باتین اوٹہا سکون
عاشق کشی ہی شیوہ اگر بلہوس سے ہے
دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چھوڑتا
گر یقینی وہان دعا ہوتی ہی ای مومن قبول
بسکہ بن آئی مرگئی ہم شب انتظار مین
مرگ ہی انتہای عشق یہان ہے ابتدای شوق
تہا فراق بہانہ گی دشمن جان شب فراق
اوس بت کو ترک دین سی نہین مومن اجتناب
دیکھنا کس حال سی کس حال کو پہونچا دیا
مین گلہ کرتا ہون اپنا تو نہ سن غیرونکی بات
غیر سی سرگوشیان کیجیی پہر ہم ہی کچھہ
نیم بسمل ہین بچہڑ ای تپش دل کہہ ای
ای اجل کاتش اولٹ جائین شب ہجران
صحفہ قتل ہی مکتوب گنہگاران کا
آبہر رہ گئی مرینگی کہ روتی تو ہین وہ
وہ ہی بغلمین تو بہی تو یہان نیند اوڑ گئی

جادو بہرا ہوا ہے تمہاری نگاہ مین
ہم نہین چاہتی کمی اپنی شب دراز مین
سنئے مرا بمبالغہ منت احتراز مین
آشنا رہا ہون دور کہ ہجران کا غم نہین
وہ شوخ جانتا ہون کہ ثابت قدم نہین
ہم جانتی تہی وصلمین رنج والم نہین
مجکو خیال بہی تری سر کی قسم نہین
سچ ہی کہ مجہین طاقت جور و ستم نہین
آخر کچھہ اپنی جانکی دشمن تو ہم نہین
بیکسی سی یہان تہی اپنی کفن کی فکر مین
جائینگے کعبہ ہی طفل برہمن کی فکر مین
دن جو رہی تہی عمر کی جیتی رہی قرار مین
زندگی اپنی ہو گئی رنجش بار بار مین
کاکی اپنی سر کو ہم بہیجتی ہین کنار مین
کیونکر نہ مین شکایت اغوای دل کرون
بخت تیری عاشقونکی نارسا کہنی کو ہین
ہین یہی کہنی کو وہ ہی اور کیا کہنی کو ہین
آرزو ہای دل رشک آشنا کہنی کو ہین
روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی ہین
وہ دعائین کہ تری جان کو ہم کرتی ہین
سر قاصد کو وہ فتوی سی قلم کرتی ہین
اشک شادی ہی سی گو چشم کو نم کرتی ہین
یہہ سوچ ہی کیا نہو اعدا کی خواب مین

ان نالہ ہای شب کا اثر صبح دیکھیو
کشتۂ غیرت تری پانی سی ہی غیر
بچا ہون روز جزا داد یہہ ستم دیکھو
ہین غیر مری نکلنے سے خوش
ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع
اوس کو مین چھوڑ جائی مجکو
اس نام کی صدقی جسکے دولت
کیا کبھی کہ طاقت نظارہ ہی نہین
جز نہ سپہر ہین مری دشمن تو اور بہی
پانی کی بدلی برسی گی آج آگ ابر سے
شبنم خراب مہر و کتان سینہ چاک ماہ
کیسی کھلی رقیب کی کیا طعن اقربا
نہین منظور اگر بلہو سی کا شکوہ
رشک سی جاتا ہون روز ای شمع بزم اغیار
یاد دلوادی تپش نی تیری شوخی وصل کی
مجلس مین میری ذکر کی آتی ہی اوٹھی وہ
اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی دیپک
وفا سکھلا رہی گا دل ہمارا
پسینی کی جگہ آنے لگا خون
سمجھتا کیونکہ دیوانیکی باتین
ہمارا غش تو کیا مر جائین تو بھی
ونرات فکر جو رہین یون رنج اوٹھاتا کب تلک
مومن تم اور عشق بتان ای پیر دم شد خیر ہے

آیا خلل گر اوس ستم آرا کی خواب مین
ہرقی دم پاتا ہون ذوق خون دشمن آہ مین
کب آزمانی ہین جب وقت امتحان نہین
گویا کہ مین انکا مدعا ہون
مرجاؤن گر ایک دم جدا ہون
ہرچند عدو کا نقش پا ہون
سو مین رہون اور تمہون کو چاہون
جلتی وہ بیحجاب ہین ہم شر مسار ہین
لیکن بڑی غضب یہی دو تین چار ہین
اوٹھی ہماری خاک سی ہی کچھ بخار سی
لو اور بھی ستم زدۂ روزگار ہین
تیرا ہی جی بچا ہی تو باتین ہزار ہین
غیر کو تم مری اشعار سُناتی کیون ہو
دیکھو ہی مجبور ہی صدمہ جو تجہ رات کو
مر گئی ہم دیکھکر چین ہای بستر رات کو
بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
شعلہ سا چمک جای ہی آواز تو دیکھو
تمہاری خاطر نامہربان کو
چھپاؤن کسطرح زخم نہان کو
نہ پایا محرم اپنی راز دان کو
نکھولی طرہ عنبر فشان کو
مین بھی ذرا آرام لون تم بھی ذرا آرام لو
یہہ ذکر اور منہ آپکا صاحب خدا کا نام لو

گو آپ نی جواب برا ہی دیا ولے
یہان وصل ہی تلافی ہجران مین ای فلک
جب تو چلی جنازہ عاشق کی ساتھہ ساتھہ
سنگ اسود نہین ہے چشم بتان
شکست رنگ پہ ہنستی ہین ہنستی ہین ہم سے
مجہی تو کہتی ہو مت دیکہہ میرےجانب تو
کچہہ شور محبت کی تو لذت ہی نہ پوچہو
ادلتی وہ شکوہ کرتی ہین اور کس ادا کی ساتھہ
بی پردہ غیر پاس اوسی بیٹہانہ چاہتی
اوسکی گلی کہان یہہ تو کچہہ باغ خلد ہی
تہی وعدہ لیسی پیر آنیکی خوش یہہ خبر سے
مین اپنی گریبان کی ٹکڑون کا ہون پیرو
ہی پوست مری نبض کی تف سی ید بیضا
ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہی تہے
جون شاخ گل ای جوش جنون زار ہون یعنی
ہم اور یہہ بدعت تپش دل کی سبب سے
ای جامہ زیب مین ہون مہ مجنون کہ قیس کا
سیر اقلق بہی قبلہ نما سی نہین ہی کم
جلنا ترا بتون مین بے تاثیر کر گیا
منظور نظر غیر سہی اب ہمین کیا ہی
بس بس نکر وہ بات کہ یاد آئی ہی مجکو
توبہ گنہ عشق سی فرمائی ہی واعظ
آزردہ حرمان ملاقات نہ کیا

مجہسی بیان نکیجے عدو کی پیام کو
کیون سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو
پہر کون وارثون کی سنی اذن عام کو
بوسہ مومن طلب کری کیسا منہ
دکہائینگی اونہین وقت خمار آئینہ
اور آپ دیکہتے ہو بار بار آئینہ
ہی آگی بہی حسن سی کتنا نگین یہہ
بیطاقتی کی طعنی ہین عذر جفا کی ساتھہ
اوٹہہ جاتی کاش ہم ہی جہان سی حیا کی ساتھہ
کس جای مجکو چہوڑ گئی موت لا کی ساتھہ
ہی اپنی زندگانی اوسی بیوفا کی ساتھہ
جاتی ہین جنون مین مری پاون سی اوتا تہہ
یہہ معجزہ ہی تازہ مسیحا کی لگا تہہ
کیا کہینچتی دامن کو تری کام مین تہا تہہ
جب چاک ہوا جامہ تو بس ٹوٹ گیا تہہ
مومن مری سینی پہ رہی بعد فنا تہہ
پہٹ جای سینہ میری گریبان کی جوڑ دیکہہ
باور نہین تجہی تو ذرا منہ کو موڑ دیکہہ
مومن یقین نہین ہی تو پتہر کو پہوڑ دیکہہ
بیدید تری آنکہہ سی دل پہلی پہرا ہے
ناصح سی جو کچہہ بیخودی یوم بہی سنا ہے
یہہ ہی کہین دل دیکی گنہگار ہوا ہے
یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سزا ہے

پرہیز سی ادسکی گئی بیماری دل آہ
مین ترک وفا سی بہی وفادار ہون مشہور
سو مین نہ سہی بوسۂ پا سجدہ کرینگے
خوشی نہو مجہی کیونکر قضا کی آنیکے
ہی ایک خلق کا خون سر پہ اشک خونکی مرے
سمجہکی اور ہی کچہہ مرچلا مین ای ناصح
مین اگر آپ سی جاؤن تو قرار آجائے
گر ذرا اور بہی ای جوش جنون خوار ذلیل
باندہو اب چارہ گرو چلی کہ وہ بہی شاید
شہر جا جوش تپش ہی تو ٹوٹ پنا لیکن
قصد کی حاجت مجہی کیا چارہ گر
مست کرو گنگہی نہ یہہ وزد حنا
گر نصیحت گر مین ہیچ ہون سادہ لوح
وعدہ کرکے وہ نہ آئے نامہ بر
جا بجا نہرین ہین جاری یعنی اشک
لاغری سی زندگی مشکل ہوئے
گر علاج جوش وحشت چارہ گر
پتہر کی ہی کان ملاحت لون کیا
حسن روز افزون یہہ غرا کسلئے ای ہر
پونچہی آنسو وار تونکی کیا کرون اب لہو بہاکے
اتنو مرجانا بہی مشکل ہی تری بیمار کو
ہندگو یہہ تو ہی فرما کسکو سودا ہی یہہ کون
شکوۂ دشمنی کرین کس سے

بیگانگیون مین بہی عجب ربط رہا ہے
کین تجہسی جو ای دشمن ارباب وفا ہی
وہ بت ہی جو اور دل کا تو اپنا بہی خدا ہے
خبر ہی نعش پہ اوس بیوفا کی آنیکے
سکہائی طرز اوسی دامن اوٹہا کی آنیکی
کہا جو تونی نہین جان جا کی آنیکے
پر یہہ ڈرتا ہون کہ ایسا نہو یار آجای
مجہسے ایسا ہو کہ ناصح کو بہی عار آجای
وصل دشمن کی لئی سوی مزار آجای
چارہ ساز و نہین ذرا دم دل زار آجاے
بہ گیا خون دیدۂ خونبار سے
دل چرا لی طرۂ طرار سے
تو نبہیگی خوب اوس عیار سے
تونی پوچہا ہو ئیسگل تکرار سے
پونچہے ہونگے دامن کہسار سے
ہی گران تر جان جسم زار سے
لادی ایک چنگل مجہے بازار سے
خود لپٹ جا سینۂ افگار سے
یونہی گہٹتا جائیگا جیسا کہ بڑہتا جای ہے
داغ میری خونکا دامن سی چہوٹا جای ہے
ضعف کی باعث کہان دنیا سی اوٹہا جای ہے
اور کی سنتا نہین بی ہی کہتا جای ہے
وہان شکایت ہی درد سند ادینے

تاب نظارہ نہین آئینہ کیا دیکھنی دون
غور سی دیکھتی ہین طوق کو آہوی حرم
ایک ہم ہین کہ ہوئی ایسی پشیمان کہ بس
تم اوٹھہ گئی محفل سی ذکر آتی ہی مجنون کا
بی پردہ پس چلون یکبار تم آ بیٹھے
کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی
کہتا ہی مری آگی وہ معجبہ عدد بخش ہے
پامال ایک نظر مین قرار و ثبات ہے
پیغامبر رقیب سی ہوتی ہین مشورے
چھٹ کر کہان اسیر محبت کی زندگے
کیونکر خدا کو دون کہ تبون کو ہی احتیاج
مجکو مارا مری حال متغیر نی کہ ہے
لذت مرگ سی ہجران مین دعا ہی کہ خدا
جو مر جاتا تو یہہ دکھہ کاہیکو سہتا اگر مین
گر تیھور سی ہو ہم بزم تو بیتاب رہے
عیش مین بھی تو نہ جاگی کبھی تم کیا جانو
بخت بد نی یہہ ڈرایا ہی کہ کانپا وہتا ہون
ذکر کر بیٹھی برائی ہی سے شاید میرا
سنتا ادسنی مرا نالہ اثر بھی کچھہ ہوا شاید
تکمرتی تھی نصیحت اوٹھ بیٹھی ہو قیامت کے
خیال خواب راحت ہی علاج اس بدگمانی کا
کیون ہی رنگ رد یہ گلگونہ اشک سرخ کا
میری تغیر رنگ کو مت دیکھہ

اور بنجایے کنگی تصویر جو حیران ہونگے
کیا کہین اوسکی سگ کوچہ کی قربان ہونگے
ایک وہ ہین کہ جنہین چاہ کی ارمان ہونگے
سایہ سی مری وحشت ای رشک پری اتنے
ہی تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری اتنے
یا خوش نگہی وہ کچھہ یا بد نظری اتنے
ہی ہی مری الفت سی ہی بیخبری اتنے
اوسکا نہ دیکھنا نگہہ التفات ہے
سنتا نہین کسیکے یہہ کہنی کی بات ہے
ناصح یہہ بند غم نہین قید حیات ہے
مومن یہہ نقد دل زر جانکی زکات ہے
کچھہ گمان اور ہی دہڑکی سی دل مونس کے
یہہ مزا ہو نہ نصیبو نہین کسی بیجس کے
نکہتا ہین تو شاید دشمنون کی بد دعا لگتی
کسقدر وہ مری ملنی سی حذر کرتا ہے
کہ شب غم کوئی کس طور سحر کرتا ہے
تو کبھی لطف کی باتین بھی اگر کرتا ہے
اب وہ اغیار کی صحبت سی حذر کرتا ہی
کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیون غل مچاتا ہی
عجب فتنہ ہی ناصح بھی کہ یہہ فتنی اوٹھاتا ہی
وہ کافر گور مین مومن مرا شانا ہلاتا ہے
کسلئی ملنی لگی رنگت ہماری آپکے
تجکو اپنی نظر نہو جائے

بات ناصح سی کرتے ڈرتا ہون +
کہ فغان بے اثر نہو جائے +

ای قیامت نہ آئیو جب تک +
وہ مرے گور پر نہو جائے +

رشک دشمن کا فایدہ معلوم
مفت جی کا ضرر نہو جائے

وفائی غیرت شکر جفا نی کام کیا
کہ اب ہوس سی بہی اعدای بلہوس گذری

ہنسو نہ تم تو مری حال پر مین ہون وہ ذلیل
کہ جسکے ذلت وخواری سی تمکو شان لگی

مین اوراوسکو بلاؤن گا روز حشر مین لو
اجل بہی کرنی محبت کا امتحان لگے

دمبدم رنگ ہی تغیر مرا حیران ہے
رنگ کیسا مری تصویر مین بہزاد بہرے

دیکہا عذاب رنج دل زار کی لئے
عاشق ہوئی ہین وہ مری آزار کی لئے

لی تو ہی بہیجدی کوئی پیغام تلخ اب
تجویز زہر ہی تری بیمار کی لئے

عدو اس اوج پر شاکی ہی شاید غصہ آجاوے
ملا دی خاک مین یہہ تو بہی شکر آسمان کیجے

عذاب ایزدی جانکاہ ہی مانا بس اب مومن
خدا کیو اسطے ذکر ستمہائی بتان کیجے

اجل سی خوش ہون کسیطرح ہو وصال تو ہے
نہ آئی نعش پہ وہ پر یہہ احتمال تو ہی

کہان تلک گلہ ہای تغافل قاتل
ہم آپ کاٹ لین آخر یہہ سر و بال تو ہی

جفای یار کو سونپا معاملہ اپنا
اب آگی ہو نہو امید انفصال تو ہے

تسلی دم واپسین ہو چکے
ہمین ہو چکے جب نہین ہو چکے

وہ ہمدوش ہوگا بہی تو غیر سے
مری قسمت ای شانہ بین ہو چکے

خیال اجل سی تسلی کرون +
وہ طاقت بہی جان حزین ہو چکے

چشم خونبار مری آپ نی تلووں سی ملے
ورنہ ایسا بہی کہین رنگ حنا ہوتا ہے

ہو کی آزردہ پشیمان ہون کہ مین جس سے کہون
وہی کہوی کوئی البتی سی خفا ہوتا ہے

بجان بلب ہون خبر وصل سنادی قاصد
لب ہائی ہین تری کام مرا ہوتا ہے

وہ بدخواہ مجہسا تو میرا انہین
عبث دوستی تمکو دشمن سی ہے

کہلائی نہ کیون سرمہ گوسالہ کو
خجل ساحری چشم پر فن سی ہے

کیونکر یہہ کہین منت اعدا نکرینگے
کیا کیا نہ کیا عشق مین کیا کیا نکرینگے

منس طیس کی وہ مجہسی ہی مری قتل کی باتین
کر ذکر وفا سی یہی غصہ ہی تو اب سنے
توبہ ہی کہ ہم عشق بتون کا نکرینگے
گر حسن گلوسوز نی پہر آگ لگائے
تہی بدگمانی اب اونہین کیا عشق جو رکہے
بیزار زندگانی کا جینا محال تہا
واعظ کی ذکر مہر قیامت کو کیا کہون
رشک دشمن بہانہ تہا سچ ہے
آئی وہ دست غیر مین دل کا ہاتہہ
مر گئی پر ہے بہ غنچہ صیاد
روز جزا اندی جو مری قتل کا جواب
کچہہ بہی کیا نہ یار کی سنگین دلی کا پاس
اونکو گمان ہی گلۂ چین زلف کا
رشک پری کہی سی عدو کی یہہ وحشتین
یارب انکا ہے جنازہ اوٹہے
شعلہ رو کہتی ہین اغیار کو وہ
جان سے گئے پر نہ گئے جور کشتے
اب یہہ صورت ہی کہ ای پردہ نشین
جان سی جاتی ہین کیا کیا جسر تین
اوس دہن کو غنچۂ دل کیا کہون
ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد
شب ہجر مین کیا ہجوم بلا ہے
نہین یا صنم مومن اب کفر سے کچہہ

اسطرحسی کرتی ہین کہ گویا نکرینگے
گو قتل کا وعدہ ہو تقاضا نکرینگے
وہ کرتی ہین اب جو نکیا تہا سو کرینگے
کیون آب دم تیغ سی ٹہنڈا نکرینگے
جو لگی مرتی دم مجہی صورت دکہا گئے
وہ بہی ہماری نعش کو ٹہوکر لگا گئے
حالم شب وصال کی آنکہو مین چہا گئے
مینی ہی تمسے بیوفائی کے
آس ٹوٹی شکستہ پائی کے
اب توقع نہین رہائی کے
وہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سی ہے
سب کاوش رقیب بجا کوہکن سی ہے
خوشبو دہان زخم جو مشک ختن سی ہے
نفرت بلا تمہین مری دیوانہ پن سی ہے
یار اوس کو سی اوٹہاتی ہین مجہے
اپنی نزدیک جلاتی ہین مجہے
بعد مردن بہی دباتی ہین مجہے
تجسی احباب چہپاتی ہین مجہے
کاش وہ دلین بہی آنا چہوڑ دے
ڈر لگی ہی مسکرانا چہوڑ دے
مجسی تو دامن چہوڑانا چہوڑ دے
زبان تہک گئی مرحبا کہتی کہتے
کہ خو ہو گئی ہی سدا کہتی کہتے

دیوان

وہ شادی نامۂ مضمون وصل | گر ہو خط کاتب تقدیر سے

یون بنا کر حال دل کہنا نہ تھا | بات بگڑی ہی مری ہے تقریر سے

دوستو لی آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے | سر کٹا ئینگی کہ اب تو جنگ ہی تقدیر سے

کام جز الفت نہین ای کاتب اعمال یہان | فایدہ حرف مکرر کی بھلا تحریر سے

ای فسونگر چشم جادو پر نہین چلتا عمل | دیکھنا بھی چھٹ بجائی سرمۂ تسخیر سے

حسن کی نیرنگیون سی کم نہین از رنگ عشق | تو ہو جلوی ملالو رنگ کی تغییر سے

ہو گئی ساری زمین صرف حروف نو رقم | ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے

کیون کہا تھا یہہ کہ بکتی بکتی سر پہرنی لگا | اب تو باندہ ہونگا مین ناصح اسکو بھی زنجیر سے

کہتی ہین سب یہہ رہا آوارہ بعد قتل بھی | ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے

اونکو جلدی جانیکی مجکو عذاب جانکنی | دونو کا دم ناکین ہی موت کی تاخیر سے

میری لکھی کو مٹایا آپ نی اچھا ہوا | تھا شگون ہی مدعا یہان نامہ کی تحریر سے

ایسی نازک کی شمایل کیون نہ دلمین نقش ہو | کھچ گیا سینی پہ نقشہ غیر کی تصویر سے

ای جنون اپنی اسیری بعد مردن بھی رہے | حلقۂ ماتم مین آئی حلقۂ زنجیر سے

نالہ ہائی بلہوس نی کھو دیا آزار شوق | لو ہم اچھی ہو گئی درمان بی تاثیر سے

بزم دشمن سی نہ اوٹھی وہ کسی تدبیر سے | ملگئی ہم خاکمین محشر تری تاخیر سے

مہر تخلص رجب بیگ از فکرہاے اوست

مین جان بلب ہون روئی دی ای نگہ یار مجھے | آیا ہی یاد خال لب نازنین سے مجھے

مہر تخلص منشی مہر چند وطن اقامت وی فرخ آباد است بیشتر در لکھنو و اکبر آباد بسر بردہ عمرش صرف پیشہ کاری تحصیل توابع مختلفہ نمودہ از اوست

ای کمان ابرو جہان جاتا ہون وہان تیر افگند | پہونچا ہی ایکدم مین پاس پیری ہر لگا

نیند آگئی ابرو کی تہہ تیغ جو مجھکو | تھا خوابمین کہینچی ہوئی تلوار کوئی خنجر

یہہ تو اپنی خوابمین بھی بر نہ آئی آرزو | ہم خیال وصل جانان بیشتر باندہا کیے

نرگس چشم کی بیمار لی جلد خبر | بولتا ہی نہین کہتی تھا بڑی دیر ہوئی

صهبلت تخلص مرزا علی از لکهنو است عرض سخن باجرات کرده نوشته اند که دیرا با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو بر کشتن هم راضی شدند از دست محشر زخم کاری باو رسید با اصرار پرسندگان نامش بر زبان نیاورد و این قصه را به محشر داشت و بهمان صدمه روحش کالبد خاکی را گذاشت ازو است

مرنیکی بعد بھی نہ گئی دلکی یہہ تپش	آرام زیر خاک بھی اب خاک کیجیے

میر تخلص افصح فصحا اشعر شعرا سخنور عالیمقام محمد تقی نام از اہل اکبرآباد خواہر زاده سراج الدین علیخان آرزو ست لطافت با طبعش همزاد است و با کلامش حرف عیز زخم بلبل و فغان خاد طوطی ناطقه شکربارش رونق بازار عنادل شکسته و صفیر خامه گلستان نگارش ناله بر لب مرغ بستانی بسته صفحه خیالش بجلوه ریزی لاله عذاران افکار دلاویز چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است و رشحه قلمش در شگفانیدن گلهای مضامین تازه همرنگ ابر نوبهار صد آه دردناک بتاثیر یک مصراع او نیست و هزار عزایم تسخیر هم فسون نیم بیتش گو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گواراتر از شهد لعل شکربار است و نمک گفتارش بمذاق شوریده طبعان بامزه تر از پسته تبسم دلدار نظمش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتسبی است از چه اعجاز مثال با فنون تطبیه ربط تمام دارد لاسیما در غزل سرائی و مثنوی گوئی گوی سبقت میربا یدلیست و بلند که در کلامش یعنی در رطب و یابس که در ابیاتش بنگری نظر کمی دار نظرش نیفکنی که گفته اند فرد شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست ✤ در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست ✤ و لختی سخن در یغاب تحت ترجمه مرزا رفیع سودا گذشت و بغایت چیده دهره است فلتیذکرشش دیوان ریخته با اصناف سخن نظم کرده و مسدس که بمضامین واسوخت گفته تازه شهرت بره دارد از اقسام شاعری در قصیده فکر خوشی نداشته چه آنکه غزلش بلند مرتبه تر است همچنان قصیده اش پست پایه تر در بد حالی بشاهجهان آباد آمد و تمتع نیافته ناکام بر گشته در لکهنو میگذرانید و باحتیاج از سرکار نواب وزیر الممالک بهادر می یافت

بعد ازان جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانهایش ملاحظه شد وازان انتخاب افتاد و در بیخار بقلم آمد

ہماری آگی ترا جب کسی نی نام لیا
ستم رہا جب تک کہ دم مین دم رہا
حسن تہا اوسکا بہت عالم فریب
یاد اوسکی اتنی خوب نہین میر باز آ
اتنی گذری جو تری ہجر مین سو اُسکی سبب
چشم خون بستہ سی کل رات لہو پہر ٹپکا
آیا تو سنہی وہ کوئی دم کی لئی لیکن
مسجد مین امام آج ہوا آکی وہانسے
اولہا پڑ گیا جو ہمین اوسکے عشق مین
تو وہ متاع ہی کہ پڑی جسکے تجہپر آنکہہ
آنکہون مین جی مرا ہی ادہر دیکہتا نہین
ہمنی جانا تہا لکہیگا تو کوئی حرف ای میر
خدا کو کام تو سونپی ہین مینی سب لیکن
دل کی کچہہ قدر کرتے رہیو تم
فلک کا منہ نہین اس فتنی کی اوٹہانیکا
دل عشق کا ہمیشہ حریف نبرد تہا
عاشق ہین ہم تو میر کی بہی ضبط عشق کی
قاصد جو وہانسی آیا تو شرمندہ مین ہوا
کسی عاشق کی تری جبہہ سی ناخن کا خراش
کیا ہی گلشن مین جو قفس مین نہین
دل دینی کی ایسی حرکت اوسنی نہین کی
ہم خستہ دل ہین تجہسی بہی نازک مزاج تر

دل ستم زدہ کو مینی تہام تہام لیا
دل کی جانیکا نہایت غم رہا
خط کی آنی پر بہی ایک عالم رہا
ناداں پہر وہ جیسی بہلا یا نجائیگا
صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تہا
ہمنی جانا تہا کہ بس اتو یہہ ناسور گیا
ہونٹون پہ مری جب نفس باز پسین تہا
کل تک تو یہی میر خرابات نشین تہا
دل ساعزیز جان کا جنجال ہو گیا
وہ جی کو بیچ کر بہی خریدار ہو گیا
مرتا ہون مین تو ہای رے صرفہ نگاہ کا
پر ترا نامہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا
رہی ہی خوف مجہی وہانکی بی نیازی کا
یہہ ہمارا بہی ناز پرور تہا
ستم شریک ترا ناز ہے زمانی کا
اب جس جگہہ کہ داغ ہی یہان پہلی درد تہا
دل جل گیا تہا اور نفس لب پہ سرد تہا
بیچارہ گریہ ناک گریبان دریدہ تہا
خط تقدیر کی مانند مٹا یا نہ گیا
داغ دل دیکہی بس چمن دیکہا
جب تک جئیگا میر پشیمان رہیگا
تیوری چڑہای تونی کہ یہان جی نکل گیا

مستی مین چھوڑ دیر کو کعبی چلا تھا مین
علاج کرتی ہین سودای عشق کا میری
کیسا چمن کہ ہمسی اسیرون کو منع ہی
آنکھین چرائیو نہ ٹک ابرِ بہار سے
کٹ جانا نسی ممکن ہی رہائی یہ کوئی ہو
تیری کوچی کی رہنی والون نے
حال بد مین مرے ذرا آکر
شہرۂ عالم اوسی مین محبت نی کیا
ہم خاک مین ملی تو ملی لیکن ای فلک
داغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق
بر اب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف
ہر زخم جگر داورِ محشر سی ہمارا
جاتا ہی یار تیغ بکف غیر کی طرف
تھی صعب عاشقی کی بدایت ہی میر پر
نہ خون ہیچ آنکھون سی بہا اور نہوا داغ
سخت کافر تھا جسنی پہلے میر
جہا نسی قفنی کو خالی کبھی نہین پایا
سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان
دلین کتنے مسودی تھے ولے
سبحہ گردان ہے میر ہم تو رہے
اب تو جاتے ہین میکدے سی میر
سبھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسی گھڑی
پھر آج میر مسجد جامع کی تھی امام

لغزش بڑی ہوئی تھی ولیکن سنبھل گیا
خلل پذیر ہوا ہی دماغ یارون کا
چاک قفس سی باغ کی دیوار دیکھنا
میری طرف بھی دیدۂ خونبار دیکھنا
اچنبھا ہی جو اوسکے ہاتھہ سی رنگ حنا چھوٹا
یہین سی کعبہ کو سلام کیا
آپ کو سب مین نیکنام کیا
ورنہ مجنون ایک خاک افتادہ ویرانہ تھا
اوس شوخ کو بھی راہ پہ لانا ضرور تھا
مین ساتھہ زیر خاک بھی ہنگامہ لی گیا
کسی نی حشر کو ہم سی اگر سوال کیا
انصاف طلب ہی تری بیداد گر ایکا
ای کشتۂ ستم تری غیرت کو کیا ہوا
کیا جانئی کہ حال نہایت کو کیا ہوا
اپنا تو یہہ دل میر کسی کام نہ آیا
مذہبِ عشق اختیار کیا
ہماری وقت مین تو آفت زمانہ ہوا
لیکن ای داغ دل سے تو نہ گیا
ایک پیش اوسکے روبرو نہ گیا
دست کوتاہ تا سبو نہ گیا
پھر ملین گے اگر خدا لایا
جب سنکی تیرا نام وہ بیتاب سا ہوا
داغ شراب دھو تی تھی کل جانماز کا

کا ہیکو مینی میر کو چہیڑا کہ اوسنی آج
شب ایکدلیسی وارد مسجد ہوا تہا مین
اپنا بہی قصد تہا سر دیوار باغ کا
مستی مین لغزش ہوگئی معذور رکہا چاہیے
خانہ خراب میر بہی کتنا غیور تہا
کم کم اوٹہتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی
کہتی تو ہو یون کہتی یون کہتی جو وہ آتا
آزار دل نہین ہی کسی دین مین درست
اوس سری دلکی خرابی ہوئی ای عشق دریغ
میرا ہے مقلد عمل تہا
پشیمان ہوا دوستی کرکے مین
اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا
رقعہ ہمین جو آئی ہی سو تیر مین بندہا
کیونکر گلی سی اوسکی مین اوٹہہ کی چلا جاتا
کہتا تہا کسو سی کچہہ تکتا تہا کسو کا منہ
ہم کوی مغانین تہی ماہ رمضان آیا
کہلا نشی مین جو بگڑی کا پیچ اوسکی میر
ڈرتا ہی مین رہا کہ پلک کوئی گر نجا ہی
دور بہت بہاگو ہو ہمسی سیکہی طریق غزالونکا
عشق ہماری خیال پڑا ہی خواب گیا آرام گیا
ماہ اوسکو کہکی ساری شہر مین
نہ گیا اوس طرف کا خط لکہنا
دروازی پر کہڑا ہون کبہی دنسی یار کی

یہہ درد دل کہا کہ مجہی درد سر رہا
پرشکر ہی کہ صبح تلک بیخبر رہا
توڑا ہی تہا قفس کو یہ صیاد آگیا
ای اہل مسجد اسطرف آیا ہو نہین بہگا ہوا
مرتی موا پر اوسکی کبہی گہر نہ جا پہرا
کاش یکبار ہمین منہ دکہایا ہوتا
یہہ کہنی کی باتین ہین کچہہ بہی نکہا جاتا
کیا جانی ان تبون نی ستم کیون روا رکہا
تونی کس خانہ مطبوع کو ویران کیا
مجنون کی دماغ مین خلل تہا
بہت مجکو ارمان تہا چاہ کا
کیا ذکر یہان مسیح علیہ السلام کا
کیا دیجی جواب اجل کی پیام کا
یہان نخاکمین ملنا تہا لوہو مین نہانا تہا
کل میر کہڑا تہا یہان سچ ہی کہ دوانا تہا
صد شکر کہ مستی مین جانا نہ کہان آیا
سمند ناز پہ ایک اور تازیانہ ہوا
آنکہونسی رات اوسکی جو تلوی طلا گیا
وحشت کرنا شیوہ ہی کچہہ اچہی آنکہون والونکا
جی کا جانا ٹہیر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا
مجکو مشکل منہ دکہانا ہوگیا
ہاتہہ جب تک مزا قلم نہوا
حیرت نی حسن کی مجہی دیوار کردیا

کاش اوسکی روبرو نکرین مجکو حشر مین
کتنی مری سوال ہین جنکا نہین جواب

پہر نہ آئی جو ہوئی خاک مین جا آسودہ
غالبًا زیر زمین میر ہے آرام بہت

ہمتو آگی ہی مر رہے ہین میر
تیغ کہینچے پہری ہے یار عبث

خوگر ہوئی ہین عشق کی گرمی سی خار و خس
بجلی پڑی رہی ہی مری آشیانکی بیچ

میری سنگ مزار پر فرہاد
رکہکی تیشہ کہے ہے یا استاد

دو قدم ساتہہ جنازیکے نہ آیا وہ میر
جانتا تہا کہ ابہی ہی مری رفتار پسند

جاتا ہی آسمان لیی کوچی سے یار کی
آتا ہی جی بہر اور در و دیوار دیکہکر

جیمین تہا اوسی ملیی تو کیا کیا نکہیی میر
پر جب ملی تو رہ گیے ناچار دیکہکر

مرتا ہو نہین تو آدم خاکی کی شان پر
اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پر

قیامت تہا سماں اوس خشمگین پر
کہ تلوارین چلین ابرو کی چین پر

ہر گام سد رہ تہی بتخانہ کی محبت
کعبی تلک تو پہنچے لیکن خدا خدا کر

مرگ ایک ماندگی کا وقفہ ہے
یعنی آگی چلین گے دم لیکر

ضعف یہان تک کہچا کہ صورت گر
رہ گئے ہاتہہ مین قلم لیکر

میر صاحب ہی چوکی اے بد عہد
ورنہ دینا تہا دل قسم لیکر

تناسب پر اعضا کے اتنا تبختر
بگاڑا تجہے خوبصورت بنا کر

کچہہ ہو رہیگا عشق و ہوس مین بہی امتیاز
آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر

آتا ہی ابر قبلہ چلا خانقاہ پر
صوفی ہوا کو دیکہکی کاش آئی راہ پر

منتظر قتل کی وعدیکا ہون اپنی یعنی
جیتا مرنیکو رہا ہی یہہ گنہ گار ہنوز

حالانکہ عمر ساری مایوس گذری تسپر
کیا کیا رکہین اوسکی امیدوار خواہش

اب اوسکے غم سی جو کوئی چاہی سو کہائی داغ
باقی نہین ہی چہاتی مین اپنی تو جای داغ

دل لگا ہو تو جی جہان سے اوٹہا
موت کا نام پیار کا ہے عشق

شاید کہ دیوی رخصت گلشن ہون بیقرار
میری قفس کو لی تو چلو باغبان تلک

ہم گری اوسکی در سے پر مر کر
اور کوئی وفا کرے کیا خاک

سب موئی ابتدای عشق ہی مین
ہو وی معلوم انتہا کیا خاک

سوچ سی عندلیب خریدار اوسکی ہے
ای گلفروش کیجو سمجھ کر بہای گل

اگر راہ مین اوسکے رکھا ہے گام
گئی گزرے خضر علیہ السلام

ہوتا نہ دلکا یہہ سرانجام عشق مین
لکھتی ہی جیکی مرگئی ہوتی بلا سی ہم

جی جای کسیکا کہ رہی تمکو قسم ہی
مقدور تلک در پی آزار رہو تم

اوسکی کوچی کی خاک لائینگے ہم
اپنا کعبہ جدا بنائینگے ہم

ای بتو اسقدر جفا ہم پر
عاقبت بندۂ خدا ہین ہم

اوسکی کوچہین نکر شور قیامت کا ذکر
شیخ یہان ایسی تو ہنگامی ہوا کرتی نہین

نہ تنگ کر اسی ای فکر روزگار کہ مین
دل اوس ہی دم کی لیی مستعار لایا ہون

چلا نہ اوٹھ کی وہین چپکی چپکی پھر تو میر
ابھی تو اوسکی گلی سی پکار لایا ہون

اوسکے نزدیک کچھہ نہین عزت
میر جی یو نہین خوار ہوتے ہین

کہون کب تک دم آنکھون مین ہی میرا
نظر آئی ہی گا اب کوئے دم مین

شیخ غزلت تو تہ خاک بھی پہونچینگی ہم
سفت ہی سیر کہ پھر عالم ایجاد نہین

ہمین تو نزع مین شرمندہ آگی اوسنی کیا
رہا ہی ایک رمق جی سو کیا نثار کرین

نہ نگہ نہ پیام نہ وعدہ
نام کو ہم بھی یار رکھتے ہین

ایک بیمار جدائی ہون مین آپہی تسپر
پوچھنی والی جدا جان کو کھا جاتی ہین

کیا تیر ستم اوسکی سینے مین ہی ٹوٹی تھے
جس زخم کو چھیڑون ہون پیکان نکلتی ہین

مانند شمع ہمنی حضور اپنے یار کی
کار وفا تمام کیا ایک آہ مین

جو بی اختیاری یہے ہی تو قاصد
ہمین آگی اوسکی قدم دیکھتی ہین

خورش نہ آئی تمہاری چال ہمین
یون نگر نا تھا پائمال ہمین

دن نہین رات نہین صبح نہین شام نہین
وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہین

ایک وہم نہین پیش مری ہستے موہوم
اسیر بھی تری خاطر نازک پہ گران ہون

جفائین دیکھہ لیان بیوفائیان دیکھین
بھلا ہوا کہ تری سب برائیان دیکھین

ایک سب آگ ایک سب پانی ہے
مدعی مجکو کھڑی صاف برا کہتی ہین
اوسکی ہمت صرف کر جو اوس سی جی اوچتی ہوا
عشق کا گہر ہے میر سے آباد
نازک مزاج آپ قیامت ہین میر جی
کاشکے دل دو تو ہوتے عشق مین
سب گئی دل دماغ و تاب و توان
جای ہی جی نجات کی غم مین
کرتا نہین قصور ہماری ہلاک مین
شیوہ اپنا بی پروائی نومیدی سی ٹہرا ہے
قتل کیجی پر غصہ کیا ہی لاش مری اوٹھوانی دو
سر کاٹ کی ڈلوا دیجیے انداز تو دیکھو
کب میسر اوسکی منہ کا دیکھنا آتا ہی میر
اوس تیغ زن سی قاصد کہیو مری
اوٹھ جای رسم نالہ و آہ و فغان سب
ابجد مین نامہ بر کی دیتھا ہین جان تلک تو
عشق کیا کیا ہمین دکھاتا ہے
خط لکھہ کی کوئی سادہ نہ اوسکو ملول ہو
کہتی ہو اتحاد ہے ہمکو
دوستی ایک سی بھی تجکو نہین
نامرادانہ زیست کرتا تھا
رات ساری تو گئی سنتی پریشان گوئی
نزدیک اپنی ہمنی تو سب کر رکھا ہی سہل و

دیدہ و دل عذاب ہین دونون
چپکی تم سنتی ہو بیٹھی اسی کیا کہتی ہین
پھر دعا ای میر مت کیجو اگر ایسا کر دن
ایسی پھر خانمان خراب کہان
جون شیشہ میری منہ نہ لگو مین نشہ مین ہون
ایک رہتا ایک کھوتی عشق مین
مین رہا ہون سو کیا رہا ہون مین
ایسی جنت گئی جہنم مین
یارب یہہ آسمان بھی ملجای نخاکین
کچھہ بھی وہ مغرور بی تو منت ہم سو بار کرین
جانسی بھی ہم جاتی رہی ہین آ دم بھی جای دو
پامال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکھو
بھول گئی ہی اپنی دلکو تم بھی بہلایا کرو
اتنک بھی ہم جان ہی گر قصد امتحان ہو
اس تیرہ روزگار مین تو میر اگر نہو
اب کار شوق اپنا پہونچا یہان تلک تو
آہ تم بھی تو ایک نظر دیکھو
ہم تو ہون بدگمان جو قاصد رسول ہو
ہان کہو اعتماد ہے ہمکو
اور سب سے عناد ہے ہمکو
میر کے وضع یاد ہے ہمکو
میر جی کوئی گھڑی تم بیٹھ بھی آرام کرو
پر میر اسمین مردن دشوار کیون نہو

تلوار کی تلی بہی ہین آنکھین تری اودہر
خط آگیا پر اوسکا تغافل نہ کم ہوا
کہنی سی میر اور بہی ہوتا ہی مضطرب
ہوگا کسے دیوار کی سایہ کی تلے میر
ہوتی ہو بید باغ تو دیکھو ہو ٹک اودہر
یہہ اضطرار دیکھہ کہ اب دشمنو نسی بہی
قبلہ و کعبہ خداوند ملاذ و مشفق
پر کہون کیا رقم شوق کی اپنے تاثیر
آگ تہی ابتدای عشق مین ہم
وصل اوسکا خدا نصیب کری
اوسکے ایفای وعدہ تک نہ جیے
زور و زر کچہہ نہ تہا تو باری میر
وا اوس سی سرحرف تو ہو گو کہ یہہ سر جاے
تجکو مسجد ہے مجکو میخانہ
کہین جو کچہہ ملامت گر بجا ہی میر کیا جانین
دلکو تسکین نہین اشک دمادم سی بہے
آج پہر تہا بے حمیت میر وہان
مین جو بولا کہا کہ یہہ آواز
آہ میرے زبان پر آئے ہے
جب نام ترا لیجیے تب چشم بہر آئے
اوس ستمگار کی کوچی کی ہواداروں مین
باہم سلوک تہا تو اوٹہاتی تہے نرم گرم
آلودہ اوس گلی کی جو ہون خاک سی تو میر

تو اس ستم کا میر سزاوار کیون نہو
قاصد مرا خراب پہرتی ہی جواب کو
سمجہاؤن کب تک اس دل خانہ خراب کو
کیا کام محبت سی اوس آرام طلب کو
غصہ ہی ہم پہ کاشکی اکثر رہا کرو
کہتا ہون اوسکی ملنی کی کچہہ تم دعا کرو
مضطرب ہو کی اوسی ہنی لکہا کیا کچہہ
ہر سر حرف پہ وہ کہنی لگا کیا کیا کچہہ
اب ہوئے خاک انتہا ہے یہہ
میر دل چاہتا ہے کیا کیا کچہہ
عمر نے ہم سے بیوفائی کی
کس بہروسے پہ آشنائی کی
ہم حلق بریدہ ہی تسے تقریر کرینگی
واعظا اپنے اپنے قسمت ہے
او نہین معلوم جب ہوتا کہ عشق نے ویسی ہی جدا ہو
اس زمانی مین گئی ہی برکت غم سی
کل لڑائی سی لڑائے ہو چکے
اوسی خانہ خراب کیسے ہے
پہر بلا آسمان پر آئے
اس زندگی کرنیکو کہان سی جگر آئی
نام فردوس کا ہم لیکے گنہگار ہوئے
کاہیکو میر کوئے دلی جب بگڑ گئے
آب حیات سی بہی نہ وہ پانو دہوتے

ایکسر لیسی تو ابہی آیا ہی مسجد مین میر
ہو نہ لغزش کہین صحبت ہی یہہ بیگانونکی

جن جن کو تہا یہہ عشق کا آزار مر گئے
کتنی ہماری ساتہہ کی بیمار مر گئے

گہبرا نہ میر عشق مین اس سہل زیست پر
جب بس چلا نہ کچہہ تو مری یار مر گئے

دو حرف اوسکی منہ کی تو لکہہ بہیجیو شتاب
قاصد چلا ہی چہوڑ کی تو جان بلب مجہے

اپنی تو ہونٹہہ بہی نہ ہلی اوسکے روبرو
رنجش کی وجہ میر یہہ کیا بات ہو گئے

اب رحم پر اوسیکے موقوف ہی کہ یہان تو
نی اشک مین سرایت نہ آہ مین اثر ہے

گہر دود جگر سے بہر گیا آہ
کب تک مری چشم تر نہووے

سرگذشتین نہ مری سن کہ اوچٹتی ہی نیند
خاصیت یہہ ہی مریجان ان افسانونکے

پہونچا تو ہوگا سمع مبارک مین حال میر
اس پر بہی جی مین آی تو دلکو لگائیے

کیا کرون شرح خستہ جانی کے
مینی مر مر کے زندگانی کے

میری تغیر حال پر مت جا
اتفاقات ہین زمانے کے

دم آخر ہے کیا نہ آنا تہا
اور بہی وقت تہے بہانے کے

اس کدورت کو ہم سمجہتے ہین
ڈہب ہین یہہ خاک مین ملانیکے

دل و دین ہوش و صبر سب ہی گئی
آگی آگی تمہارے آنی کے

ایک شخص مجہہ سا تہا کہ تہا تجہہ پہ عاشق
وہ اوسکی وفاپیشگی وہ اوسکی جوانی

یہہ کہکی مین رو دیا تو لگا کہنی نہ کہ میر
سنتا نہین مین ظلم رسیدونکی کہانی

پاس ناموس عشق تہا ورنہ
کتنی آنسو پلک تک آئی تہے

چاک پر چاک ہوا جون جون سلایا ہمنی
اس گریبان ہی سی اب ہاتہہ اوٹہایا ہمنی

سرہانی میر کی کوئی نہ بولو
ابہی ٹک روتے روتے سو گیا ہے

بہت سعی کیجے تو مر رہیے میر
بس اپنا تو اتنا ہے مقدور ہے

اب چہیڑ یہہ رکہی ہی کہ عاشق ہی تو کہین
القصہ خوش گذرتی ہی اوس بدگمان سی

جس جگہہ دور جام ہوتا ہے
وہان یہہ عاجز مدام ہوتا ہے

میر صاحب بہی اوسکے ہان تہی پر
جیسے کوئی غلام ہوتا ہے

کبہو وادسے عشق دکہلاتی ہی
آتی کبہی جو وہانسی تو یہان آتی تہی اوداس
کہل گئی بات تہے سو ہر ایک پر
وہ تو بگڑی ہے میرسے ہر دم
کعبہ مین جان بلب تہی ہم دوری بتان سی
نکتہ دان ہے خدا نے تمکو کیا
آسمان شاید دری کچہہ آگیا
میر دریا ہی سنی شعر زبانی اوسکے
تیز یون نہین نہ تہی شب آتش شوق
رحم بہی دنیا تہا تہوڑا ہی اس خوبیکی ساتہہ
وہ کہان دہوم جو دیکہی گئی چشم تر سی
یہہ رات ہجر کی یہانتک تو دکہہ دکہاتی ہے
دُر کیون نہ محفل مین رہی رونی سی میری
پیدا کہان ہین ایسی پراگندہ طبع لوگ
مقدور تک تو ضبط کرون پر مین کیا کرون
قاصد کی تصنع نے کیا دل کی تئین داغ
واعظ! کس کی بات تو پر کوئی جاتا ہی میر
حیرت سی دیکہہ رہی دای نامہ بر منہ اوسکا
حسرتین اوسکے سر پہ ٹپکتی ہین
پتہر کی چہاتی چاہیے ہی میر عشق مین
فرہاد شب کی سنکے کہا بید مانع ہو
تندی بندی ہم ہین خدا جانتا ہے
پہرتی ہین میر خوار کوئی پوچہتا نہین

بہت خضر ہے ولین گمراہ ہے
آخر کو میر اوسکی گلی ہی مین جا رہے
تو وہی منہ چہپائی جاتا ہے
اپنی سے یہہ بنائے جاتا ہے
آئی ہین پہر کی یار دابلی خدا کی ہان سے
پر ہمارا نہ مدعا سمجہے
رات سے کیا کیا رکا جاتا ہی سبح
اللہ اللہ ری طبیعت کی روانی اوسکی
تہی خبر گرم اوسکے آنیکی
تجسی کیا کل گفتگو یہہ داد محشر سی تہی
اب کیا کیا اوٹہی ہنگامی سی کیا کیا بہی
کہ شکل صبح مری سبکو بہول جاتی ہی
سیلاب نی اس کوچی مین گہر مول لیا ہے
افسوس تمکو میر سی صحبت نہین رہی
منہ سی نکل ہی جاتی ہی ایک بات پیار سے
بیتاب مجہی دیکہکی کچہہ بات بنا کے
آد میخانی چلو تم کے گہنی پر گئے
بس اور کچہہ نہیں ہر گز مری زبان سے
مرگ فرہاد کیا کیا تو نے
جی جاتا ہی ادس کا جو کوئی وفا کرے
دیکہو تو اس بلا کو یہہ شاید کہ میر ہے
خدا جانے تو ہمکو کیا جانتا ہے
اس عاشقی مین عزت سادات بہی گئی

جی ہی دینے کا نہین کڑہنا فقط
اوسکی در سی جائیگی حسرت بہی ہے

اوسکا غضب سی نامہ نلکھنا تو سہل ہے
لوگونکی پوچھنی کا کوئی کیا جواب دے

خدا کری مری دلکو ٹک ایک قرار آے
کہ زندگی تو کرون جب تلک کہ یار آے

نہین ہی چاہ بھلی اتنی بہی دعا کر میر
کہ اب جو دیکھون اوسی مین بہت نہ پیار آے

حرف النون

ناجی تخلص محمد شاکر از سخنگویان این دیار است و معاصر محمد شاہ طبعش بابہام مایل اوراست

تری نگاہ کی حسرت سی ای کمان ابرو
ہماری سینے مین تو دا ہوا ہی تیر دن کا

محبت سی علی کی دیکھہ ناجی
ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد

گر سلیمان کا تخت دین مت لے
کہ سب آخر کو جائیگا برباد

دیکھہ دلبر تری کمر کے طرف
پھر گیا پانی اپنے گھر کی طرف

غم نہین گر دلبری سی دلکو لیجاتا ہی وہ
پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہی وہ

عرض غصہ مین کبہی اہل وفا کی نہ سنی
ہٹ پہ آجای وہ کافر تو خدا کی نہ سنی

تصور سی تری رخ کی گئی ہی نیند آنکھو نسی
مقابل جسکی ہو خورشید کیونکر اوسکو خواب آوے

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زدگان دہلی است مصحفی از اول شاگردان خویش اوراگفتہ دو سال است کہ نود سالہ فوت کرد اوراست

سحر کی ہونی کا از بس خیال رہتا ہے
شب وصال بہی دل کو ملال رہتا ہی

وہ بدگمان ہون کہ اوس بت کی سایہ پر بہی مجہے
رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے

نالان تخلص یلی از موزونان عظیم آباد بودہ اوراست

تجہہ اندلونہین تمنی یہہ روز خون نکالے
ملنا کسی سی جاکر بدنام ہمکو کرنا

نادم از اوسط الناس دہلی است سخنش بنظر میر حسین تسکین میرساند اوراست

آئی ہی تری شام ہوئی جلد کس طرح
گیا آفتاب داغ دل بیقرار تہا

آج پہر دیکھین کہ ہوتی ہی سحر کسطور سی
شام ہی سی جوش پر کچھہ نالہ شبگیر تہا

ناصر تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ نگمنش است کہ شمع جلالت الشان

چون چراغ مہر مستغنی از افروختن است در سنہ ۱۲۲۹ روز کسوف شمس ماہ عمرش منخسف شد او راست

آگی تو تہی ہی بر سیہ بخشش کمند زلف | یہہ بھی پڑی ہی کاہیکو کاکل بلا کی طرح

نادر تخلص گنگا سنگہ از مردم لکھنؤ شاگرد میر حسن است این بیت بنامش ملاحظہ شد

قاصد تو اس بہانہ سی اوس پاس جائیو | یہہ کسکا خط ہی مجکو ذرا پڑھ سنائیو

نادر تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بودہ است در دہلی میماند او راست

سو طرح سی بات اگر کیجی تو کہلتا ہی نہین | مجہین اور اوسمین نجانون پڑ گئی ہی کیا گرہ

نازک تخلص زینت نام از بتان یغمائی است او راست

یاد آتی ہین اون آنکہون مین اندوہ کشی کی | ساقی مے گلرنگ سی جب جام بہری ہے
ہی نالہ و زاری کا مری شور فلک تک | پردہ بت مغرور کوئی کان دہری ہے

ناظم تخلص جز اینکہ شخصی است در لکھنؤ دیگر روداد ش مکشوف نشد منہ

وصل ایسا ہو گیا اوسکے بدن سی میرا تن | رات کو مین یار سی یکجان دو قالب ہو گیا

نامی تخلص مرزا رجب علی بیگ از اعزہ لکھنؤ است امیر الدولہ حیدر بیگخان عم اوست از وست

بسکہ مدت سی ہی راہ انتظار یار پہ | چہا گئی آخر سفیدی دیدۂ خونبار پہ

نامی تخلص مبارز الدولہ نواب مرزا حسام الدین حیدر خان بہادر سلسلہ قرابت ایشان با والی لکھنؤ می پیوندد از امرای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکرت مستقیم رضی الافعال شریف الخصال عدیلش معدوم و نظیرش نایاب از احبای والد بزرگوار این ہیچمدان در حساب است استفادہ سخن از خدمت میر مستحسن خلیق کردہ اکنون بنظم اشعار نمی پردازد اما ریختی بشنید باقی است از نتایج طبع شریف اوست

دم شماری مین بہی چہوڑ کی جانا کیا تہا | جان جانیکو بہی عاشق کی نجانا کیا تہا
ربط محبت جو باہم تہا ہم مین اونمین چہوٹ گیا | دو نو طرف سی رہی جو کشیدہ رشتۂ الفت ٹوٹ گیا
تابش خور سی نہ کسطرح وہ کملا جائے | عارض یار ہی ہمرنگ گل تازۂ صبح
تہک گئی ہم تو شب ہجر مین نالی کرتے | کیون سناتا نہیں مرغ سحر آوازۂ صبح
قتل کی دم بہی نکہہ نامی نی قاتل سی کہا | کیا بیان تم سی کرین اوس کم سخن کی سرگذشت

امید دلدہی اوس سنگدل سی سخت بیجا ہی	گران جاہنی والون کا پتھر کا کلیجا ہے
مرید پیر مغان پیر خانقاہ سے گئے	یہہ بیطریق گئی ہمنے رد براہ گئے
نہ اپنونسی اسی الفت نہ بیگانونسی ملتا ہے	دل وحشی کا اپنی طور دیوانونسی ملتا ہے

نامی تخلص باآنکہ تخلصش نامی است نامش معلوم نیست اور است

آتش عشق سی نامی کا جگر جلتا ہے	آپ ہنس ہنسکی یہہ کہتی ہین کوئی آدیکھے
داد کیا خوب مثل ٹہیک بندہی ہی اسدم	گہر کسیکا جلی اور کوئی تماشا دیکھے

ناسخ تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکھنو است نسیم چمن طبعش نکہت ریز و شمیم گل فکرش دلاویز طایر بلند پرواز غورشش جز بشاخ سدرہ اشیان نسازد و مرغ تیز بال خیالش جز بام فلک جلوہ نیندازد والا مایہ عالی پایہ بلند اندیشہ نازک خیال است و در تلاش مضمون تازہ و معنی سیراب بی مثل و مثال از اقسام سخنوری بغزل سرائی مایل و غیر از غزلیات و رباعیات صنفی آخر از و دیدہ نشد تمامی عمر بلکھنو گذرانیدہ و نوبتی از کارکنان دولت آنجا نا ایمن بودہ مجال سکونت نیافتہ به اله آباد شتافتہ و باز بہ کانپور عزم نمودہ و اکنون بسبب تغییر و تبدیل دورہ ارکین سابق رجوع بمرکز کردہ گویند کہ در ایام فراق لکھنو در احباب لکھنو اشعار درد آمیز گفتہ و قصہ نقل و حرکت او دراز است کہ این مختصر گنجائی آنرا بر نیاید و معہذا اخلاف عنوان است کہ بنقل و بیان حکایات آمدہ قصہ تحقیق گشتہ الا ما شاء اللہ دیوانش بنظر رسید بعد مدتی از ترتیب و تبییض این رسالہ پدید آمد کہ دیوانی دیگر از افکار وقادش زابہم آمدہ و ہم در شہر رسیدہ اما خاطر آسودگی جواز انتخاب آن باز ایستاد و معہذا اکثر آب شہرت گرفتہ و ستداول گشتہ دخل و تصرف نا ملایم افتاد این اشعار انتخاب دیوان اول است و یکدو سہ شعر از غزلہای جدید ہم کہ بعض احبا از لکھنو ارمغان کردہ بودند نگارش یافتہ

مہندی سی ہی شعلہ قدم اوس رشک پریکا	پابوس نی سیکھا ہی چلن کبک دری کا
ہمنی یہہ نہی بنای ہی تری موفانی سے	نافہ مشکین بنا ہی منہ ہر ایک ناسور کا

ایڑیان بھی اب رگڑ سکتا نہین کروٹ تو گیا
ہو چکا تابوت بن اوٹھنا تری رنجور کا

عکس پڑتا ہی جو تیرا آئینہ مین بیشتر
اضطراب اسواسطی جاتا رہا سیماب کا

یہہ ساعد ونکا ہی اوسکی ظالم کہ جسنے دیکھا ہو دیدۂ ام دم
نیام تیغ قضای برملا لقب ہی قاتل کی آستین کا

مرتبہ کم حرص رفعت سی ہمارا ہو گیا
آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا

محشر مین ہمکو نامۂ اعمال دیکھکر
قاصد خیال آئیگا خط کے جواب کا

کافر ہون سیر ہم رہین محروم واعظا
کربیکدہ یہہ حکم نہ جاری فرات کا

دی دوپٹا تو اپنا ململ کا
ناتوان ہون کفن بھی ہو ہلکا

پر لگائی مجھی وحشت نی اوڑا پھرتا ہون
مجھسی پامال کوئی خار بیابان نہوا

ای اجل ایکدن آخر تجھی آنا ہی ولی
آج آتی شب فرقتمین تو احسان ہوتا

وصل سی یہان آج بھی ہی عید کل بھی عید تھی
کیا شب فرقتمین ظالم طول تھا ایکسال کا

ذبح کر ڈالون گا گر ایکی تو بولا شب وصل
مینی سو بار تجھے مرغ سحر چھوڑ دیا

تھی شہادت سی غرض سو اُس ادامین ہوگئے
گو نہ قاتل سی نزاکت کی سبب خنجر اوٹھا

دور سی دیکھی دکھای روشنی جائی سواد
یاد رکھہ قاصد نشان ہی یہہ دیار یار کا

لاغر ایسا ہون کہ مین اکثر ہوا سی اوڑ گیا
میری پیکر مین ہی عالم کاغذی تصویر کا

آگی کشت آرزو کی آبرو میری رہی
برق ہی گرتی جو مین باران رحمت مانگتا

ہاتھہ دو ڈائی زمین سی سو شہید ناز نی
آگیا چلنی مین قاتل کا جو دامن زیر پا

دینگی تیری بازوی نازک کو پھر تکلیف تیغ
لائیو اپنی شہیدون کی نہ مدفن زیر کا

بس مین ہوتا نہ پرائی مین کبھی ای ناسخ
آہ میرا مری قابو مین اگر دل ہوتا

لیچلی موت مجھی سوی حسینان بہشت
ایکدم پاس جو وہ حور شمایل نہوا

روز روشن تیرہ بختی سی نہ دیکھا عمر بھر
شمع شب گرد یا مین اس محفل مین جہان بیٹھا

اشک بی تاثیر کو نادم کیا برسات نی
مینہہ کی باعث میری گھر مین رات جانان رہگیا

خصوص اسی کہتی ہین مجنون جو لحد سی نکلا
شور محشر کو بھی آواز حدی خوان سمجھا

تجھسی انصاف تو کر جیت نہ سکا ایک رقیب
مینی کیونکر تری الفت مین زمانا چھوڑا

گیا خبر تھی کہ تری غیر کی دلیں ہے جگہ
کس چین سی ہم اوسکے تصور مین محو تھی
ثابت قدم ہم اپنی وفا پر جو ہین سو ہین
کی ہی یہان شدت ہی شدت برشکال اشک نی
ہاتھہ مین تیری نہ ٹھہریگا دہان مکتوب شوق
ہی یہان کسکو شب فرقت مین ہوش
اوسنی جس سنگ پہ کھودی تھی شبیہ شیرین
اپنی صنم کو لیکے شب وصل باغ مین
مرگیا کیا ناسخ میکش جو ساری میفروش
ای میکشو نزاکت ساقی کو دیکھنا
بیچ اوٹھائی ہین حسینونسی جہانین اسقدر
خط جو ہم کرچکی تحریر تو پہونچانے کو
بس یہی تدبیر اب اونکی بھگانیکی رہے
شب جو اولٹی اوسنی روئی حیرت افزا سی نقاب
جنت کو جائیگی یہی دوزخ بغلین ہم
پہلی تیشہ مارتی خسرو کی ای شیرین وہین
حال دل کہنی کی ناسخ جو نہین پاتا بار
انتقام اسکا کہین لی نہ فلک ڈرتا ہون
عشق مین دلی بہایا تو ہوا غیر کو رنج
دکھلا گیا کبھی نہ وہ چشم سیاہ کو
سر رگڑ دون آستان بت نازنین ہی مین
فیلسوفی محتسب کی دیکھنا ای میکشو
پیشتر نشہ ایجاد سی بیہوش ہون مین

رات ہمنی نہ کوئی تیرا ٹھکانا چھوڑا
کنج لحد مین شور قیامت مخل ہوا
ناسخ ہزار بار وہ پیمان گسل ہوا
کیون نہ دہان آجای موسم سبزہ کی آغاز کا
یاد رکھہ قاصد یہی ہی بس نشان کوی دوست
ہو چکی ہوگی ہزار ون بار صبح
قبر فرہاد کو لازم ہے اوسے کا تعویز
بہا گا مین آشیانہ مرغ سحر سے دور
مسجد و نہین بیٹھی اپنی اپنی دوکان چھوڑکر
لاتا ہی رکھہ کی مثل سبو جام دوش پر
بعد مردن بھی نہ آنکھہ اپنی پڑیگی حور پر
آشیانونسی نکل آئے کبوتر باہر
جبین ہی ہو جاؤن عاشق چند روز اگھیاں
چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پر
ناسخ یونہی جو بعد فنا ہی وفا ی داغ
جی نکھو تی سنت اپنا ہو تی گر فرہاد ہم
پھینک جاتا ہی وہ اشعار تری کوچیین
چھوٹی وعدونسی جو وہ شاد کیا کرتی ہین
نہین اپنی مین مروت جو ہی بیگانی مین
آنکھین مری سفید ہوئین انتظار مین
ہی جبین داغ سجدہ شاد ون جبین سی مین
توڑتا ہی شیشہ می میکدہ کی راہ مین
خم گردون بھی انتہا جلسی کہ می ترس مین تا گیا

جو مجکو یار نی مارا تو غیر کو کرد قتل
عشق کا ہو درد ای ناسخ نہ کیونکر لا دوا
وہ ہار پہر رخصت ہوا اوٹھا ادہر طوفان اشک
ہم بہت بہی تارک لذات زاہد اہ
صبح فرقت تیرگی مین شام سی کچھہ کم نہین
ہر کسیکا کام رکہتا ہی ادہورا آسمان
قوی ہون گو ستم آسمان سی زار ہو نہین
ہوا اگرچہ سبک دشمنون کی نظرو نمین
بار ابیٹھہ کی کعبہ مین لونڈہائی ہی شراب
کیون اوٹھالای ہین ہمدم مجکو ناسخ بعد قتل
ہی جو یون بکر دہ طبع پاک کو مضمون غیر
رحمت حق جوش پر ہی کیون نہ عصیان کیجیے
بہلا اکبر وعلیبت سی زاہد حاصل
رفعت کبہی کسیکے گوارا یہان نہین
دہو کا نکہا ظروف وضو کو تو دیکہہ کمر
صبح محشر سی سوا صبح شب وصل ہی شیخ
ہم اخیر تو کرلون نظارہ جی بہر کر
وو شب تار سی تشبیہ ہماری دن کو
نہ کیون ای بندہ رقیبون کو جلا ای تیو ہر دم
یون نزاکت سی گران ہی سرمہ چشم یار کو
رحم آجای اگر مودان لوٹے یار کو
دستائی مرگ دی اوسکو تری جور وجفانی
بہولی نہ بعد مرگ بہی ہم رقص یار کو

عزیز دا اوسکے سوا اور انتقام نہین
زخمہائی تیر مژگان کا نشان ہوتا نہین
تیرتا جاتا ہی اوس قاتل کا توسن آب مین
ایکدن تو دیکہہ کیسی ہی تلخی شراب مین
چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہین
گر ہم پہونچا سر شوریدہ تو پتھر نہین
اولجھہ کی دامن محشر پہٹی وہ خار ہو نمین
پر اپنی دوست کی دلپر ہنوز بار ہو نمین
محتسب کیا ہی خدا کا ہمین جب پاس نہین
چہین سی لاشہ پڑا تہا کوچہ سفاک مین
وصل کا مضمون شایان اپنی دیوان نہین ہے
شغل بہتر میکشی سی ابر و باران مین نہین
یہہ رند کیا ہی مزیکی گناہ کرتے ہین
جس سرزمین کی ہم ہین وہان آسمان نہین
مسجد ہی میفروش کی ناسخ دوکان نہین
آج ہی تجہسے زیادہ غم فردا ہمکو
آہی خنجر سفاک آبدار نہو
تیرگی سی نظر آتی ہین ستاری دن کو
جہنم مین خدا بہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو
جسطرح ہو رات بہاری مردم بیمار کو
کہینچ لیجائین لحد سی میری جسم زار کو
مسیح آیا تری بیمار کی جو چارہ سازی کو
ٹہوکر کی آرزو ہی ہمارے مزار کو

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے
ہوش اڑتے ہین جو سنتا ہون تری آواز کو
تیری کوچہ کی سوا ہو جو تمنای بہشت
کیسی شب وصل آئی نظر شام و سحر ساتھہ
خط نکل آیا وہان باقی ہی یہان مضمون شوق
فندقونسی گوری گوری انگلیان ہین شمع
می پرستو آؤ کر لین محتسب کو سنگسار
زار انتظار خط نے کیا اسقدر ہے مجھے
یہہ آدمی ہی کہ برسون جمال رہتا ہے
یہہ پہک رہا ہی مرا جسم آتش غم سے
ٹہوکر ایک پای حنای سے لگایا چاہیے
داغ فرقت زیست بہر ہو زجہنم بعد مرگ
یہان سرکاوش توانائی کی عالم مین نہ تہا
تنگ ہو کر جب کہا مینی کہ مرجاؤن کہین
آتی آتی کیون نہ اولٹی پاؤن بہاگی دور سے
باد کی مانند ساقی لی اڑا پانی سب مجھے
آیا مہ صیام علی الرغم محتسب
فرقت قبول رشک کی صدمی نہین قبول
فصل گل ہی چار دن ایام توبہ ہین مدام
یہہ لگی چاٹ مری زخمون کو تسکین ہوگی
دو چار حرف ہین پونچہین اگر اوہ بہی ہم سے
تارے سیاہ ہوتی ہین تشبیہ کی لیے
ڈہونڈہا اثر کا اوسکو سو وہ بہی نکل گیا

قسمت نے آفتاب کیا ماہتاب کو
کیا تری پہ دلیسی نسبت پردہ ای ساز کو
جاؤن دوزخ کو مرا حشر ہو شداد کی ساتھہ
گہڑیالیون نے جو تو بجائی ہین گجر ساتھہ
دیکہی کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے
ہی بجا تمثیل ناخن گیر کو قلگیر سے
بچ رہی ہین سنگ کچہہ میخانہ کی تعمیر سے
پہچانتا نہین ہے مرا نامہ بر مجھے
وگرنہ ماہ کو یکشب کمال رہتا ہے
کہ طوق ہی مری گردن مین لال رہتا ہے
پہول کوئی میری تربت پہ چڑہایا چاہیے
ان بتون کو کس توقع پہ خدا یا چاہیے
آج جسم ناتوان کیون خار پائی مو رہا ہے
بدگمان سمجہا کہ اسکو اشتیاق حور ہے
صبح ڈرتی ہی بہت میری شب دیجور سے
کشتی می ہو گئی تخت سلیمانی مجھے
روز نے شراب سے سر بازار توڑے
کیا آئین ہم رقیب تری انجمن مین ہے
عمر بہر ای میکشو باب اجابت باز ہے
ہو گئی یار کی کتنی ہی نمکدان خالی
ہستی کیطرف منہ نکری کوئی عدم سے
مضمون ڈہونڈہتا ہون اگر اوسکی خال کی
نادم ہوا ہون منہ سے مین نالہ نکال کے

شرق سے کا پتا نہین نکلا یہہ بے سبب
خورشید ڈر گیا مری روز سیاہ سے

دہوئی کیون اشک کی طوفان سے لوح محفوظ
سرنوشت اپنی ہی ناسخ نے مٹائی ہووے

شوق مے نے کر دیا اس درجہ مجکو بیحواس
محتسب سے راہ پوچھی خانۂ خمار کے

اے موذن کر دعا جائے اذان
وصل کی شب اور کوئی دم رہے

وصل کو لکھا ہے ناسخ درد عاشق کی دوا
دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہے

دامن اگر نہ فتنۂ محشر سنبھالتا
چلنا محال تھا ادسے دامن کی بوجھ سے

پیری لاٹھی کی وہ ہمراہ لحد تک ہووے
اے اجل تیرا قدم مجکو مبارک ہووے

نثار تخلص عبد الرسول از موزونان اکبرآباد است و معاصر میر و سودا او راست

ہاتھ سے ان خامہ ریزونکی نکل جائینگی ہم
یہہ گریبان دامن صحرا کو دکھلائینگی ہم

ماہرو کے جو مصر بانی ہے
یہہ مدد ہم پر آسمانی ہے

اوسکے عارض کو دیکھہ جیتا ہون
عارضے میرے زندگانی ہے

جب حرف محبت کی باہم سے گئی گذری
ہم تمسے گئی گذری تم ہمسے گئی گذرے

تم انجمن مین رات عجب آن سے گئے
بسمل کئی پڑے ہین کئی جانسے گئے

نثار تخلص نثار علی بلگرامی مردی است عاشق مزاج او راست

او تری ملک فلک سے یوسف مین سے نکلی
ممکن نہین کہ تجسا کوئی کہین سے نکلے

بوسیکی بدلی گالی شیرین لبون سے پائی
یہہ بھی نصیب اپنی زہر انگبین سے نکلے

نثار تخلص محمد امان فرزند سعادت الله معمار گویند کہ بنای جامع دہلی از پدران او ست وی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ کسب این فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از دست

اس ابر مین وہ ساقی گلفام نہ آیا
کیا یار جو یارونکی کبھی کام نہ آیا

چھوڑ کی تنہا مجھی جب کہ وہ گھر جائیگا
جان ادہر جائیگی یار ادہر جائیگا

ادسکی پاؤن سے لگی رہتی ہی دن رات حنا
خوب دنیا مین بسر کرتی ہی اوقات حنا

اے محتسب نظر کی تو نے اگر سبو پر
سنتا ہی مرمٹین گی ہم اپنے آبرو پر

نامے کو مرے پڑہ کے پٹک دی ہی زمین پر
دیکھی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک

خوبی مین تری حسن کی کچھہ حرف تو کب ہی	لیکن یہہ ذرا خط ہی سو اصلاح طلب ہے
زخمی کو محتسب کی ہر طرح سی راحت ہی	گر لون بہی تو چٹکی تو سنگ جراحت ہے
ہمین اور اونہین سبب کیا جو لڑائی ہوگی	یہہ ادائی سی دشمن نی اوڑائی ہوگی
گردش کا اوس نگاہ کی اب طور اور ہی	ای ساکنان میکده دیکھہ دور اور ہے
صورت موافقت کی کبہی سوجہتی نہین	صاحب کی وضع اور مرا طور اور ہے
اوس آئینہ طلعت کی اب مجھسے یہہ صورت ہے	ظاہر مین صفائی ہی باطن مین کدورت ہے

نجف تخلص میر نجف علی از قدماست ادراست

کسطرح ربط ہو زلف سی دیوانون کو	ربط ہوتا ہی پریشان سی پریشانونکو

نجات تخلص سید زین العابدین گویند کہ در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص در قصائد وگفتار فارسی او در نظر نیست گاہی بفکر ریختہ ہم پرداختہ ادراست

یہان تلک سر کو ٹپک ہجر مین توڑی تہر	کہ نہین دامن کہسار مین چھوڑی تہر
انکہین تہر اگئین تسپر ہین ٹپکتی آنسو	بل بی ہجران تری قدرت کہ نچوڑی تہر

ندرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیان ست ادراست

مجھسے تو ہای تخت عیش ہی نقش قدم اوسکا	بڑی دولت ہی ندرت جو میسر ہووی پابوسے

ندیم تخلص مرزا علی از مرثیہ گویان مشہور ست وشعر یک دوره میر و مرزا بدلی بسر میبرده ازوست

جدائی مین تری ہم کیا کہین کسطرح جلتی ہین	بجای موبدن سی آگ کی شعلہ نکلتی ہین

نزہت تخلص مرزا ارجمند بخدمت نامہ نویسی در سرکار نواب اعتماد الملک قیام داشتہ ادراست

چالاک کر پھینک دیا ماتہہ کا اوچھاو گیا	ایک قصہ تہا گریبان نکے سلوانی کا

نزاکت تخلص مہ جلوه مہر تمثال نادر الحسن بدیع الجمال جانوانہ دلارام رنجو نام اصلش از بلده نارنول وازاوان صبا جلوه فرمای شاہجہان آباد است رونق افزای این شہر فرخنده بنیاد شاہدیست شیرین و دلبریست نمکین از شعشعہ عذار نکا بافتش خورشید خجل واز جلوه قامت زیبایش شمشاد پا در گل غنچہ از لب خندانش طرز تبسم آموختہ وشمع از عارض رخشانش چہره برافروختہ نسیم کوئیش عطر بیز تا

بود

از باد بہاریست وشمیم مویش رنگ ریزند از ناف آہوان تتار خجستہ روئی وخجستہ خوئی وخجستہ گام خوش ترکیب وخوش حرکات وخوش خرام تازہ گل گلشن جوانی است ونورس ثمر باغ زندگانی در گلستان حسن سرویست نوخاستہ وباچنین صفات ظاہر بمحاسن باطن آراستہ از حسن صورت چگوید کہ بمعنی صد چندان از ان است بصفائی فکر وجودت ذہن ودرستی فہم وحید عالم ویکتای زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت بکسب فنون کمال مالوف است وبحسب سرشت از اوضاع ناپسندیدہ نفور وبسجایای مرضیہ مشغوف از زیرکی وفطانت وشوخی ومتانت بکلی بہرہ ور واز آئین دردمندی وبیدردی ووفاپروری وبیرحمی بخوبی باخبر گاہ گاہ بفکر سخن میپرداز دوابیات دلکش منظوم میساز دوطرز کلامش نیکوست واین چند شعر از وست ۔

بسکہ رہتا ہی یار آنکھون مین — ہی نظر بیقرار آنکھون مین
محفل گلرخان مین وہ عیار — لی گیا دل ہزار آنکھون مین
سرمۂ خاک پا عنایت ہو — آگیا ہی غبار آنکھون مین
کبھی جو رقیبونسی برائی تو کہے وہ — ہی وہ ہی وفادار جو ایسونسی نباہی
پڑا ہی خون دل سر سی قدم تک جا بجا میرے — بنایا تہا مجھی گویا کہ خاک کوی قاتل نے
کہتا ہی آپکی بھی ہی کیا عاشقی غلط — گر کبھی تیری عہد مین الفت نہین رہے
کیا کیا عذاب اوٹھای ہین اندوہ عشق کے — جز نام اسکا کچھ بھی نزاکت نہین رہے
ہون نزاکت دلی کو کیا ذکر — دم رخصت تری سنبھال سکے
کیون نہین قربان ہون جب وہ کبھی ناز سے — ہمکو جفا کا ہی شوق اہل وفا کون ہے
مری شوق پنہان کے تاثیر دیکھو — کہ دلدار بھی دلربا جانتا ہے
نزاکت ہون ہر ناتوان محبت — لطیفہ مرنے نام کا جانتا ہے
نامنصفی اور ای بت بیداد گر ایسی — چاہت تری غیرونکو بھی ہوگی مگر ایسے
حرمان ہی اگرچہ کی تعذیر تو ظالم — تقصیر نہوگی کبھی باد دگر ایسے
ہم بزمی دشمن کو چھپانا ہی تہا قاصد — کہتا ہی کسی بھی کوئی نادان خیال ایسے

نسیم تخلص گلزار علی نام شرف الدین مسرور گوید که از پدرش کسب سخن میکرد از کلام اوست

جنت اگر ملی تو مجھی اب نہین تلاش	ای وای کیا کرون کہ ہی وہ رشک حور دور
غیرونکی ساتھہ اوسکو تو ساری تپاک ہین	ایک ہم ہی ای نسیم اوڑانی کو خاک ہین

نسیم تخلص مرزا راجہ کدار ناتھہ بہادر نبیرہ راجہ رام ناتھہ بہادر شخصی بود نشین شجاع اعزہ می آمده پیشکاری نظارت دربار سلطانی ابا عنجد متعلق بوی بوده دو سال است که اینجهان را پدرود کرده از نتایج افکار اوست

قبل ما تو نسی ترے عاشق رنجور ہوا	درد سر روز کا تھا خوب ہوا دور ہوا

نشاط تخلص مولوی الہی بخش از اہل علم و دانش است خانہ در قصبہ کاندہلہ دارد کسب فنون علمی از خدمت مولانا عبد العزیز طاب ثراہ نمودہ و امتیاز تمام یافتہ سیما فقیہ بی عدیل است و از اوست

تیغ ابرو کا اگر کچھہ بہی اشارہ ہو جاے	آپ کا نام ہوا در کام ہمارا ہو جاے

نشاط تخلص ایسر سنگہ عرف بسنت سنگہ کایتھہ فرزند سندر داس کہ متصدی دفتر خالصہ شریفہ بود خود را شاگرد انشاء اللہ خان میگرداند از اوست

کوئی تڑپی ہی مارا چشم کا اور کوئی قامت کا	تری کوچہ مین ہی گرم آج ہنگامہ قیامت کا
پاؤن تک دسترس کہان ہی نشاط	ہاتھہ سی ہاتھہ لگ نہین سکتا
ہو اجازت تو ذرا بیٹھی دم سایہ مین	تیری دیوار کی آپہونچی ہین ہم سایہ مین
بیٹھہ ہون دیکھنی کو ہی وقت آخری ہم	وہ آئی جیا نہ آئی یار و بلا تو دیکھو

نصیر تخلص شاہ نصیر الدین سجادہ نشین یکی از خلفا شاہ صدر جہان علیہ الرحمہ والغفران است از مدت شصت سال بر سر عشق ریختہ است باکثر معمورہ ہای مشہور مثل لکھنو و حیدر آباد و غیرہم بکرر رفتہ و با شعرای مشتہر ہر دیار برخوردہ و مطارحہ و مشاعرہ کردہ و باستادی نام بر آوردہ ہنگام قیام جہان آباد بتاریخ پانزدہم و بست نہم ہر ماہ محفل مشاعرہ منعقد میسازد و زمین ہای سنگلاخ طرح میکند با فقیر تعارف و شناسائی دارد مرد نیک و صاحب صفات حسنہ است از اوست

پشت لب پر ہی تری یہہ خط ریحان ایسا
منہ تو دیکھو لکھی یاقوت رقم خان ایسا

نکلی تہی دم تیشہ زنی سنگ سی آواز
فرہاد یہہ دشمن ہی تری جان کا لوہا

قیامت آپکا قد اوسکے دلپذیر ہوا
چہڑی لی سر رہ چمن بیٹہا فقیر ہوا

کمان و تیر نمط ربط تہا مجہی اوس سی
جب اوسنی آپکو کہینچا مین گوشہ گیر ہوا

خم و نحو طاق سی شیشہ جو گرا ای ساقی
روح تہی کسکی یہہ مینای می ناب مین بند

قدم ترکہہ مری چشم پر آپ کی گہر مین
بہرا ہی نوح کا طوفان حباب کی گہر مین

کبہو نہ اوس رخ روشن پہ چہائیان دیکہین
گہٹائین چاند پہ سو بار چہائیان دیکہین

سب سی ملاؤ ابرو ہم سی نفاق رکہو
اس دوستی کو اپنی بالای طاق رکہو

دیجی دلین کیون جگہ اس آہ بی تاثیر کو
جسمین پیکان ہی نہو رکہنا ہی کیا اوس تیر کو

یہہ عالم اوسکی خط سبز نی دیکہایا ہی
کہ جسکو دیکہہ کی عالم نی زہر کہایا ہے

شوق نظارہ ترا کہینچ کی لایا تہا اوسی
گرچہ تہی قیس کی پاؤن مین سلاسل بہاری

دیکہہ لیتی جو اوٹہاکر تری کیا ٹوٹتی تہا تہہ
لیلی ایسا تو تہا پردہ محمل بہاری

دل کا کیا مول بہلا زلف چلیپا ٹہہری
تری پکہہ کا نٹہہ گرہ مین ہو تو سودا ٹہہری

جنبش لب یہہ قیامت ہی کہ جی اوٹہی ہم
آج ایک بات مین تم رشک مسیحا ٹہری

دل یہہ کہتا ہی کہ مت یاد بتان ہو لوا د
یہ چہیڑنیکا مری پہر آپ مزا دیکہین گی

دیکہنی بیٹہا جو وہ مہ اپنی گہر کی چاندنی
جب تلک بیٹہا رہا ہرگز نہ سرکی چاندنی

در پردہ آنکہہ یار سے لڑتی ہی رات سی
تار نگہ کو رشتہ ہی چاک قنات سے

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبرآبادی خانہ در جوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور است وارد الحلق شلہانی البلاد کہ در خصوص باغ شہدا آمدہ است مہر وہان گشت و ربہ درینای این گلستان ہمین معنی برزبان آمدی گویند کہ نظیر در حلم و خلق و انکسار بی نظیر روزگار است بتعلیم صبیان بسر میبرد و کم مدت است کہ ازین خاکدان بروضہ رضوان رفت اشعار بسیار دارد کہ بہ زبان سوقین جاریست و نظر بان ابیات و اعداد شعر انشا بہ شمرد اما برعایت ابیات منتخب قلیل نظر کردہ شد اندراج است

سبھو نکو می ہمین خوناب دل پلاناتھا
فلک ہمین پہ تجہی کیا یہہ زہر کہاناتھا

ہمنی پایاتھا کہ حاکم سی کرینگے فریاد
وہ بہی کمبخت ترا چاہنے والا نکلا

داغ مرنیکا رہی محروم جانی جسکو آہ
موت آپہونچی شتاب اور یار آیا دیر کر

ہر چشمۂ بقا سے ہرگز نہ آب لاؤ
حضرت خضر کہین سے جاکر شراب لاؤ

عشق پہر رنگ وہ لایا ہی کہ جی جانی ہی
دل کا یہہ رنگ بنایا ہی کہ جی جانی ہے

ہین دست و گریبان ہون دم باز پسین سے
ہمدم اوسی لاتا ہی تو لا جلد کہین سے

کچھ نہ دیکھا ہمنی جز بیداد تیری ہاتھہ سی
ای مری بیدادگر فریاد تیری ہاتھہ سے

نظیر تخلص گنپت رای ہندوی است شاگرد شاہ نصیر ادر است

کیا زرد ہوئین عشق کی آزار سی انکہین
ہم چشم ہین اب نرگس بیمار سی انکہین

نظیر تخلص شخصی است در بنارس خود را شاگرد سودا میگوید از کلام اوست

تا ایک نظر دیکھی تجہی ای مہ تابان
رہتا ہی سدا مہر درخشان ہمہ تن چشم

نظام تخلص نواب عماد الملک غازی الدینخان بہادر وزیر یست جلیل القدر امیریست عالی شان حالش مستغنی از شرح و بیان مرزا رفیع سودا در اوثنا گستر انست قصیدۂ کافیہ کہ بطمطراق تمام در مدح وی گفتہ مشہور و برزبان خاص و عام مذکور است ایشان را در اکثر السنہ سخنہای موزون است میر شمس الدین فقیر و والہ داغستانی در خدمت ایشان ندیم بودہ این اشعار پاکیزہ نتیجہ طبع ایشان است

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہین کم
وہ پنجہ سیمین ید بیضا سے نہین کم

معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کرے دانہ
مضمون کمر یار کا عنقا سے نہین کم

نوازش تخلص نوازش حسین خان اشتہر بمرزا خانی نبیرۂ نواب ناصر خان از تلامذہ میر سوز است و صاحب دیوان دلرانش بنظر نیامدہ اور است

زباتون باتو نہین بات نکلی اوسکی شاید لبس
غنچہ دہن تب تک جیا نوازش کسی ہی کرتی انجمن

مری جا پہ ہم خونباد سے کر جو اسے
رنگا چاہے گر ارغوانی دوپشا

یہہ بل کرتا ہی تو نوک مژہ کی آبداری پر
تجہی بہی طعنہ کنتا ہی آنی سی کناری

مجھی رونا نہ اپنی حال پر کسطرح سی آوی — نوازش برق بھی ہنسنے ہی لہ میری بیقراری نی
یہہ سانس ہی پیکان ہی نشتر ہی کہ دل ہی — کانٹا سا کھٹکتا ہی یہہ کیا دیکھیو بر مین
اوس تند خو سی بوسی لینی بصد سماجت — جب سو پچاس مانگی تب تین چار ٹھہری

نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشربی است صافی طینت در بریلی سکونت دارد او راست

وہ جو نقش پا کی طرح رہی تھی نمود اپنی وجود کی — سو کشش نی دامن ناز کی اوسی ہی مین سی مٹا دیا
مجھی چین خواب عدم مین تھا نہ تھا زلف یار کا کچھ خیال — یہہ جگا کی شور ظہور نی مجھی کس بلا مین پھنسا دیا
صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان — اور تو سب چل بسی رہ گئی ایک جان تو
ہجر کی جو مصیبتین عرض کین اوسکی روبرو — ناز و ادا سی مسکرا کہنی لگا جو ہو سو ہو

نیاز تخلص میر محمد نام اکبرآبادی تعلیم اطفال شیوۂ اوست او راست

کہان ہی دسترس اپنی جو پہونچی تیری دامان تک — نہ پہونچی ناتوانی سی یہہ ہاتھ اپنی گریبان تک

حرف الواو

واصف تخلص حسن بخشخان اعظم الدولہ او را ابن عم و شاگرد خویش نوشتہ او راست

آتا ہی دلمین چاک گریبان کیجئی — صحرا کی آج چلنی کا سامان کیجئی

واصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوی سلطنت است از وست

سرگرم ناز کیون نہو وہ رشک آفتاب — عالم مین اوسکی حسن کا بازار گرم ہے

وجیہ تخلص نواب وجیہ الدینخان بہادر کہین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدینخان بہادر است کہ سرخیل کارپردازان شاہی بودہ شعر را بر فاخر مکین گذرانیدہ در فارسی برین تخلص میکرد این بیت از افکار اوست

تسکین غم دل کو نہ آج ہو نہ کل ہو — بی یار بیکلی ہی وہی ملی تو کل ہو

وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشد او راست

آہ آگی تو نکلتی تھی جگر سے باہر — اب جگر نکلی ہی خود دیدۂ تر سی باہر

وحشت تخلص میر ابوالحسن از اہالی بلدۂ مینو سواد جہان آباد است او راست

مینی شروع نزع مین کی تھی تجھی خبر — پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا

واقف تخلص درویشی بود در فیض آباد فی الواقع اشعار دلچسپ وار دادر است

سرد ہی بازار خوبان گرم بازاری نہین	کتنی یوسف دیکھتا ہون پر خریداری نہین
خوبرو ہوکے با وفا ہو وے	مین نہ مانون اگر خدا ہو وے
عشق مین کیا فضل و ہنر چاہیئے	آہ مین تھوڑا سا اثر چاہیئے
صبح پر وصل یار کی ٹھہری	ہای پھر انتظار کی ٹھہرے

والہ تخلص از بندوان فیض آباد است بدہلی ہم آمدہ اور است

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہین کم	وہ پنجہ سیمین ید بیضا سی نہین کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری والہ	مضمون کمر یار کا عنقا سی نہین کم

والہ تخلص مرحمت خان نژادش از کشمیر است دوی درین معمورہ سکنے ودر لکھنؤ بدار وغگی اخبار انگریزی امتیاز داشت آبایش با وقع ووقار بودہ اند بفارسی ہم فکر میکرد وآنجا ثاقب تخلص واردادر است

گنی جو بند ونین اپنی تو ایکبار ب مجھے	تو خلق مین ہو خدائی کا اعتبار ب مجھے
ہی عیان جلوہ ترا انسانکی تصویر سے	صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے

وحشت تخلص غلام علیخان خلف الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد رشید الدینخان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است واز اکابر زادگان فخیم مولدش مراد آباد ودر بنارس وشاہجہان آباد نشو ونما یافتہ بالفعل بمناصب ممتاز انگریزی در بلند شہر بسر می برد ماہ منیر اوج سخن سنجی وسخندانی است ومہر انور فلک مضامین ومعانی گلہای فکرش دستۂ بزم گلرخان راشاید وجواہر نظمش آویزہ گوش یاقوت لبان را باید زہی صولت کلامش کہ از زبان حسود دیخواست بجای طعنہ نعرۂ احسنت خیزد وخہی ذوق گفتارش کہ در زیر خند شراب از دہان اعدا ریزد عرصۂ نظم پامال کردۂ ترکتاز رخش اوست انصاف اینست کہ بگوی فن شعر در بخش اوست وقطع نظر از ینہا با وجود حداثت سن وعنفوان شباب در اکثر کمالات جاہی بلند وسکانتی ارجمند دارد دبعہد بمقتضای سن از رموز عشق ماہر وآشفتگے از سیمایش ظاہر دوست سراپا وفاق

است و مخلص دور از نفاق سالہا است کہ من و او نرد محبت باختہ ایم و در شش جہت دو ششش آوازہ یگانگی و یکدلی انداختہ از گرامی شاگردان مومن خان است و این اشعار از کلام آن نکتہ دان

وقتِ مضمون سی لکہا مری تقدیر کا
بسکہ رنج افزای طبعِ نازکِ جانان نہین
اوسنی دکہلایا جو خطِ غیر منہ فق ہو گیا
تہی ز بس مرضی قاتل تو جدا زندہ ہوا
غیر سی گر نہین بی پردہ ہوئی ہو تو پہر
ہی منا ہی کہ نہ کہینچی کوئی مجنونکی شبیہ
دل ترا سنگ ہی پر آگ نہ نکلے گا ہے
آتین حرمت صہبا کی سناتا ہون اوسنے
منفعل ضعف جنونسی ہوئی ایسی کہ جہان
ساری عالم سی صفائی ہوئی اپنی وحشت
میری مرنیکی خبر غیر کو یون دیتی ہین +
ایدل آسان نہین جور اوٹہانی اوسکی
اوڑ چکا ہی جو یہہ شدت سی تعلق کی بالکل
مجکو کثرت نی گناہونکی بچایا کہ وہان
جو پہنچاتا ہو کہین کوچہ جانان کی سوا
دلین عدو کی بڑہ گئی کیا الفت آپکے
سن سنکی مجسی شکوۂ لطفِ عدو کہا
ناصح یہی تو عین محبت کی بات ہے
جوش وحشت سی یہہ حالت ہی کہ سایہ مجسی
پہری وحشت مری دن پہر کی جو دیکہا اوسنے

کہل گیا اوسپر کہ یہہ خط ہی اوسی دلگیر کا
آسمان پر ہی دماغ اس آہ بی تاثیر کا
ہاتہہ آیا اپنی یہہ نسخہ نیا اکسیر کا +
روز محشر سر بی تن تن بی سر میرا
آپ کا بند یہہ کیون روزن دیوار ہوا
اسقدر اب مری صورت سی وہ بیزار ہوا
رخ ترا آئینہ ہی پہ کبہی حیران نہوا
ذکر سن سنکی رقیبونکی می آشنای کا
طوق آہن جسی سمجہی تہی گریبان نکلا
کیا عذر نہین وہ آئینہ رخسار ہوا
مر گیا وحشتِ جان باز تری جانسی دور
نوجوان یار ہی وہ کچہہ فلک پیر نہین
رنگ رخ مین میری اسواسطے تغیر نہین
ایسی مجرم کی مقرر کوئی تعذیر نہین
ایسی دیوانیکو کچہہ حاجت زنجیر نہین
کچہہ اندنونین پہلی سی لطف و کرم نہین
اونکو تو کچہہ بہی رشکِ جفا و ستم نہین
اونکو جو میری مرنیکا ہجر انہین غم نہین
یون گریزان ہی کہ سایہ سی گریزان ہون مین
گردش چشم ہوئی گردش دوران مجکو

مین تو مین پر سچ تو یہہ ہی دشمن ہی بلی ای فلک
ملگجا اوسکا ڈوپٹہ چادر مہتاب سے

مین تو انسان ہون یہہ بیتابی دل ہی وہ بلا
ہیجکی شب خواب اوڑ جاتا ہی فرش خوابسی

گرم غمخانہ ہی اتنا آہ آتش بار سے
بہاگتی ہی دہوپ میری سایہ دیوار سے

پردہ جانان کہان مجکو نصیب ای بلہوس
حیرت آئی ہی ہجوم حسرت دیدار سے

وت کو بہی ہوا شوق شہادت اندنون
اوڑ گئی ہی آب کیا ظالم تری دیوار سے

بی تکلف آئی وہ بہر تماشا وقت نزع
کام آسان ہو گیا یہان مردن دشوار سے

وشوخی دیکہنا کرتا ہی صرف بزم سو
وہ ستمگر لیکی میرا خون بہا اغیار سے

نازکی سی کسب طاقت ناتوانی دیکہنا
جان آتی ہی نگاہ نرگس بیمار سے

دیکہون کیا سوی بہشت آنکہین مری
اٹ رہی ہین خاک کوی یار سے

کیون نہ باطل سمجہون اقرار وفا
سحر ٹپکی ہی تری گفتار سے

خط کی آنی سی گئے شرم سخن ہا
آئینہ طوطے ہوا نہ نگار سے

نالہ میرا روز و شب سن سنکی عادت ہو گئی
اہل عالم اب نہین مرتیکی بانگ صور سے

بزم مین ہر دم کرین کیونکر نہ ہم اغیار پر
ہی سیہ مستی نگاہ نرگس مخمور سے

ہی اوسیکی خفا مست ہا پند گو
گالی مین اون لبونسی جو آیا مزا مجہے

گذرا اس اعتماد محبت سی مین خدا
مجہسی چہپائین کاش وہ الفت رقیب کے

کہین مورد جفای یار کی ہم ہون نہ بعد اسکے
مری مرجانیکا اغیار کو اسواسطے غم ہے

تیر پہ تیر ناز کا دل پہ مری گزار تہا
رخنہ زخم ہر خدنگ دیدۂ انتظار تہا

ادس اوج تک تو سیل سرشک اپنا جا پہرا
جسمین کہ ابر جون کف دریا بہا پہرا

سانس ہی سینہ مین اب کہنکے ہی میری بہاس انسے
کیا ہی زور دن پر چڑہی ہی ناتوانی اندنون

ادس بپای حنائی پر رکہتا ہون جو مین سر کو
کس نازسی وہ ہنسکر کہتا ہی کہ بس سر کو

تہکا ہی منزلون کا یا پیام یاس لاتا ہی
آلہی خیر کیجو نامہ بر کچہہ سست آتا ہی

حاجت تیر و کمان ہی سخت جانونکی لیی
قتل کو میری ذرا ابرو پہ بل درکار ہی

ہی گرفتار یسی میری ساری عالم کی نجات
شور و نالہ سی میری ہر شخص شب بیدار ہے

اوٹھا اسکو کسینے پہر نہ میری آستین پکڑی	برنگ نقش پا اوس در پہ جبہ اپنی زمین پکڑی

وحدت تخلص جمعیت رای از کایتان میرٹهه است او راست

ہر دم ہی عندلیب کو اب عزم نالگی	فصل بہار آتی ہے اسکو ہوا لگے

وزیر تخلص خواجه وزیر از اهالی بلده لکهنو و از تلامذه متعین شیخ ناسخ است عزیزی این ابیات بنامش خوانده بود

ہی چشم نیمباز عجب خواب ناز سے	فتنہ تو سو رہا ہے در فتنہ باز ہے
ایک عالم سے نئے جبہ سائے سے گئے	ای ہتو تمنے بہی خدا سے گئے

وزیر تخلص وزیر علیخان است که نواب آصف الدوله مغفور وزیر الفرزندی بر داشته داستان جانشین شد لیکن بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اهل فرنگ دعول کردن ایشان او را از ان منصب وطرف شدن وی با ایشان و از ناسازی بخت وطالع بدست ایشان افتادن مشهور است از ان اعراض رفت هنگام اسیر شدن این مطلع را گفته بود فرد اوٹھ گئی محفل سی ساری یار اور ہل چل پڑی + ای خلل انداز گردون اب تو تجکو کل پڑی + این بیت او راست

بعد رنجش کی مزا ملنی سی کچھ حاصل نہین	گر تمہین الفت نہین اپنا بہی اب وہ دل نہین

وسعت تخلص مستقیم خان افغان از تلامذه قدرت الله شوق از اهل رامپور است او راست

وای قسمت ایک گالیکی ہوئین دو تین چار	وقت گفتن جیب زبان پر اوسکی لکنت آگئی

وصال تخلص نصر الله خان فرزند حکیم ثناء الله خان فراق از ماهران فن طب است مرد لیست صلاحیت شعار گزیده اطوار کسب سخن از پدر کرده او راست

آئینہ گہوری کو سب سے نرالا نکلا	منہ تو دیکھو یہ بڑا اچھا ہنے والا نکلا

والا تخلص مظهر علیخان فرزند سلیمان علیخان وداد که از شعرای مشهور پارسی است نسبت تلمذ وی بمیر نظام الدین ممنون کرده اند او راست

یوسف کا جو نقشہ در و دیوار پہ کھینچا	کیون تو نے زلیخا نہ دل زار پہ کھینچا

ولی در زمان عالمگیر پادشاه بوده اختلاف است درینکه اول کسیکه بریخته سخن گ

اوست یا پیشتر هم فکر درین زبان شایع بوده و تحقیق تقدیم ثانی بر اول است و توفیق آنست که تازه بانکش دیگری برتبهٔ او نرسیده و موجد گفتنش را علت همین باشد اگرچه بزبانیکه او دارد و زبانیکه درین زمان رایج فرق خورشید و ماه و شب و روز است گویا میتوان گفت که این هر دو یکزبان نیست اما بهمه حال حق اوستادی ولی بر جمیع اهل نظم ریخته ثابت باشد و عمده دل بعید از عدل دیوانش ملاحظه شد قطع نظر از محاورات بعض جا مضمون مناسب می یابد این اشعار ازان التقاط یافت۔

طاقت نہین کسیکو کہ ایک حرف سُن سکی
احوال گر کہون مین دل بیقرار کا

آئی ولی ہماری طرف تیغ ناز لے
اوس شوخ کو خیال اگر ہے شکار کا

مسند گل منزل شبنم ہوئی
دیکھہ رتبہ دیدۂ بیدار کا

جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو محیط
کہ پارسا کو ہوئی موج بوریا زنجیر

دو رنگی سی تری ای سرو رعنا
کبھی راضی کبھی بیزار ہین ہم

خط کی آنی سے خبردار کیا گلرو کو
نشہ ہوش ہی اس بادۂ ریحانی مین

ایک دل نہین آرزو سے خالی
برجا ہے محال اگر خلا ہے

وا دل مجسے کرکے بیوفائی
پسند خاطر خوبان ہوا ہے

ترک کر ای رقیب فرعونی
او وہی عصای موسی ہے

ولی تخلص مرزا ولی محمد اصلش از دہلی است در مرشد آباد سکونت داشته او راست

کبھی جو زلف اوٹھا دی تو منہ نظر آوی
اسی امید مین گزری ہی صبح و شام ہمین

بند قبا چمن مین جو وہ یار وا کرے
لی برگ گل کو ہاتھہ مین پنکھا صبا کری

حرف الہا

ہادی تخلص میر محمد جواد علیخان از رفقای عماد الملک مغفور بوده آخر الامر بنردی ودر سنه ۱۲۱۵ بگور آرمیده دیوانی از دیادگار است این اشعار ازان انتخاب یافت

تو نہ پہچانا نہ یار اوسکو تغیر حال سے
ورنہ کوچہ مین تیری ہادی مکرر ہو گیا

کچھہ آج شکستہ ہی بہت رنگ رخ گل
صیاد نی کس بلبل شیدا کو ستایا

ہی تا حشر یقین ہمکو صنم جب سی خدا نے
آشوب قیامت تری قامت سی دکھایا

کیا ہی کرکے مجھی یاد زلف نے بیمار
کہ پیچ وتاب مین ہے تار تار بستر کا

چمن مین ہادی نازک مزاج جب آیا
لیا جنون نی رگ گل سی کام نشتر کا

دی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق
ولدادہ پشیمان ہے یار سفری کا

کیا مضایقہ اسمین ہم بہی گر ہوئی رسوا
شوق تہا بڑا تمکو اپنی خودنمائی کا

نہ تجہسی ہادی کا شکوہ ہی کچہہ نہ سودا کو
بلاکشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا

محمل لیلی دل مجنون ہی تہا پہر کیون عبث
در پئی ناقہ ہوا سر گشتہ کیا دیوانہ تہا

دل ہوا آگی نہ ہادی سنکی حال رفتگان
بلکہ پہر خواب غفلت یہہ بہی ایک افسانہ تہا

اندیشہ کچہہ نکر مری فریاد و آہ کا ٭
فریادرس ہی کون تری دادخواہ کا

مری اعمال بد کے شامت سے
روسیہ مفت ہوگیا کا غذ ٭

ہادی اور جلی پر آہ
آیا نہ میری خاک پہ وہ گلبدن ہنوز

حالت خستگی و ضعف ہوتا ادسپہ عیان
ہمرہ نام ہمین بہیجنی تصویر ہی شرط

اوٹہتا ہی جبای نالہ مری دلسی اب غبار
اس خاکدان مین آہ مکدر ہون یہان تلک

صدقی تری ہوکے مرگئے ہم
کرنا ہے تہا جو کر گئے ہم ٭

خندان خندان جدہر پہرا وہ
گریان گریان اودہر گئے ہم

ہم تو مدت سی مرگئے ہادی
یار کو اب تلک خبر ہے نہین ٭

کسی پر نہوگی ہرگز پس مرگ یہہ عقوبت
کہ جو زندگی مین ہم پر ہوئی ہین عذاب تجہ بن

یہان تو نالی نی جگر آب کیا ہی ہادی
پر خدا جانی کہ اوس دلمین اثر ہی کہ نہین

جسمین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان
قتل کی بعد بہی پہر کیجیو تو وار کئی

ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم باشندہ لکہنو از شاگردان سودا است او راست

مراسو بار اوس تک نامہ پر آرزو پہونچا
اودہر سی پر جواب صاف پہونچا جب کبہو پہونچا

دماغ آشفتہ ہوتا ہی صبا نکہت سی سنبل کی
مشام آرزو مین تو کسی کاکل کی بو پہونچا

ہاشمی تخلص حالش معلوم نشد مگر اینقدر کہ وطن اصلی وی معمورۂ جہان آباد است او راست

نشه فی میکشونکی کیا فلک سر پر اوٹھایا ہی
که مست ابر سیه ہو کر چمن مین جھوم آیا ہی

مجھی تھا دہیان زلفونکا جو وہ خورشید رو آیا
خدا نی غم کی راتو نمین خوشی کا دن دکھایا ہے

ہدایت تخلص ہدایت خان عم ثناء الله خان مرحوم که بفراق متخلص بود از مریدان و شاگردان مغفور خواجه درد است طبعش بفنون نظم قادر و از نکات و غوامض آن فی الجمله ماہر در سنه ۱۲۱۵ از ینجہان فانی بعشرتکده جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد

نه رحم اوسکی ہی جبین نه دلمین اپنی صبر
ہماری گزریگی کیونکر الٰہی کیا ہوگا

دیکھ اوسکی چشم مست کو دل تو بہک گیا
بس میرجان دو ہی پیالونمین چھک گیا

ناتوانی کا بھی احسان ہی مری گردن پر
که تری پاؤن سی سر مجکو اوٹھانے ندیا

چاہا مین درد دل کہون پر اوسکی دبدبہ
چون زخم یکدیگر لب اظہار مل گیا

جسدم زبان پہ یار ترا نام آگیا
کچھ دلکو چین جان کو آرام آگیا

کٹتی ہے نہین یہ ہجر کی شب
یارب کیا آج سو گئی صبح

سینے کی تیری کھلتی ہی ای میرجان بند
آئینہ ساز کر گئی اپنی دکان بند

مین چھوڑتا ہون کوئی اوسکو مثل حلقهٔ در
یہ سر لگا ہی مرا اوسکے آستانی سے

ہنستے ہین آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت
گریہ مین اب ہماری تاثیر ہی تو یہ ہے

شب ہجر انمین تری صبح کی ہوتی ہوتی
استخوان شمع صفت بہ گئی روتی روتی

کرتا نہین ہی جانیکو دل کوی یار سے
گو اسمین جی رہی نہ رہی ہمتو یہان رہے

صبا کو یہ سہی اوسکی مت اوڑانا خاک کو میری
مبادا گرد اوسکی چہرهٔ گلفام پر بیٹھے

ہرچند تخلص ہرچند کشور نبیره راجه جگل کشور باد فروشش از اشعار اوست

پرده ظلمات دل پر ہی وہین سب اوٹھ گئے
شمع رونی جب چراغ بزم کو گل کر دیا

ہمدم تخلص عبد الله خان از سکنای رام پور رفیق نواب فتحعلیخان از ہلیسان شہر است در انشا دست

نو گرفتار ہون کچھ رسم بھی یاد نہین ہے
اس لیی لب پہ مری ناله و فریاد نہین

کسکو حال دل غمگین مین سناؤن اپنا
قیس صحرا مین نہین کوہ مین فرہاد نہین

ہمزه تخلص شاه ہمزه از درویشان دہلی است بعظیم آباد رفته او در است

(۶۱)

ہای کس کس کی تیئین بیٹھکی غم یاد کرین | غم مجنون کرین یا ماتم فرہاد کرین +

ہمت تخلص باخوند ہمت از آدمی‌زادگان رامپور است اور است

عجب گردش مین اپنی اندنون اوقات کٹتی ہی | غنیمت ہی کوئی ساعت جو تیری سات کٹتی ہی

ہوش تخلص غلام مرتضی از اہالی این بلدۂ فرخ است اور است

جان گرتن سی جدا ہو تو جدا ہو لیکن | جان منظور نہین تیری جدائی مجکو +
باغ ہستی کی وہین سوجہ گئی کیفیت | می گلرنگ جو ساقی نی پلائی مجکو
زاہد کا دل نہ خاطر مینوار توڑیے | سوبار توبہ کیجئے سوبار توڑیے

ہوش تخلص میر شمس الدین از شاگردان میر سوز است اور است

یار ہنستا ہے چشم تر کو دیکھ | گریہ تک اپنے تو اثر کو دیکھ

ہوش تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان لکھنؤ است مظہر مکارم پسندیدہ و مصدر اوصاف حمیدہ ہوس شعر بسیار دارد گفتارش در نظر مصحفی درآوردہ این ابیات از وست

نزع مین تہی عجب طرحسی دل شاد کیا | آئی ہچکی تو کہا اوسنے ہمین یاد کیا
جانا ہوس کی بزم مین تجکو روا نہین | بدنام ہی تو دوستی گل سی ای صبا
مجہی کیا اگلی زمانیکی خبر سچ تو یہہ ہے | کہ تری عہد مین تجا کوئی پیدا نہوا
محشر مین ساتہہ لی نگیا کیون نشان یار | سینے سی مین نکال کی پیکان خجل ہوا
دی مجکو درد عشق نی غم مین بہی اک ہنسی | رونی پہ میری دیر تلک وہ ہنسا کیا
انکار سی کیا تمہارے صاحب | بندہ تو غلام ہو چکا اب +
ہوس جب ذکر آجاتا ہے اوسکا | زبان ہوتی نہین دو دو پہر بند
رنجش کا اونہونی بہی کیا وقت نکالا ہے | مجہسے وہ بگڑتی ہین جب خوب سنورتی ہین
یہی ہی سوچ مجہی چین کیونکر آئیگا | جو یاد تیری ادائین قرار مین آئین +
غش آنجائی دیکہکی فصاد کو کہین | پردیسی اپنا ہاتہہ نہ باہر نکال تو
ہین درد دل کہون تجہسی تو کہلکہلا کی ہنسنے | نہ میری سادہ دلی نہ ترا اثر کہین جائے
تڑپا نہ ترا صید تری تیر کو کہا کر | اس ڈرسی کہ پہلو سی نہ پیکان نکل جائے

مجنونسی ہوس ہوونگی ہم جا کی مقابل	تہوڑ لیسی توانائی بہی ہمکو اگر آوے

حرف الیا

یاد تخلص میر غلام حسین از اقارب مولانا عبد العزیز است رحمتہ اللہ علیہ کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین طاب ثراہ نمودہ و فن نظم از ثنا، اللہ خان فراق گرفتہ او راست

ہی کون جو ہوا بر دی خمدار کی آگے	رستم بہی نہ ٹہہری تری تلوار کی آگے

یاس تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دارد اکنون بفکر شعر می پردازد خوشہ چین خرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش بکسب طب مصروف است گویا ہمین سبب ترک سخن بودہ اوراست

ہو اگر ثابت رہ الفت مین کہ جون نقش قدم	جب تلک مست نہین لیتا نہین اصلا ہلتا
اسطرف کو دیکہنا بہی ست تو ثمر پایا ہوا	ابتلک ہی آنکہہ مین شب کا سمان چہایا ہوا
زانوی یاس کہان اور سر دلدار کہان	ہمنشین بات وہ کر جسکا ہو کچہہ بہی سر پاوُن
ربط غیرونسی بڑہا مجسے وفا چاہتے ہو	دلمین سمجہو کہ یہہ کیا کرتی ہو کیا چاہتی ہو
عشوہ وناز وادا طعن سی کہتی ہین مجہے	ایکدل رکہتی ہو کس کسکو دیا چاہتے ہو
عاشق زردرخ اپنی کی جلانی سی حصول	سمجہو تو سونی کو تم خاک کیا چاہتے ہو
شربت وصل نہ پینی دو نہ سم کہانی دو	کیا قیامت ہی نہ جینی دو نہ مرجانی دو
ہی ستم یار وہ بیتابی سی در پر جانا	اور تہ انداز سی کہنا اسی مت آنی دو
لب بند ہون لذت سی ہو نام آئی زبان پہ	لی کیا کوئی بوسی لب شیرین کی تمہاری
وصل جانسوز سی پروانیکو کیا ہوتا ہی	کم ہی ٹہنڈا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی
دم تو لی تیغ تلی ای تپش دل تہم جا	دیکہہ قاتل کا مری دہیان بٹا جاتا ہے
گردن غیر پہ خنجر کو ہنسی سی رکہنا	وہان تجہی کہیل ہی یہان کام ہوا جاتا ہے
پوچہین گی چارہ گر تو ہند گئی سنگہ لان	کہ بہ ہمن مین پہ ستارہ کہن بیٹہ رکے
مجکو آتا ہی عقیق اپنی پنہا دی او سنی	دب گیا ہاتہہ تلی سیکڑون من پتہر کے
کاش مین پیر دیکا شکوہ ہی نکرتا اون سی	بیچا بی لی کیا اور بہی بیتاب مجہے

یقین تخلص انعام اللہ خان خلف اظہر الدین خان اصلش از سرہند است و مولد و منشای وی جہان آباد با مرزا مظہر بغایت مربوط بوده و فخر تلمذ ہم داشتہ جوانیست نیکو رویی و خوش خویی بست و نہ سالہ بود کہ پدرش اورا کشت و وجہ قتل ظاہر نشد در فن نظم مکانتی مطلوب باوست کلامش پر نمک است حلاوت دلخواه دارد و دیوانش بنظر رسید و این ابیات از ان انتخاب و درین اوراق درج گردید

ہر گھڑی صحرا نشینی پر نکمر جرات یقین
آگئی تھی راس مجنون کو بیابان کی ہوا

اتنا کوئی جہان مین کبھو بیوفا نہ تھا
ملتی ہی تیری مجھسے یہ دل آشنا نہ تھا

جو کچھہ کہین یہ تجکو یقین ہے سزا تری
بندہ جو تو بتون کا ہوا کیا خدا نہ تھا

خار سی مژگانکی جی ڈرتا ہی میرا بیطرح
رکھہ مری آنکھون پہ دیتی ہو کف پا بیطرح

بہار آخر ہوئی ہی اتھو سینے دی گریبان کو
یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ پن بس کر

تو نہ تھا حیف یقین ورنہ دوا نہ ہوتا
آج اسطرح کا دیکھا ہی پیرزاد کہ بس

کعبہ بھی ہم گئی نہ گیا پر بتون کا عشق
اس درد کی خدائی بھی گھر مین دوا نہین

اس عشق کی کشو مین اولٹا ہی حق و باطل
پہر دیرکو دین افسر فرہادکا سر چیرین

خسرو کی منہ پہ چڑھنا اور بیستونسی بھڑنا
کچھہ عاشقی نہین ہی زور آزمائیان ہینیا

یقین بتونکا ہوا جب ہی بندہ تب ہی ہی داغ
جو ہو وہی کا فرا وسی کسطرح عذاب نہو

اون گنہ گارو نمین ہون مین کہ فرنگی مارے
جی نکلتا ہی مرا دور سی جلاد کو دیکھہ

گلا تو پہٹ گیا ہی نالہ فریاد ہی میرا +
قیامت دور ہی کسدن ملیگی داد کیا جانے

یار کی بات ہمین کون سناتا ہی یقین
ایک کوئی گل کی دوا نیکو خبر کرتا ہے

اگرچہ عشق مین آفت ہی اور بلا بھی ہے
نرا برا نہین یہ شغل کچھہ بھلا بھی ہے

ندی فرصت کہ ان ہاتونسے کچھہ کام اور بھی نکلے
ہم آخر ہونگی وانگیر اس چاک گریبانکی

دل چھوڑ گیا ہمکو دلبر سے توقع کیا
اپنی نی کیا یہہ کچھہ بیگانو کو کیا کہیے

کیا قیدی شروع گلین اور پرواز اول مین یا
ندی فرصت زمانی نی ہمین دہومین مچانیکی

اپنی بندونکو جلا کر داغ رکھتی ہین یقین
ان بتونکی ضدسی ہو جاؤن مسلمان ہمتو یکی

جسکو منظور ہو مرنا اوسی جینا ہی عذاب	ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر مجھے
جور و جفا مین یار بہت ہو گیا دلیر	کرتی تو کی یہ راس نہ آئی وفا مجھے

یکرنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شہر تلمیذ مرزا مظہر است علیہ الرحمہ گویند در صفت یکرنگی ہمچو من یگانہ و از ریو و رنگ بیگانہ بود آری این اسم مبارک را بہ برکت ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم ہمین تاثیر است کہ صاحب آن از نفاق چون دل مومن دوری باشد و تاثیر اسما در نفوس مسلم است کما تقرر فی محلہ وبہمین تقریب این تخلص اختیار کردہ بود و از وست

کیون ہوئی ہو تم کہو دشمن ہماری اسقدر	دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیاری اسقدر
روٹھتا ہون اس سبب ہر بار مین	تا گلے تیری لگون ای یار مین
نگہبان چاہئی مدہوش کی پاس	تری آنکھون سے کیونکر دل جدا ہو
کیا جانئی وصال ترا ہو کسے نصیب	ہم تو تری فراق مین ای یار مر چلے
جدائی سی تری ای صندلی رنگ	مجھے یہ زندگانی دردسر ہے

یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان عشق است از وست

نہیں ہی غیر کی قصہ کی کچھ ہمکو خبر یوسف	زبان پر رات دن اوس یار کا افسانہ کہتے ہیں

خاتمہ المنۃ للہ کہ این زیبا عروس خیال شایستہ در بر آوردن و این فریبندہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمد ہوس را منزلت عشق ارزانی شد تا عشق را چہ پایہ افزودہ باشد چشم با خیرگی از نظارہ آتش سیر نیست و دل با ہیم عین الکمال از نگاہ زیر مژگان معتقد رتکاد العیون تاکلہا والقلوب تشہیہا و با این ہمہ جامع این کارنامہ را سری با آرایش زلف پریشان فکر نبودہ چہ نمی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام و از بی تکلفی طراز جیب و دامان کردہ و نہ این از آن بود کہ نغمہ گر ساز و برگ نوا نداشتہ فی الحقیقہ اگر خواستمی زہرہ بچرخ آمدی و عطارد صفیر بی ہشانہ زدی اما پیش نہاد نظر دوربین آن بود کہ این رنگ در تذکرہ فارسی ریختہ شود تا ہر یکی برنگ دگر جلوہ گر باشد و ہم

سخن از بلاغت نگزرد و نیز فرمان وقت بقصر و سلامت بود اطناب و وقت را اجمال کو و معهذا اخری و الیق به ان یکتب هذه السطور علی وجنات الحور لفظه مثل النسیم المعطار علی الریاحین و الازهار و معناه فی الذاذ السمع کصوت الاغانی و الاوتار و الحمد الله جل و علی و الصلوٰة علی سید الانبیا و آله بدور الدجی و اصحابه نجوم الهدی و السلام علی من لیس اصحاب البدع و الهوی

قطعه تاریخ لمولفه

حسرتی چون گلشن بیخار نیست	تازه و خرم بعالم گلشنی
نغمهٔ تاریخ اتمامش سرود	عندلیب فکر خرم گلشنی ۱۲۵۰

تاریخ من نتایج افکار آبدار مومن خان

اس تذکرہ کا جو ترجمہ ہے بھایا	مومن کو خیال سال تاریخ آیا
مضمون کا ہجوم دیکھکر فرمایا	کیا گلشن بیخار یہ بادل چھایا

ایضاً

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا +	ہی شیفتہ جسکی جان معنے
یون نکتہ شناس ہین پر ایسا	کوئی نہین قدردان معنے
افکار بلند سے بنایا +	نہ چرخ یہ آسمان معنے
ہر فقرۂ نثر جان مضمون	ہر شعر روان روان معنے
کیا بات ہے منتخب کے تیرے	ای منتخب جہان معنے
ہر نقطہ انتخاب تیرا +	خال رخ دلبران معنے
تیری جو سخن سے ہی سرافراز	الفاظ کا پایہ شان معنے
معنی سے ہے شناطراز الفاظ +	الفاظ ہین مدح خوان معنے
ای تازہ بہار باغ مضمون	ای گلشن بے خزان معنے
ہی تذکرہ یا ریاض فردوس	فردوس ہے یا جنان معنے
مومن نے جب اسمین دیر تک کی	سیر گل و ضمیران معنے

آیا ہے خیال سال اتمام	تھا وہ ہے تو باغبان معنی
غنچہ کی طرح سے سر فرو تھا	یکچند وہ ہمزبان سے معنی
جب نغمہ سرا نہو سکا وہ	دستان زن داستان معنی
ہاتف نے کہا ہی اسکے تاریخ	گلدستۂ گلستان معنی

ایضاً

منتخبہاے شیفتہ دیدم +	خاطر نکتہ دان طرب ہا یافت
مومن از روے نکتہ دانیہا	سال تاریخ منتخبہا یافت
ہر کہ بشمرد حرف اعدادش	نسخۂ دانش داد بہا یافت

قطعہ تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کرم تخلص

نواب ذو القدر کہ از رفعت قدرش	با اینہمہ تعظیم فلک خاک مثال است
بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ کز رشک	مانی رقمان را الف سینہ بقال است
ہر نکتہ سربستہ او غنچہ معنی است	ہر خط خط نسخ است کہ بر سلک لال است
بوسیدم و بکشودم و دیدم بسراپا	از معنی رنگین چمن خلد مثال است
انگشت کہ زد بر لب معنی بچنین سحر	دستش بسر صفحہ چو بر گوش دوال است
تا ہست گہربار رگ خامہ بدستش	در دیدہ گہر را بجہان نرخ سفال است
در اوج ثنای رقمش پر چہ کشاید	شہباز فلک سیر قلم ریختہ بال است
در مدح صفای سخنش آینہ گردان	حیرت ہنر دیدۂ ارباب کمال است
در فیض معانیش نگر مدح طراز است	چون ابر گہربار قلم را رگ نال است
تا اشہب اندیشہ او تیز روان است	در آب ندامت بشنا باد شمال است
سر کرد چنین نغمہ خوش زمزمہ سال	عقلی کہ براہیم خضر راہ کمال است
ہر مصرع او سرو لب جوے کریمان	بل فقرہ او زیب دہ سحر حلال است

۱۲۵ ایضاً

آنکہ معنی را بزیب آراستہ	تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن +

مصرع موزون او سرو مراد ⁂ نقطهٔ مشکین او مشک ختن
معنی او یوسف مصر جمال ⁂ لفظ او در چشم اعمی پیراهن ⁂
جدولش نهریست از آب حیات ⁂ مرده را جان میدهد حرفش به تن
جدا فیض صفای نقطه اش ⁂ در صدف را از ثنایش در دهن
موج گوشهٔ خطش انجان پروری ⁂ صفحه اش از تاب شمع انجمن
لیلی شعرش ز عشوه دلربا ⁂ ترک نثر او ز غمزه راهزن ⁂
حسن نظمش میکشد دلهای خلق ⁂ شام غربت بهتر از صبح وطن ⁂
نثر طایر صید او گردد بچرخ ⁂ گر گشاید دام از زلف سخن ⁂
بلبلان از دل بدیوانش فدا ⁂ جز دو گیرش را قماش گلبدن
در ثنایش تا کرم درمانده است ⁂ گفت تاریخش طلسمات سخن

۱۲۵۰

قطعهٔ تاریخ زادهٔ طبع نواب فخر الدین محمد خان المتخلص به خرد :

چون جناب شیفته گلچین دهر ⁂ گلشن بیخار را از خار رفت ⁂
بل جمع خرد تاریخ او ⁂ نغمهای طوطیان هند گفت

تقریظی که جناب مومن خان برین سفینه بقلم گهربار آورده اند

مومن هوس مدیح خوانی دارم ⁂ نیسانم و جوش درفشانی دارم
از بحر نثار گوهر درج سخن ⁂ صد لعل ز کان نکته دانی دارم

طوطی را بلذت شکر معانی ذوق نوا از آب در دهان گردید از شیرین نوائی با جا است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن بیخار از گل تا آشیان رسانید ترک غزل سرائی و شوار سرودی بیاد مستی داده اند گریه مستانه سر میدهد و آئینه مقابل ساده روئی نهاده به نقش جوهر صفا منت بر جان خود فروشی می نهد حسن شعله عذاری بزم افروز است چه تاب که نگاه گرم پردهٔ چشم تماشاگر نسوزد و چه مجال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلها بشبستان ضمیر پروانه نیفروزد دم مسیحائی معجز نما گردیده زبان بیماری احسنت

آفرین است و شاهدی بر بالین نیم جانی رسیده شور مرحبا را سبب این رفرود بر روی مومن کشاده اند سپاس گویان چگونه در نیاید و کلید صنم خانه بدست برهمنی افتاده چرا زبان بید خوانی نکشاید شعله طور سوز پرتو فگن است کلیم ارنی سنج را سر گرمی حمد ضرور و آتش لهراسپ افروز زبانه زن گبری بشرر ریزی نغمه مجبور از من بسر کوهکن رسیده صدائی تیشه بسنگ ببیتدن نتوان شکست و گلزار کشمیر بصحن زندان وا کشید زبان دیوانه بزنجیر نتوان بست داد و بجنت اعلی مناجات بیا فرینندگی رواست و بار بد و رمحفل خسرو خاموش نشیند کجا سر اساز نشاطی آماده کشد زمزمه مطرب جا دارد و بزم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز شایستگی نواها قلقل مینا سامعه نواز زندان گشت پیمانه چکند اگر نخندد و نوای ارغنون از چرخ ناهید بالاتر گذشت پاس انفاس و مکش که پسند و صبای مشکبار ترطیب دماغها نمود و درودی فرستن می باید و نسیم بهار تعطیر مشامها فرمود و عطاس حمد نواوا مے نماید رباعیات۔

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد
بشگفته و ماغ باغ دلها شگفاند
هر زمزمه بر اصل طرب میریزد
این نغمهٔ دلکشا زبان که سرود

بوئی چو نسیم باغ رضوان دارد
لب بستن قاه قاه امکان دارد
هر نفس بر آهنگ عجب میریزد
بیخود استه احسنت ز لب میریزد

سخن سنجان را نوید که شیفته معنی نواز داد سخن شناسی داده و سخن شناسان را مژده که کار بد اور داد گر نصفت سرشت افتاده نکته دانی جان بلب رسیده عمر دوباره دریاب عیسے نفس معجز نماست و خارج آهنگی سر بآسمان کشیده به پرده عدم باز شتاب داؤد الحانی نغمه سرائی بی تمیزی چون نقش تازه خاک بسر گرد و نارسائی مانند حرف غلط عزم سفر چین ابروی آهو گیران نقش سخن چینی بر دوش است و مردم چشم کج نظران در ماتم عیب بینی سیاه پوش اگر زبان ناهید است جز مسیح سرائی بپردازش زبان نتواند کشاد و اگر سخنور

خورشید بحرف دلفروزش انگشت نتواند نهاد سباعی

آن شیفته کز خرد گرامی باشد	سر خیل سخنوران نامی باشد
اکنون که حسد نماند الا بعدم	محسود ثنائی و نظامی باشد

نظمی که پسندید پسندیده شد و بیتیکه برگزید برگزیده سخنیکه نگاشت بی سعی کزلک از صفحه محوگشت و شعریکه درگذاشت جز هنگام هذیان بر زبانی نگذشت ع زهی انتخاب و زهی منتخب + به ترک فضول منظور نظر تارکان فضول است و بحسن قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چین است و سخن چین نیست خورده بین است و خورده بین نی منتهای علمش نامعلوم و اندازه فهمش نامفهوم مدرکه راقم اوکش دشوار و ناطقه را بعجز وصفش اقرار آیه سخن سنجی در شانش نازل و حدیث همتائیش چون دین مشرکین باطل نسخهای دلپذیر لبریز جان سخندانی و بمعانی بی نظیر بی نظیر جهان معانی بدائره غور عمیقش کره آسمان جزو لایتجزی و بحضیض فکر رسایش اوج طالع رسا نارسا در جنب نثر دلپسندش عطارد از بنات النعش نفور و در برابر نظم بلندش نظم کرسی نشین ثریا منثور بدرستی سطر کتابش سطر کهکشان خط ترسا و بموزونی اشعار بجوابش از جواب حوصله شعری فرسا بایجی

خورشید ز رشک رای تابانش سوخت	مه از حسد فروغ او جانش سوخت
از بهر خمیر انجم افلاک سپند	بر نثر کتاب و نظم دیوانش سوخت

سعادت وطنش جهان آباد را سرمایه نازی بگردانیده که کمال از نسبت صفاهان عاری ندارد و کلیم از نشو نمای همدان انکاری نقش جهان محو هر ویرانه از رنگ نظیر این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک مصلی بر مسجد ادینه سجده گزار است و آب رکناباد از تب رشک نهر فیض اشکبار از انفعال تنگی بحال ریخته گویان فرموده و بندی از اشعار انیان فراهم نموده پارسی زبانان بحسرت هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان از دردناکسی و بی اعتباری در فریاد رواج گفتگوی هندیان بآن پایه رسید که آفت اعراب شاد و لفظ

وری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بمحاورات تاکرم خود ستائیست لقب عبدالواسع وولی کوهی وصحرائے ترجیح خسرو بر نظامی عجب نیست وتفوق جامی برجامی بی سبب نی شاگردی سودا سجل اعتبار حریه است واخطل وا اعشی جاندا ده معجز طرازی میرشکن انتخابش چین در پیشانی ساده رویان انداخته وصفحه رخسار نوخطان را گرده تصویر مسطر ساخته ازرونی طبع تصنیفش تالیف وازدقت فکر تالیفش تصنیف هرچه از دیگران نویسد هم از دوانی که موجد مضامین بیگانه است وآفریننده تازه معانی

ندیدم چنین شاعری نکته سنج — که ریزد ز کلکش گهر گنج گنج
بدقت اگر موشگافے کند — ز موئی میان شعر بافے کند
قلم ران بملک سخن گستری — ز آوازه دارد جهان داوری
اگر سرو را مصرعے بسته است — ز شادی خوشش از جا بر جسته است
طلاقت شکرخند تقریر او — عذوبت زبان بند تحریر او
شرف داد خود را بمیزان شعر — چه کرسی نشین است از وشان شعر
حلاوت ده ذوق شوریدگان — پسندش پسند پسندیدگان
تراود اگر از لبش آفرین — دمد جان دران شعر روح الامین
چو نظم ثریا کند انتخاب — شود نقطه از کاستن آفتاب
به نطق گدائے چو جنبد سرش — ز سلطان برد شاه بیت افسرش
اگر مصرع زلف پیچان شکست — ز فهم درستش نگیرد بدست
سندتا ز طبعش تیارد بهار — شگفتن ز گلهاست بی اعتبار
نگاری که در کف حنا بسته است — ز مضمون رنگینش حجت بدست
چو رای منیرش نداند صواب — افق خط کشد مطلع آفتاب
ز تحسین او حسن معنی بناز — هزار آفرین بر چنین امتیاز

تعالی الله کتابی که از مکتوب ساده رویان دلرباتر ست واندماه نامه سلسله

مویان تاب فرسا ترسوادش بسیاهی شب وصال مه رخان هلال ابرو ناخن می بندد
و بیاضش بر سپیده صبح گلوی زهره جبینان خورشید رو میخند و حسرت کشان
دیدارش پیش نظر دارند آرزومندان هم آغوشی یار در بر بمعنی معجز قرین جان به تن مرده
دلان در دمیده و بالفاظ جان آفرین نسخه انتخاب روح القدس گردیده هر صفحه اش
از رنگینی مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شگفتگی معنی گلبرگ گلزار کشمیر بیقراری
ایوب در فراقش ضرب المثل است و دیده یعقوب از فرط اشتیاقش احول واعظ
خوش گفتار بذکرش ذکر جنت و حور از محرمات شمرده و زاهدی سالوس شعار
بیادش جنودا ورا دبفراموشے سپرده چشمی که دیده دیده بنیاست و گوشی که
شنیده گوش شنوا به روش کوشیدن مردود خردمندان شدن است و طعنه
تراشیدن تیشه بپای خود زدن تحسینش سند اعتبار عقل محال اندیش است
و تقریبش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کسیکه مضمون کس
میابش نفهمیده ناکس ست و فهمی که باوج معنیش نرسیده نارسا وحشی محمود
است وقادوحش مطرد و ستایش همه انصاف است و کاوش بجهل اعتراف
محل سخن چینی هرزه درای ست و عیب بینے از نابینائی

رباعیات

از ناله ماے ملک غم نکند
رد کرده خالق و خلایق باشد
کوری که گرفت خورده بر مهر منیر
گر کحل کسے همه جواهر دار ست

نفرین کسان قدر فلک کم نکند
ابلیس اگر سجده بر آدم نکند
بگزار که چشم او ندارد تنویر
بینا نشوند دیده هاے تصویر

به نسبت همز بانیش مینازم و بدولت قدر دانیش از سرمایه از مخاطب
بی نیاز هر دریکه سفته ام صد گوهر احسنت نثارم کرده و بر هر سخن که گفته ام
هزار آفرین برلب آورده از لذت شیرین بیانی تا بلب شکرین نه پرداختن
چه ذوق معانی است و بگرمی خوی شعله زبانی دل از صحبت آتشین عذاران
سرد ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پایه که خودستائی اگر

سنت شعرا نداشتمی زبان انصاف ترجمان بمدحش کشودن نتوانستمی واگر از بدگمانی جاهلان بدظن آگاه نبودمی نطق از دیگران هم وام گرفته ستودمی لاجرم بشایستگی نمی نگارم که هم نا داتی نا اهلان دارم عذر تقصیر از بی زبانی ترانی و معذرت خموشی به اطناب سنج خوانی فرد تفضیل را ستم کش ایجاز میکنم + یک حرف مینویسیم و صد ناز میکنم + چون از رمحان اختصار هم آنست که دعای دلپذیر قبول فراموش نسازم آدمی آنکه از خشوع و ضراعت بدرگاه خالق سخن آفرین شور اثر نواز در آسمان و زمین اندازم تا حرف جان نواز بر زبانها رود و سخنش دلپسند و آوازه اش بلند باد و تا معنی دلپسند مذکور شود کلامش ورد زبان باشد و نامش بصیت این ابیات مشهور جهان

ابیات

شیفته آن ساحر معجز بیان | گرد مش اعجاز و افسون همزبان
دست او را در نگاه نکته بین + | صد ید بیضا بود در آستین
گفت نظمش را ملک سحر حلال | لاف سحر سامری شد خاک مال
نازهایش دلپسند شاعرے | نی رگ گردن کمند شاعرے
ناله عاشق چه آید در شمار | طبع او موزون تر است از قد یار
برگزیده نبذی از اشعارها | حرف دلکش چیده از گفتارها
لختی از تعریف شاعر هم نوشت | دیگری با این صفتها کم نوشت
بر بهار نظم رنگ تازه بست | فی سخن اوراق گل شیرازه بست
نغمهای گلفشان تا بر کشید | تیغ رشک او دسم بلبل برید
از پی تاریخ سال این کتاب | هر سخنور مصرعے کرد ی حساب
گفت مومن نکته پرداز اجل | انتخاب دلپسند بیبدل
بسکه با نکتایش افتاد کار | نیست الا اعداد شاعرے در شمار

تقریظی که حضرت مولانا محمد صدرالدین خان بهادر متخلص بآزرده برین تذکره

رقم فرموده اند تعالی الله جوشش معانی گزین که بی غواصی نظر لآلی شاداب
سخن از عمان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و حبذا هجوم مضامین رنگین که بی آبیاری
سحاب طبع نخلهای برومند افکار از سر البستان خاطر سر بر میزند دوشیزگان الفاظ
را از روی کشاکش گیسو بادست فکر بی پرواست و ابکار معانی را تمنای بغل گیری
تنگدر با طبع خویشتن آراسته است خاطر از رنگینی معانی رشک نگار خانهٔ چین است و طبع
از شگفتگی مضامین غیرت فردوس برین فرد فوج بفوج زمعانی حشر خوانده و ناخوانده
در آیند زور همانا هوای انداز ستایش و آهنگ توصیف نگارین مجموعه در سر دارم که
تا مشاطهٔ تقدیر عروس رعنائی عالم را به پرند گوهر نگار ثوابت و هر هفت سیارات
زیب و زینت داد شاهد زیبای هیچ تالیفی بدین حسن ترتیب از حجلهٔ غیب بفضای
شهود قدم ننهاد و تا نقش طراز قدرت صفحات صحیفهٔ امکان را بتصویر چندین
نقش و نگار غریب تزئین داده نقشی دلنشین تر ازان بر لوحهٔ ساده کار هستی
بنفتاده همانا از جادو طرازی چمن آرائی این گلزار جاوید بهار است که از نظم هندی
و نثر فارسی صباحت و ملاحت بر روی هم ریخته و نمک را با قند پارسی آمیخته تا کلک
جواهر سلکش این گوهرهای معانی سفته تتمة الدهر چون تتمهٔ عمان در نهانخانهٔ غبار
کساد بازاری رو نهفته قلاید العقیان چون قلادهٔ زرین و مرسلهٔ در ثمین از
هم گسسته و مختل و خریدة سلافة العصر باینها تلخ تر از مرارت حنظل گنجینه و
خزینهٔ دولت شاهی در برابر فکرهای جز انگلیس چون خزینهٔ معدن و دفینه
معدن بیقدر تر از درم ماهی تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش افروخته داله
داغستانی در خاک چه داغهای حسرت بدل نسوخته بنای سفینهٔ مرزا بیدل را
باب رسانده و آتشکده آذر را چون داغ لاله بخاکستر نشانده سفینهٔ صحبا بیاکنطمه خوید
جار موجهٔ گرداب آب انفعال است و بیاض کلیم تیره روزگار تر از سیه مشق
اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سرآمد سخنوران معنی گستر انتخاب
مجموعهٔ کمال و هنر شاه بیت سفینهٔ قابلیت و استعداد و بیت القصیدهٔ دیوان فضل

وکمال خداداد فاتحه صحیفهٔ کامله دولت واقبال بسمله نسخه جامع محاسن شیم ومکارم
خصال سواد خوان رموز واسرار سواد بیاض گزین فیض یافتگان مبدء فیاض
نسیم جانفزای گلشن سخن طرازی شمیم نافه کشای گلهای چمن نکته پردازی
والا فطرت بلند همت پاک نهاد نیکو روش قدسی نژاد صفوت منش پاکیزه طینت
روشن ضمیر کامل فرهنگ عدیم النظیر فهم مجسم ادراک مشکل نواب مصطفی خان بهادر
متخلص بشیفته است لآلی منشور سخن طرازان را از نظم او پایه بلند ست وریاحین
منشور نکته پردازان را از فراهمی او پایه ارجمند آری تا گل را دسته نکنند
بر طاق کاشانه نگارینش ننهند وتا گوهر را در رشته نکشند بر ساعد بلورین وگردن
سیمین جایش ندهند نقد سخن از تنقید ذهن نقادش در کار ست واز غور طبع
وقادش ناچار چه تا زر بمحک امتحان نرسد روی کامل عیاری نه بیند وطلای
ناب تا در بوته گداز نیاید بنقش سکه درست نه نشیند نقطه انتخابش خال رخسار
عرایس اشعار وصیاد عنبرینش وسمه ابروی شاهدان ابیات آبدار زبان
هندی بدولت اشعارش همخانه خورشید خاوری وباتازی در زبان درازی
وبا دری دریده دری از سر بلندی زبان هندی طناب خیمه فلک هفتمین گسیخته
واز سرکوبی پایه رفعت لسان ریخته کنگره ایوان چرخ برین از هم ریخته شعری که
بانتخابش نرسید چون حد فلیست مشکوک وبیتی که روی التقاطش ندیده اینجمه
طلائی ست غیر مسکوک مفت ظهوری وعرفی که ادراک زمانش نکردند وگرنه
بازوی درج اشعار خود درین تذکره نوادر فن باموختن زبان هندی سخره
جنبیان داغمو که طفلان میشدند از غیرت نقطه امتحان قلمش خال رخسار عنبرین
مویان داغی ست در رشک خوابیده وبهوای لیفه اش سبزه عذار بنفشه خطان
را مانند سیل سیراب دود وسود ادر پیچیده صفا خیزی صفحه قرطاس آویخته بر سر
لوح پیشانی زهره جبینان شکسته دار درخشانی بیاض او گرد یتیمی بر روی مروارید
عمانی نشسته تیزی خامه بادکار سحر نگارش آب دشنه سیه تاب مژه سرمه سا

برده و بداد مشکین سوادش دود از نهاد وسمه ابروی عروسان نوشاد نژاد بر آورده
تراشه خامه اش هم بهای ریزه های عنبر و مشک تاتاری و گرد دامن نامه اش عبیر
پیراهن گلهای بهاری شور ملاحت گفتارش نمک در دیده حاسدان انباشته
و آوازه انکات خاطر نشینش مهر بر دهان حرف گیران گذاشته ریخته که از قلم
سلاست رقمش ریخته آبروی چشمه سلسبیل بر خاک ریخته بشنیدن اشعار رنگینش
پرده گوش پرند یمانی و بذکر ابیات درر نثارش زبان را احتیاجی ابر نیسانی ماه نو
هر چند از شام نیلگون وسمه بر ابرو کشید اما در برابر نخل مصرع بلندش سبز نگردید
سفیده سحری هر چند از شفق گلگونه بر چهره مالید اما در جنب بیاض رنگینش بساط
سرخروی ابر روی خود نچید صبح بیاض اشعار فصاحت آیات او در صباحت و صفا
بر روی روزگار صبح بناگوش بسته و شام مسودات او رونق بازار شام طره عنبر
فام شکسته در عهد جادو طرازی او سحر سامری بازیچه طفلانه و در زمان معجزه
پردازی او فسون مسیحا افسانه چمن طبعی که چون قلم شاداب رقم بانشا برداشته
صد نقطه شک بر کنار نسخه گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هند از پرتو التفاتش
چون ستاره صبح بهاران روشن و خاک تیره زمین غزلهای هندی بآبیاری
فکرش فضائی نزهت افزای گلشن سینه چسپانیدن دیوان اعجاز توامانش
محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات الوانش لوحه پر نقش دنگار نقوش
آسمانی بنظاره نثر رنگینش تار نظر عقد عقیق یمن و بورق گردانی سفینه خورشید
دفینه اش انگشت صفحه گردان نخل وادی یمن طبعی بدرر ریزی ابر نیسان
خاطری بعطر بیزی باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینه خورشید زا خاطر دریای
زرافشان نور ضمیر تجلی کده طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه نما فکر فلک
نورد عرش پیما نظر پاک تر از پرده چشم قدسیان خرد روح افزای روحانیان
فطرت بر مای آب کوثر طینت از تقریر از رده صاف تر هیچ که بلندی فطرت
سرعت فکر دقت نظر حدس بلند طبع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفائی

خاطر لطافت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طرازنده این کارگاه بوقلمون است تازگی معانی طراوت الفاظ سیرابی ادا آنداز رسایی داد از رنگین لطافت ترتیب رشاقت اسلوب سیاق کلام طرز تازه چاشنی عبارات ملاحت استعارات الفاظ آشنا تعالی بیگانه از خصایص این مجموعه خیالات و مقامات گوناگون تا از جویبار قلم سیراب رقم معنی طرازان جادوفن زمین صفحه از سبزه خطوط و نقوشش غیرت سبزه زار فردوس است تماشائیان گلستان معنی بنظاره آب و رنگ این نسخه بهشت آئین آئین نگاه میبندند

تقریظی که جناب مرزا اسدالله خان غالب به کلک گوهر سلک آورده اند

سانه از دم نائی است چونی زمزمهٔ ما ... ای ما همه هیچ تو وای همه ما

پرکارگشایان ارژنگ دانش و داد که این گرونده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گسترده بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویش آفرینش به پیشی آفرین سنجیده اند و بجا آوردن ستایش آفریدگار به فزایش سپاس هر آئینه مردمی را آرج و دیده وری افروغ دران است که از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند کشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد ست تاثیر نگارپی شبانه روزی مهر و باد و آنگاه منشار نمو و اینهمه آثار نظر فروز خونگرمی باغبانست به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند گمان نبرند که کمند آگهی را فراتر ازین ذروه نشستی در سن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون از تو درین سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گره گشادن پیر و خرد که مگر زنده فراز جائی از پژوهی و نشانه جو نیست فرا میرسد و در میانه که گرایش اندیشه بوستان پیرائی به برومندی ذوق نخل و نوا و زله بندی فیض آب و هوا احسان دراز دستی حسب ظهور است که اقتضای

ذاتی حضرت نور ست جل جلاله و عم نواله العظم ... اے لب شناسائے نقد سخن

محرم گنجینهٔ دیر کهن | آنکه در گنج نهان باز کرد
ساز شمار گهر راز کرد | هم بسخن مایه خود را ستود
داد فرد هید و خرد را ستود | هم بسخن داد شناساوری
هم بسخن کرد شناساگری | گرچه درین گنج گهر بیحد است
قفل در گنج هم از ابجد است | لاجرم آنانکه برین جاده اند
هم بسخن داد سخن داده اند | نیک بود خاطر منت گزین
هم ز سخن هم ز سخن آفرین | خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این

بشارت برخویش میبالد که گوهرین پیوند گردیدن نامه به یمن ثنای فضایل مجموعه
ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بر
عنوان داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضایلی
است که هر رم کلکش موج جنبش کلیدیست که هشت بهشت رابدان در گشاده
اند یعنی نواب همایون آثار والاشان و خان فرهیده فرهنگ پسندیده گفتار
آزاده دادگرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست
مهرپیشه وفاگوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته بلبل است
و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بیغش و افسردگی را
زهر هلاهل رقمش بصفو تکده مهر دوست بال و به آشوبگاه رشک دشمن کاه
به فراهم آوردن تذکره ریخته گویان قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض
ازل و حیات ابد نوآئین نمطی بدان بزم درافگنده که رفتگان بدرازی ان تار
پایندگان هم نفس اند و آیندگان به پهنائی آن پود با رفتگان هم نوا بمشاهده ساز و برگ
آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر درمیان روانه و بنظاره
آب و تاب روشنائی این دیرستان آذرکده پاس را از آتش غیرت بتی دیگر
در نهاد و ایران از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این
تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بد انسان

نیفتاده که باربد راز خمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را جامه از کف
بلکه عطارد را نقش از قلم و پرویز را اوراق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش
فرو ریزد درینمقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده برین دشوارپسندی
گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین
درنگ ان نهفته دور باشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش است به آشکار را
بشمرده آید دانم که دیده ها آهوبین است و گروهی از نکته چینان در کمین با هم گر
سرایند که فلانی در ستودن بمبالغه از اندازه برد و بگزاف داد تر زبانی داد همی
موج سخن وانگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و علو بخشی از گفتار نوعی از کلام
است لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم از گنجینه اوست و از هر در که
بجلوه در آیند هم در آئینه اوست چشم بد دور خمکده سخن را شرابی است پر زور که
زمین از ان به لای و سپهر از ان ببوئی اینچنان برقص آید که اگر کعبه را حجرالاسود
از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن
معشوقه معنی نگاران اداپرست است وانگیزد و تپش در طینت اجزای گیتی
یمن از دست است باانکه ناله سرائی بلبل در جوشش بهاران و بال افشانی
پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسرمستی گفتار نفس موج
خیز ترنم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان
بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه از هوشمند نشناسند
ستم که مرا از شادی این تحریر خامه پای فرو رفته بگنج دانست و جا دارد که ناطقه
از خورمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این یعنی غالب
نیک نژاد پهلو زبان واگذار راستی نگزرم هیچ میرزا هیچمدان نخست آئین نکته پروری
را در سر آغاز این ستایش نامه بازنمود دیگر جام اندرین دلنواز پرده گه ساز
کرده ان ستوده سخن پیوند است هم خدا را سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

گفت و هم نامه گرد او را آشنا خواند و هم خود را بخیه بیداری یوسف نامور ساخت +

قطعه

غالب این رنگین کتاب گلشن بیخار نام — روکش جنات تجری تحتها الانهار هست
گر کنی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود — جوی بهائی آب هم در گلشن بیخار هست

عبارتی که مولوی امام بخش صهبائی تخلص بقلم آورده اند

چشم بستن پا بدامان چمن پیچیده نیست — فکر رنگین خون بهائی حسرت گل چیده نیست
رفته ام از خود برنگ بوی گل در نوبهار — هر رگ من جادهٔ راه فنا فهمیده نیست
ساده لوحی داشت چون آئینه رنگ جلوهٔ — وا شده آغوش وصل اینجا بحیرت دیده نیست

چمن سامانیهای رنگینی خیال دل تا دیده هزار گلشن بساط گلفروشیها چیده است و صفا کاریهای پرواز تصور تا مژگان باز کردن صد آئینه حیرت بصیقل کشیده چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان از راه بری شبستان معانی چاره ندارد و دماغ سوزی آتشگاه فکر خیال نجتن های دقت مضامین را از دیگ اندیشه خام برنمی آرد عمرهاست رخنه دیده در صحرای وحشی نژادگان معانی بر جادهٔ اندیشه در وا کرده است و مدتهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیده چشم بسته سر در آورده نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان است و نگاه چون رشتهٔ مروارید بهزار لطافت خیال هدیهٔ چشم حیران

سعی اندیشه ام از بسکه بود گرم عنان — گر همه سینه مور است فضا میداند
همه افشان غباری که ز شبنم دارد — گل ز جولان غبار ره ما میداند

هیهات هیهات چشم بندی بصیرتهای غفلت عنان صهبائی را از جادهٔ عجز نارسائی باز گردانید دگر نه حلقهٔ دیده اش از دست فرسودگی خیالات ناتوانی بیش از اندیشه لغزگان نقد امتیازی در دامان تخیل نمی اندازد و جرات انفعالش از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز بخیره تجویز توهم نمی نوازد رنگسار روشش در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی هوا را

بطلای محلولی نه نواخته که صفحه گل را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار تواند
کرد و بی نیازی دیده حیرت گنجینه اش آنهمه در ایثار نقد تحیر نپرداخته که تستگی
چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان محتاج گلاب افشانی های شبنم باید شمرد

قطعه

از خود رویم تا نفسی راست میکنیم	چون گرد مانده برق ز عزم درنگ ما
دیگر ز زرد و سیاهی عصیان ما مپرس	گردیست شب فشانده دامان رنگ ما

بی تکلف سراپایش تمثالی است آئینه حضور بیخودی پرداخته و خیالی است از
پرده مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقش بوریا مهیای تن
بخانه زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ و تاب اضطراب آماده پا در دامن نارسائی
افشردن شور محشر نمک و فغان نیم شبش دود جهنم سر از جیب کشیده جوش
یاریش هر مویش چشم تریست چون جوش محیط اشک جگر خون ریختن و همه
تن اخگر آتشی در خاکستر غبار ناکسی انگیختن گوهر ولیش قطره آب نجالتی از جبهه
کیفیت اعتبار چکیده و عرق سعی بیحاصلش اشک ندامتی همره تر دامنی و قار
و دیده سهلترین امرش دل به تماشای مژه دشنه گذار سپردن بهترین کارش
یک صحرا ناله قیامت انگیش بردن دود آهش مهیای عروج گردون ارجمندی
خدنگ ناله اش مرهون رسائی های مدارج بلندی اینجانه زبان قال را در میدان
کلام یارای بر خود جنبیدن تا بتحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پرده کشاید
نه گوش فهم را از عالم قیل و مقال بهره شنیدن تا به مضمون رغبت نوای
از مقام حی بمزاج طبیعت موافق آید اگر همه قدم برداریم جاده تا آغوش غول
همین یک گام بیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم اینجا نشستن در کام شیر از جیب
همین یک جرات سر برمی آرد نظم

ز مل شویم نرگس حیرت اسیر خودیم	در شبنم اشک در دپشیمانی خودیم
مانند سوسن است سراپای وضع ما	باده زبان موظف ناداسنی خودیم

شد در وقف سینه و تسلیم پرده دار ⁂ حیران دردمندی و درمانی خودیم
چاره گری‌های دربی استعدادی امروز موقوف معجزنمائیهای زبان خامه
ایست که آهنگ صریرش در پرده این مجموعه به نواخوانی لحن داؤدی هر لمحه
زیره بمی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیه از نغمه سرزنش
سنجان بر نمی آرد معانی بوسیله توطن سینه اش از تردد راه غیب و شهود
وارسته و مضامین بذریعه آشنائی زبانش دری بر روی سیر گریبان بسته
آری این‌ها نتیجه صحبت سرپنجه مسند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرای
بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای درد مضمون ناله نواز صریر خامه شوق
مرهون سرمه سائی دیده دوایر عبارات وسمه طراز گوشه ابروی مدات موج خیز
بحر معانی آفرینی گهرپاش سحاب دقایق گزینی دقت پسند مضامین نهفته نکته خال
دلربایان کنجگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه
آهوچشمان از دقت طبع موشگافش همان بر دوش نگاه با رم آهو سر گرم وحشت
آشنائی است تا ظهور شکسته ناموز و نیش آنسوی جذبه شوقش نبرد و اشارات
ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشه ابرو آماده عزلت
پیرائی تا دفوع سقم اوضاع آن پرده ناموس اعتبارش نه ردا بجا ز خامه
جادو نگارش دهان دوایر حروف را از نغمه تحسین فصاحت لبریز دارد
قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را برا حسنت بلاغت
میگمارد و پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عرقیست از سرنگونیهای
شرم بی صفائی گل کرده و با طوفان جوشش رنگینیهای سخنش رنگ در برگ
گلهای خونیست از افسردگیهای وضع خجالت مرده عروج مدارج معانی نتیجه
طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از غیرت
رنگینی طبیعتش یاقوت جگرخوارتر از حجر آزمایان از رشک صفائی طینتش گوهر اشک
بارتر از دیده غم آشنایان و بشکستگیهای حسرت عبارتش از نگهها مو در ساغر

چمنی گل انداخته آتش افروزی غیرت بر جستگیهای مصرعش برق را در
بوته انفعال گداخته **نظم** زرنگ آمیزی طرح معانی * کند طراحی ارژنگ مانے
نزاکت خانه طبعش گهر خیز * سحاب خامهٔ فکرتش گهر ریز * ز طبعش بسکه خجلت
می برد گل * نماید از عرق یک ساغری مل * ز معجز کاری کلکش به تحریر * معانی
بی حروف آید به تقریر * نماید دقتش در صفحهٔ رو * بیان معنے از هر بیت ابرو *
بلندی سایهٔ طبع رسائیش * رسائی دست پرور داد الیش * برد ابر داگر فیض
از کمالش * بر آرد بدر در هر مه هلالش * اشارت دیده برابر وشش دوزد *
که رمزی شمع تعلیمش فروزد * دود فهمش بجولان گاه افکار * بردی نقطهٔ
موهوم اسرار شهسوار عرصه خوش عنان تازی سرایر دقیق غواص محیط ته نشین
گوهر تامل های عمیق قیمت شناس بیش بها جوهر اسرار غیب نشان یاب ذخیرهٔ
گنجینه های نهانخانه جیب رنگ افروز چهره معنے های سیراب چشم آب ده نظارهٔ
گوهرهای شاداب گداز طبع حیا پرداز آئینه صفا خیال پردهٔ قدرت آثاری ابداع
بدایع سخن صیقل آئینه صورت نمای تمثال معانی روشن ته جرعه کش حریفیان
باده خونابه آشامی بزم کمال دلکش نغمه ساز بلند آهنگے محفل دولت و اقبال
خورشید گردون مسیر عروج دولت مداری جهان تسخیر والا پایگی مدارج گردون
اقتداری تمکین زیب وساده آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفے خان بهادر
است که خاک عتبه گردون رتبه اش صندل صداع نخوت فروشے دماغ
گردن بلندان و گرد جولانگاه سمندش عبیر بیز لباس خودنمائیهای نخوت
پسندان تعالی الله مجموعه که بصفای آئینه صفحات جوهر سوادش بے منت
کشایش اوراق بادیده دوچار است و از شوخی برجستگیهائی نکات الفاظ و
حروفش بے سعی واشد مقوی منظر افروز دیده انتظار سودا لحصول شهرت
طفیلیا گیاه مزار زمانی ست صد قصیده شکر مصنفش زیب بیان دبیرستے را
بتحصیل آوازه انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آرائے

نگارندهٔ این نسخهٔ فصاحت بنیان اگر روان گزشتگان در دستداد نقود امتیاز محتاج
اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوهٔ اثر عربی را در پردهٔ استعداد
موثر مشاهده گردیدن ناچار نیست و خودنمائی حسن آن پیکر تمثال همین آئینهٔ فهمیدن
بی اختیاری اثر بخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تار گریبان را موجه گرداب
دانه نماید و بفیض دیدهٔ تر دور است آستین پردهٔ از روی خیال محیطے نه کشاید سعی
تردد های گریبان سری هرگاه در درس گلو تتبع حالات بر فهم غوامض این اسرار
پیچیده معنی های در ایضاح شرح آرمیده است و همت های سعی تامل تا در فکر وصول
سر منزل این تحقیق افتند جاده ها در زیر قدم خوابیده اسر رشتهٔ اوضاع خلایق دست
فرسودهٔ هجوم جنون اطواری های این هوس است و کل اوقات این سر در
هوایان رنگینی درباره اثر پروریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی
و بی دستگاه در عرض تماشاگری پر ندا این صفحات سر بر می آرد نقش بندی حسن
قبول غیر از کارنامهٔ انصاف پروری ها نمی آراید و گردش پیمانهٔ نگاه جز محیط
دستگاهی عالم مروت نمی پیماید لخت دلی در سایهٔ این گلها مصروف تمنا باید ساختن
و مردمکی در سر گرمی تماشای این بهار میتوان گداختن الحاصل سرگرمی نظارهٔ
شوق صد رنگ محویت نگاه تماشا میخواهد تا دریابد که حاشیهٔ بساط حضورش بکدام
وضع تمهیدات جوشیده است و اثر جوشیهای سعی هوس یک طوفان نقش
تلاطم عرق سے نگارد تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل بد و جزر کدام
کیفیت خروشیده طوفان جوشے محیط الطاف آسیب لطمهٔ امواج تغافل بنیاد
که تنگ ظرفی جناب همتها هر گاه بفراخی حوصلهٔ دریا دستگاهان به میخور د تشک
دماغی اندیشهٔ ساحل طینتی خاک کدام ادبار بر فرق بغض و حسد نمی بیزد
حال آنکه سلسلهٔ بی اعتدالیهای نفاق هر چند سر رشتهٔ همواری راه مستقیم
از خود وا نماید در نظر حقیقت پسندان ناهنجاری تاب زنار پیش سے آید
گل کردن بهار اخلاق نقد شمیمے در گره نمی بندد که تکلف اوضاع شگفتگی نفاق

بر پریشانی انداز بوقلمونیهانه خندد و در نیصورت نفس سوزیها تلاش بکدام جنون جولانی گزارش کردار عرصه بی معرفتیها انگیزد و بیصرفه دویها تردد بکدام کور چشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری ریزد اما بی بصرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از سرمه باز شناختن از غلبه عیب کوریست و نیک از بد دانشگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر واکرد چشم / در کنار آئینه را حیرت پرستی سنگ بود
حیرت از بس پرده پوش دیده بیدار گشت / صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بود
رمز عجز و دستگاهی ذره ها باید شگافت / تا به بینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز / تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود
کعبه پیش پاست اما سعی شوق نارسا / نیم گامی میزد و واماند فرسنگ بود

عبارتی که یگانه زمان عبدالله خان متخلص بعلوی زینت افزای این اوراق کرده اند

عرق پرور و خجلت جز گداز دل نمیداند / تنم بی اختیاری بجز از ساحل نمیداند
برنگ شمع سوزم آشنائی عالم کثرت / که رو در محفل و جز رفتن از محفل نمیداند
تو گر بوئی گلی بر خار و بر گلبن گذر میکن / ز خود وارفته فرقی در حق و باطل نمیداند
بهر رنگی که پیش آید سجودی میتوان بردن / جنون جواد بها لیلی از محمل نمیداند
چو نقش پا بهر جائی که افتد بستری دارد / اسیر ناتوانی جاده از منزل نمیداند

فهم معنی یکتائی وضع ادبی سر تراشد که هر جا شعشه نوری قامت تجلی آراید اگر همه شعله آتش است چون شمع باد ای سجود ایجاد هزار سر باید نمود تا طرز غلط اندازیهای جلوه بر هر ذره فهمی عشق نخندد در علم حقیقت یکرنگی تکلیف پایه شناسی میفرماید که هر گاه تحریک بادی دودی بخمیدن دهد اگر جمله ابروی بت است مانند شعله پشتی بوضع تسلیم دوتا باید ساخت تار موز دانی ایمان محبت به بهتان جاهلیت نه پیوندد و گر نه پیکر ضعیفی که تا مژگان بر هم زند رشته اجزای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است و تا نفس بر کشد غبار وجودش

بر دامن رنگ پریده نشسته با این بی آبروئی هر گاه گامی در راه تحقیق کشاید گسستگیهای نفس چه خارهای حسرت نذر پهلوی دلش نماید تا ماهی وارستگی بر خود تواند جنبید و با این بی پر و بالی وبیکه بهوائی بام توحید آهنگ اهتزاز نماید حرکت نذ بوحی پرواز چه سیلیهای ادب بر روی احوالش زند تا سری بزیر بال تواند دزدید عارف لذت سوختگی نمیداند که سعی سپند تا کجا میرسد و واقف چاشنی گداز می فهمد که کام شمع بچه سے انجامد

گوش را سر در نقاب دیده می باید نهفت	در غبار سرمه پیچیده است این آهنگ ها
گل کند در کوچهٔ ما عالم صبح و شفق	حیرت دل بسکه در پرداز دارد رنگ ها

گشته حسن نیرنگی را رشته دعوی خونداری کنند گردن دو عالم است دیت از که خواهد و شهید جلوه وحدت را برات خونی از شفق تا آفتاب بر کف دست است قصاص از که جوید

قطعه

ای آنکه حرف جهد تو در نفی ماسوا است	یک صبحدم بسجدهٔ خود هم توان خمید
فهمیدنی است رمز پرستاری خدا	یعنی بسوی غیر خودی کم توان خمید

کیفیت شهود حقیقت از دل تا دیده هزار خم بهوشی پیچیده است کجا فرصت ادراکی که یک دم ساغر از لب باز داشته گوشی بحرف بیگانه هوشش برگمارد و کو رخصت نگاهی تا سر از گرد بالش مردمک برداشته گامی براه تماشا بردارد اینجا تا نگاه بخانه چشم رسد شوخی خیال مانند سایه هزار جا قدم پس نهاده است و ادراک تا دروازه دل گوید جلوه چون طفل بخود صد بار از کنار فکر افتاده

قطعه

صد جلوه رفت و دیده همان وقف انتظار	یارب حریف آئینه جوشش سا کیست
عمریست سر درغرفه بردن نادر و نگاه	ای دیده حیرت تو چنین پرده دار کیست

در مکتبی که تامل حیرت سبق نارسائیها فکر است ذکر گریبان حرفی است

گلوگیر وحور گلشنی که تخییل غنچه شکسته ناتوانیهای ادراک است سخن سازی صوتی است از بلبل تصویر اگر علم این است که میدانیم جنون جولانیهای اندیشه نشر هزار وادی بالیده تر و اگر فهم این است که می فهمیم گریبان دری های شوق نظم صد استین بالیده تر

قطعه

همچو آن مستی که خود را وانماید هوشیار ... گفتگوها صرفهٔ غفلت نگاهیهای ماست
ورنه در بزمی که سازش چشم حیرانست و بس ... مدتی شد سرمه را با صوت مطرب کارهاست

قطرهٔ خونی از خراشش جگر تقریر چکید آشفته بیانان سرخروئی سرمایهٔ شنجرفی بهم سانید وآب سیاهی از سوراخ دیدهٔ تحریر بدر دوید کور سوادان سوداکرده دکان مداد فروشی درچیدن نوسبقان بمباحث نقطه وخط به تلنگ دایره می بازند کودک دار سر خویش کارفرمائی های غفلت که کاری به تلنگ دایره میکنم و تر دامنان مطارحات خرق والتیام بسیر عالم آب میتازند حباب وار از جا رفته پا برجای همت که آبی بر روی کار خود می آریم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از سحر مرده و فطرت مشائی نقش قدمی است براه سپرده

آنکه زافسردگی راز تو بوئی نشمید ... غنچه شد معنی و بیچاره تامل دانست
ناله از داغ اثر خون شد و پیچید بخویش ... سعی سودازده بر فرق زد و گل دانست
نازم ان سادگی شوق که از کار جنون ... رحمتش دیده فرو بست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هرگاه در عشرت آباد از خود رفتگی خراشی بگوشش آگهی میرساند و تر دامنی ها و حسرت دیدار در زمین سر دسیر افسردگی نرگس زار هزار چشم نظاره می شگفاند خیالی از پردهٔ اصطفا بیرون خواب در دیده می نشانیم و بمبیغ بی جرائیهای توصیف اشک وار همچنان بر در میمانیم که این شمع فانوس افروز همان شعلهٔ عالم سوز است که از کباب آگهی جز خاکستری برباد رفته نمی پسندد و این پیکر آئینه نقاب همان گوهر یکتای تفرید است که جز گدوی ستهی بر پای غواص نمی بندد

قطعه

غایت افسانها خاموشی خواب است و بس ‌‌— ای نفس بیجاصلی چون غنچه بر خود تنگ باش
طوطی ما گفتگوی عکس را فهمیده است — کو فضای خاطر آئینه صرف رنگ باش
وای نادانی که انفاست بغارت میزند — از پی ضبط نفسها چون شرر در سنگ باش
بر سر راه فنا از بی‌هشتی غافلان — ناله گر آرند و داری صدائی زنگ باش

و لبد نگاه بریده حیرانی واماندگی غبار ناتوانی انفعال ناله بی اثر چکیده کباب جگر وارسته رنگ و بوی امتزاج علوی رمیده مزاج که برشتگیهای سفالش اخگر لیست پیراهن بسوز دماغ سفینه و سوختگیهای خیالش شعله ایست چراغ افروز فتیله داغ سینه مساعدت فرصت اگر از قید ناتوانی برآمده چون جرس نفسی گرم به تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلوست و مساعدت بیخودی تا از کشاکش تپیدن وارسته مانند شبنم رنگی بپرواز میدهد عرق خجلت بر روی هیچی چندان آوازه سعد و بیش نساخته آئینه بسان نفس دری بر روی عکسش هم تواند کشود و ناکسی آنقدر بخانه برد و شش نه پرداخته که سفر از خود در قلتش مانند برق بی ترک بدن تواند بود وجود نقصان بچون زیادت ماه در طبیعت کمالش مسلم و شهودی لا از نها و فطرتش مانند کاستن عمر با فزونی متهم بیچاره دلخراشیهای حوادث مانند چشم بهر گوشه لبساطی که بالین گردانیده چون مژگان صد خنجر الماس بر پهلو خوابیده است و دخمه سخت گیریهای نوائب چون زبان بهر پهلوئی که غلطیده دندان وادهراس خشت بزیر سر چیده طایر رنگش از تنگ تنگ پائی نفس بال افشان انداز پریدن و وحشتی جانش بصدای بال رنگ سر بر داشته آهنگ رمیدن

قطعه

شبنم گل کی حریف قطره‌گیها هم شود — اشک شمع سوختنها میکند ایجاد من
عشق صد سالش بخون کوهکن پرورده است — نشتری کش در رگ خارا نزد فریاد من

کندن جان دیگر است و کندن خارا دگر	تیشه می نازد بشیرین کاری فرهاد من
بر دل فتراک هم اکنون گرانی میکنم	تا چه خواهد کرد با من غفلت صیاد من

هر چند اذیت ضوابط خموشی پیرن طفل غنچه زبانش نداده و معلم قواعد هیچدانی مانند سوسن الجبدی بر زبانش ننهاده اما با این همه وارفتگیهای بی زبان شوق سخن پردازی ازان سوی صحرای بیخودی بلده معموره هوششش گردیده گاهی بعرض صفای عبارات چراغی در راه فکر می نهد که ای در گلشن تقریرت با همه قوه نشو و نما حرف طوطی سبز نگردیده نفس را اینقدر تعلیم حیرت آهنگی جرات دمی سر بکوچه آئینه سازان توان کشید و ساعتی بگل کردن رنگ معنی شاعر بهانه می تراشد که ای شد ترانه قائت پرده بلبل دریده ناطقه را در مقام محویت گذاشتن غلط است نفسی بسیر چراغان باید خرامید اگر عذر ناتوانی زحمتی بفرصت رسانیده بعصای استقامت تشر باید برخاست و اگر خجلت عریانی بملامت غرلت گردیده سری بد دلائی نظم دزدیدن چه بیجاست بخیر اگر طراز اعتباری بر قماش خوابت می پسندید نساج قضا رخت هستیت جز در کارگاه محمل بافی نمی کشید و اگر برگ کوریت رنگ قبول رنجتی میر بخیت چمن سازایجاد آب طینت را غیر از خاک زرگستان نمی آمیخت رنگ شیرازی نه بسته تا وضع جمادی پشتیبان سدرمقت تواند گشت و لباس سحری نه آراسته تا نقش کشیدن بخیه گریبان هستیت تو اند گشت

وضع سخن خاصه بنی آدمیست	طوطی اگر نیستی آئینه چیست ×
فضل تو نطق است وگرنه خرے	زیستنش را نبود منکرے +

آدمی از هر چه بعالم نکوست + جان جهان است و سخن جان اوست + آدمی و باز ندانند زبان گردد زبانست تو مارش بدان + سحر حلال است سخن هوشدار + بادرت اینست مس گو بخدا بیدلی ای خیره برو دل طلب + دل زخود و سحر زبابل طلب + زهر توئی ساحری آغاز کن دیده هاروت بخود باز کن + طبع تو مریم صفت و منکران + بسته بدامان کاوش زبان خامه بکف گیر و برآور نفس + عصمت مریم زسخندان و بس + لاجرم بحکم المامور معذور

گاه گاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوشش صدای زنجیر از در زندان
گرانجانی برامده سری بصحرای خیال میکشد وانجا بملاحظه بیابان مرگی سعی ناکرده
مضمون اگر همه صوت غول است دیوانه از خود بیگانه بگمان ادای آشناگورانه
و پیش میشتابد و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی خبر هوای سخن در سر بقصد
گل چیدن نفس را سوخته راد تلاش سخن یابد ازانجا که بر پست و بلند عالم خیال
وارسیدن از مقتضیات هرزه گردیهای اندیشه تماشاست نگاه تامل خرام امروز
بجلوه منتجبی برخورد که رنگینی معانی را در سواد عبارات آتش رنگ صد چمن بهار ریختن
است و بمطالعه مجموعه وارسید که طراوت مضامین را در سبزه زار حروفش بنیاد
هزار کوثر و تسنیم انگیختن اشعار آبدارش سنبلستان نزاکتی بجلوه ظهور آورده
که نگاه را تا نفخه صور از سایه اش برخاستن خواب فراموشش است و ابیات بلند
پایه اش قصر رفعتی بعرصه وقوع رسانیده که بالا دویهای خیال را از عرفات فضایش
بپائین رسیدن دلیل رفتن هوش ترکیب وجود متانت از عناصر رباعیاتش
و مرتع غزال شوخی در قوافی غزلیات لهجه هندی باهنگ پرده دری عراقیان
زبان کشاده و زبان پارسی سخن در دهان خراسانیان نهاده از روشنی خطوط
هر سطر داغ فردوس سینه شاخ شجره طور و از ایانی صفحات هر نقطه رکش خیال
رخساره حور و دایره از صحبت حلقه زلف دامن چیده و مدات از همچشمی مد ابرو
کشیده معنی رسا در کیفیت بلند خرامیدن همعنان نشاء صهبا رسیدن و الفاظ
رنگین مضمون در بایکدیگر چسپیدن همسر سبزان ته گلگون در صحبت ساغر کشیدن نظم

ز لفظش رنگ معنی جلوه داده * چو از بیرون مینا رنگ باده *
ز معنی یک گلستان شوخی گل * نهفته در هجوم رنگ سنبل *
نشسته باد و صد غنج و دلالے * ز لیلے در دل مجنون خیالی
خطش بهر جلائی چشم ناظر * فروشد سرمه دانها از دوایر *
چو چشم دلبر به کار جادو * نوانها زر طلسم سرمه او *

نوائی گلشن نغمه در گوشش کرده — دو صد خمخانه نذر هوشش کرده
سواد دشتش رنگ دود آتش طور — مداد دشتش از سواد دیده حور +
بچمن پیرایه رنگ حسن تقریر — جنون سرمایه سوزشهای تحریر

نخستی اندیشه تعمق پیشه استقامت نگاه فکر را زبان جواب انگشت حیرتی گردانید
که این انگاره بهار سنبل و ریحان بو فروشش تر دستیهای کمال چمن فطرتی
است که رنگینی جلوه اش را بر پردهای دیده تماشائی ناز صد رنگ بوقلمونی است
و این دیبا وار ترنگ نگاه صورت نمائی خیال بافیهای طبیعت کدام مانی طینتی است
که لطافت کارش را در کارگاه نازک تماشی حسن بابرودوشش لیلی صفتان حی
زیبائی هزار مجنونی اخر ناخن دقت تلاش بشگافتن گره این معما کوشید و نقب
کاوش تفتیش بر گنجینه اسم والا گوهری رسید که دامن افشانی گرمی همت
دریا نوالش دود از آتش یاقوت برآورده و زیرشش دست عطا پرست نیسان
کمالش نهال آرزوها در آب گوهر پرورده باد بهاریرا باستفاده حل و عقد وقت فکر و
کاوش اندیشه اش رنگ صد غنچه و گل ریختن و ابر نیسان را از غیرت طبیعت
گوهر ریزش سرمایه ابروی بخاک امیختن در محکمه دادرسی های رای صدق آرایش
صبح دشنه گزار طلای آفتاب بخون بهای شمع آورده و در مدرسه تعلیم والا نظریهای
دانش زیبایش دیده نرگس سواد مطالعه حکمت العین روشن کرده به نازک نمائیهای
اندیشه صافش رنگ معنی چون عکس از آئینه نمودار و بآبیاری طراوت بیانش نکاغذ
سرمشق تازگیهای بهار بوی گل محمل نزاکتهای خیالش کشیده و صوت بلبل در جلو فصاحت
لهجه اش دویده عبارات برپشت خوابیده سایه خامه طوبی نژاد و معانی نیاز خرامیده سنبلستان
عبارات مینو سواد کیوان دست خوشش فکر گردون کمند و آسمان باز خمیده فطرت بلند صدف گوهر
بیمثالی گوهر صدف دریا نوالی عروج نشار کمال اوج کوکب اجلال شان حشمت و افتخار تخیر گردون
جناب هلال رکاب نواب مصطفی خان بهادر آنکه آب خنجرش در مرغزار کارزار + گل بر دیار
زخفتان سوسن از شاخ کمان + دانه زنجیر داب هیبتش روزی کند + جان خصمش گر بقید تن

Cover Printed at Hindustan Printing Press, Bazar Banthara, Lucknow.